



# جی. جی. بالارد

دنیای بُلور

ترجمہ علی اصغر بہرامی

- جہان نو -

# دنیای بُلور





# جی. جی. بالارد

## دنیای بُلور

ترجمہ علی اصغر بہرامی

- جہان نو -

سرشناسه: بالارد، جیمز گراهام، ۲۰۰۹ - ۱۹۳۰ م. Ballard, James Graham

عنوان و نام پدیدآور: دنیای بلور / جی. جی. بالارد. [مترجم] علی اصغر بهرامی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص.

شابک: 978-964-362-818-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The crystal world

موضوع: داستان بلند (رمان) -- قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: بهرامی، علی اصغر، - ۱۳۱۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ د ۹ ۲۷۶ ب / PZ ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳ / ۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۰۵۲۷۴۰

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان انگلیسی

## دنیای بلور

جی. جی. بالارد

علی اصغر بهرامی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۹۰، تهران

۶۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[inf@cheshmeh.ir](mailto:inf@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۵ - ۸۱۸ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۹۵۷۵۷۸ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶



## فهرست

۷	درباره‌ی نویسنده .....
۱۳	پیش‌گفتار .....
۱۷	اعتدال (اکویناکس) .....
۱۹	رود تاریک .....
۴۳	ارکیده‌ای که گوهر بود .....
۵۷	دورگه‌ای روی گربه‌رو .....
۶۷	مردی که در آب غرق شده بود .....
۸۲	جنگلی که بلور شده بود .....
۹۸	تصادف .....
۱۰۹	مرد نورانی .....
۱۱۱	آینه‌ها و آدمکشان .....
۱۲۹	خانه‌ی تابستانی .....
۱۴۳	سرنا .....
۱۵۹	نقاب .....
۱۷۱	میهمان‌خانه‌ی سفید .....

- ۱۹۲..... نبرد تن به تن با تمساح
- ۲۱۳..... رقص اسپانیولی برای جذامیان
- ۲۲۳..... خورشید منشوری

## درباره‌ی نویسنده

گفتم احتمالاً همه‌ی اهالی کتاب دست کم مختصری از زندگی جیمز گراهام بالارد (تولد: ۱۹۳۰، شانگ‌های چین؛ مرگ: ۲۰۰۹، انگلیس، از سرطان پروستات) می‌دانند. اما از سرِ اتفاقی خوش، زندگی‌نامه‌ی بالارد به روایت خودش به دستم رسید. گفتم همین را به جای زندگی‌نامه‌ی مختصری که همیشه قرار است خودم بنویسم در پیش‌گفتار بگنجانم. این اتوبیوگرافی یک ماه بعد از مرگ بالارد به تاریخ یازدهم ماه مه ۲۰۰۹ در مجله‌ی نیویورکر به چاپ رسیده است.

### زندگی‌نامه‌ی جی. جی. بی. به روایت خودش

یک روز صبح که بی (بالارد) از خواب بیدار شد، با کمال حیرت مشاهده کرد که شهرک شپرتون به کلی از سکنه خالی شده است. بی ساعت نه به آشپزخانه رفت. وقتی دید نامه‌رسان نه نامه‌های او را آورده است و نه روزنامه‌های صبح را، به علاوه به علت قطع برق از تهیه‌ی صبحانه عاجز ماند، آن وقت دیگر نگران شد. یک ساعتی نشست و به یخ‌های یخچال که آب می‌شد و چکه‌چکه به زمین می‌چکید خیره خیره نگاه کرد، و بعد به خانه‌ی همسایه‌ی دیواربه‌دیوار رفت تا برای او از این پیش‌آمد شکایت کند.



حیرت‌انگیز آن‌که، خانه‌ی همسایه خالی بود. اتومبیل همسایه در اتومبیل‌روی خانه ایستاده بود، اما همه‌ی خانواده، از شوهر و زن و بچه گرفته تا سگ خانه، همه غیب شده بودند. عجیب‌تر آن‌که، خیابان را سکوتی مطلق فرا گرفته بود. نه وسیله‌ی نقلیه‌ای در بزرگراه مجاور حرکت می‌کرد و نه هواپیمایی از بالای شهرک به مقصد فرودگاه لندن پرواز می‌کرد. بی از خیابان گذشت و در چندین خانه را زد. از پشت پنجره‌ها می‌توانست داخل خانه‌های خالی را ببیند. در این حومه‌ی ساکت و آرام لندن همه‌چیز سر جای خودش بود، جز سکنه‌ی آن، که گم شده بودند.

به تصور این‌که بلای بزرگی در راه است — مثل فاجعه‌ی هسته‌ای یا شیوع ناگهانی بیماری خاصی که نتیجه‌ی حادثه‌ای در یکی از لابراتوارهای تحقیقاتی است — و به علت حادثه‌ی غیرمترقبه‌ای فقط شخص او را بی‌خبر گذاشته‌اند، بی به خانه برگشت و رادیوی ترانزیستوری خود را روشن کرد. خود رادیو کار می‌کرد، اما همه‌ی ایستگاه‌های رادیویی خاموش بودند، هم فرستنده‌های اروپا و هم فرستنده‌های خود انگلستان. بی که پریشان شده بود، به خیابان برگشت و خیره‌خیره آسمان تهی را نگاه کرد. روز آرامی بود لبریز آفتاب، و در ابرهایی که آشتی‌جویانه می‌گذشتند کمترین نشانه‌ای از بلایای طبیعی به چشم نمی‌خورد.

بی اتومبیل خود را برداشت و به مرکز شپرتون رفت. شهرک شپرتون خالی از سکنه بود، و هیچ‌کدام از مغازه‌ها باز نبودند. قطاری در ایستگاه ایستاده بود، اما قطار خالی بود و از مسافرانی که به طور منظم به لندن می‌رفتند، خبری نبود. بی شپرتون را پشت سر گذاشت، از رود تمز گذشت و به والتون، که از شهرک‌های مجاور بود، رسید. خیابان‌های والتون را نیز خاموش خاموش یافت. بی جلوی یکی از خانه‌ها ایستاد. خانه متعلق به پی از دوستان بی بود، و اتومبیل او در اتومبیل‌روی خانه پارک شده بود. بی کلید یدکی خانه را داشت، و در جلو را باز کرد و وارد خانه شد. اما با آن‌که اسم خانم پی را صدا زد، می‌توانست به چشم خود ببیند که اثری از زن جوان نیست. زن شب را هم سر جای خود

نخواهیده بود. در آشپزخانه یخ‌های درون یخچال آب شده، حوضچه‌ی بزرگی کف آشپزخانه ایستاده بود. برق قطع شده بود، و تلفن از کار افتاده بود.

بی سفر خود را از سر گرفت، شهرک‌های همجوار را روشمندانه کاوید، همه را دور زد، و به مرکز لندن نزدیک شد. و وقتی آن کلان‌شهر عظیم را به کلی از سکنه خالی یافت تعجبی نکرد. از پیکادلی که از مردمان خالی بود عبور کرد، از میدان ترافالگار خاموش گذشت، و اتومبیل را جلوی کاخ باکینگ‌هام که بی‌قراول مانده بود پارک کرد. غروب که شد، تصمیم گرفت به شیرتون برگردد. سوخت اتومبیل ته کشیده بود، و مجبور شد بی‌اجازه وارد یکی از پمپ‌های بنزین شود. در هر حال، نه پلیس گشت به چشم می‌خورد و نه کسی در کلانتری‌ها بود. و شهر عظیمی که پشت سر گذاشت در تاریکی فرو رفته بود، و تنها نوری که اطراف او را روشن می‌کرد انعکاس چراغ‌های جلوی اتومبیل خودش بود.

بی شب آشفته‌ای را به صبح رساند، با رادیوی ترانزیستوری که همچنان لال کنار تخت او نشسته بود. اما صبح که بیدار شد و همه‌جا را غرق نور دید، اعتماد به نفس خود را نیز بازیافت. نخست مردد بود، اما بعد که دید شیرتون همچنان از سکنه خالی است، خیالش نیز راحت شد. غذاهای داخل یخچال داشتند فاسد می‌شدند؛ به مواد غذایی تازه احتیاج داشت، و به وسیله‌ای که برای خود غذا تهیه کند. با اتومبیل داخل شهرک شد، ویتترین سوپرمارکت را شکست، و چند کارتون کنسرو گوشت، برنج، سبزیجات و شکر جمع کرد. در فروشگاه لوازم خانگی شهرک، یک اجاق نفتی پیدا کرد، و اجاق را با یک حلب سوخت به خانه برد. لوله‌کشی آب شهرک از آب پشت‌بام کفاف یک هفته‌ی او را می‌دهد، شاید هم بیشتر. با چند دستبرد دیگر به فروشگاه‌های شیرتون، مقادیری شمع و چراغ‌قوه در خانه انبار کرد.

هفته‌ی بعد را بی چند سفر به لندن رفت. به خانه و آپارتمان‌های دوستانش برگشت، اما همه خالی بودند. آگاه به این که کار غیرقانونی می‌کند وارد اسکاتلند

یارد و دفتر روزنامه‌های خیابان فلیت استریت شد، به این امید که بلکه بتواند توضیحی درباره‌ی غیب شدن کامل اهالی شپرتون پیدا کند. و آخر از همه وارد ساختمان پارلمان شد، خاموش در سالن اجتماع مجلس عوام ایستاد، و در هوای مانده‌ی آن نفس کشید. اما هیچ کجا چیزی نیافت که در باب این واقعه حرفی بزند. در خیابان‌های شهر برای نمونه حتا یک دانه سگ یا گربه هم پیدا نمی‌شد. فقط روزی که به باغ‌وحش لندن رفت متوجه شد که هنوز پرندگان توی قفس‌هاشان مانده‌اند. و به‌نظر می‌آمد از دیدن بی‌خیلی خوشحال شده بودند، اما وقتی در قفس‌ها را باز کرد، همه‌ی پرنده‌ها در حالی که از شدت گرسنگی جیغ می‌کشیدند، بال زدند و گریختند. با این حساب بی‌دست کم نوعی مصاحب پیدا کرده بود. ماه بعد، و سراسر تابستان را همچنان در پی فراهم کردن تدارکات لازم برای ادامه‌ی حیات بود. بی‌شمال انگلستان را تا بریمنگام با اتومبیل طی کرد، اما احدی را ندید. آن‌گاه راه جنوب را در پیش گرفت و از بیرمگام به دوور<sup>۱</sup> رفت. در دوور روی پرت‌گت‌های مُشرف به دریای مانش ایستاد، و به دوردست، به خط ساحل فرانسه در آن‌سوی مانش خیره‌خیره نگاه کرد. بی‌به اسکله‌ی قایق‌های تفریحی رفت، و یکی از قایق‌های موتوری را با باک پر انتخاب کرد و راه دریای آرام را در پیش گرفت، دریایی که اکنون از دست کشتی‌های تفریحی مرسوم و از آن‌همه نفت‌کش و لنج‌های مسافربر میان فرانسه و انگلیس آزاد شده بود. به بندر کاله که رسید، یک ساعتی بی‌هدف در خیابان‌های خالی از حیات راه رفت، و در فروشگاه‌های خاموش، بیهوده به انتظار زنگ تلفن‌هایی ایستاد که هرگز زنگ نزدند. آن‌گاه درست همان راه رفته را برگشت تا به بندرگاه رسید و به انگلستان بازگشت.

تابستان آن سال پاییز ملایمی در پی داشت، که تا آن‌موقع بی‌موفق شده بود زندگی راحت و خوشی برای خود فراهم کند. موجودی کنسرو و سوخت و آب بی‌آن‌قدر خوب بود که با آن می‌توانست زمستان را سر کند. رودخانه‌ی

شپرتون نزدیک و صاف بود و از هر آلودگی پاک؛ و پیدا کردن بنزین آسان بود، آن هم به مقدار نامحدود، همه‌ی پمپ‌بنزین‌ها و اتومبیل‌های پارک‌شده منبع بی‌پایانی از بنزین بودند. در کلاتتری شپرتون، بی‌قورخانه‌ی کوچکی از هفت‌تیر و کاربین برای خود ترتیب داد؛ با این قورخانه می‌توانست با هر تهدید غیرمنتظره‌ای که پیش می‌آمد مقابله کند.

اما تنها میهمانی که به سراغ او می‌آمد پرندگان بودند، و بی‌مشت‌مشت برنج و تخم گیاهان را روی چمن‌خانه‌ی خود و خانه‌ی همسایگان سابق خود برای‌شان می‌پاشید. از هم‌اکنون بی‌این همسایگان را به‌تدریج فراموش می‌کرد، و دیری نگذشت که شهرک شپرتون به یک پرنده‌خانه‌ی خارق‌العاده تبدیل شد، و همه‌ی گونه‌های پرندگان در این پرنده‌خانه گرد آمدند. و بدین ترتیب سال به خوبی و خوشی به آخر رسید، و بی‌دیگر آمادگی داشت به کار واقعی خود بپردازد.



## پیش‌گفتار

اما در دنیای بلور سومین رمان بالارد نظام اقتصاد حاکم بر جهان آماج پیکان تیز حمله‌ی بالارد نیست، هر چند این‌جا نیز هر جا مناسب دیده است نشتری فرو کرده است، و در نهایت، سراسر رمان عرصه‌ی جولان خسته‌وار و دردمندانه‌ی فرودستان جهان است. (مقایسه کنید با برج که کلیت آن روایت فروپاشی نظام طبقاتی و مرد سالار حاکم بر جهان است.) دنیای بلور دنیای غریبی است. رمان دنیای بلور یک رمان به تمام آپوکالیپسی است. به علت واقعه‌ای که فرادست آدمی است نخست جنگل‌ها و بعد آب‌ها یخ می‌بندند و به بلور تبدیل می‌شوند. به دنیایی تبدیل می‌شود که یک‌سره نور و رنگ است. و بالارد مثل تقریباً همه‌ی آثارش می‌کوشد فضایی ناموجود و وهمناک را نقاشی کند، و آدمی را بر پس‌زمینه‌ی این فضای نور و رنگ و سرما — و مرگبار — بنمایاند، گُش‌ها و واکنش‌های او را نشان دهد.

اما این بلوری شدن از چه قرار است؟ ستون‌های — گردبادهای — تاریکی و سرما در یکی از جنگل‌های استوایی آفریقا راه می‌افتند، و سر راه خود همه‌جا مرگ می‌آفرینند، همه‌چیز را به یخ و بلور و رنگ تبدیل می‌کنند، از خاک و درخت و مرغان گرفته تا آدمیان. اکنون همه‌ی جنگل و شهرک‌های اطراف آن آلوده است.

کشیش مؤمنی به نام **مالتوس** این بلوری شدن را مخصوصاً بعد از دستکاری سودجویان که عیسماسیح و تصلیب را بلوری می کنند و در بازار می فروشند به عنوان بلای آسمانی برای مردم فریاد می کند. دانشمندان در پی شناخت فرایند این بلوری شدن هستند. تنها معماری مرموز به نام **وانترس** ظاهراً از ماهیت این بلوری شدن آگاه است. اما همه ی این دوزخ سرما که جهانی است یک سره نور و رنگ و زیبایی نه تنها بهشت دردمندان و ویران شدگان و جذامیان است بلکه بهشت همه ی دیگران، دیگرانی که آن را تجربه کرده اند نیز هست. در این بهشت نوعی مونیسم نمادین وجود دارد: آدمیان و زمین و آب و درخت و جانوران همه باهم یکی می شوند. نخستین بار از زیان همین وانترس سخن از «رسیدن به آرامش دل خواه در مرگ» می شنویم، آن جا که وانترس به ساندرز می گوید: «بگذار همین جا بماند. این مرد به آرامش دل خواه خود رسیده است.» و این مرد در دنیای رنگ و نور بلوری شده است، و در پوشش بلور خود هنوز به نحوی زنده است. و چند صفحه بعد که ساندرز تلاش می کند مرد — رادک — را دوباره زنده کند، وانترس می گوید: «روزی خودت می فهمی این مرد را از چه چیزی محروم کرده ای.» (صفحه ی ۱۲۶) ساندرز مرد را از بهشت محروم کرده است، بهشتی که تنها همپای مرگ تحقق می یابد.

و این بهشت چه شباهتی به بهشت ارداویراف نامه دارد. ارداویراف نامه یعنی کتاب **ارداویراف**، که از آثار ادبیات فارسی میانه (پهلوی) است. ارداویراف که مرد مؤمنی است در عالم مکاشفه بهشت و دوزخ را سیاحت می کند. البته نمی توان گفت بالارد **ارداویراف نامه** را خوانده است، اما به احتمال زیاد کمدی الهی دانت را که گفته می شود با یک واسطه (معراج نامه ی ابن عربی) از **ارداویراف نامه** تأثیر گرفته است خوانده است. به علاوه در **دنیای بلور** نوعی نگرش دوالیستی (شنوی) مشاهده می کنیم: تقسیم جهان به نور و ظلمت، که قابل تأمل است، و به احتمال زیاد از سر اتفاق و تشابه ذهنی است، با جمله هایی مثل «نور و ظلمت توأمان یکدیگرند.» یا «آدم ها هم به صورت جفت



هستند، به صورت توأمان.» و از زبان ساندرز می‌شنویم: «شاید این تمایز میان نور و ظلمت بنیادی‌تر از این حرف‌ها باشد، و آن را از جان‌داران آغازین به ارث برده‌ایم.» اما این‌ها همه مربوط به دنیای بیرون جنگل است؛ جنگل برای خود دنیایی است جدا و گسیخته، دنیایی است درخودفرورفته و در بسته. از زبان ساندرز، که می‌گوید شاید جنگل آشتی‌گاه نور و ظلمت باشد. جنگل که مرگ‌گاه است و بهشت است توأمان «سرزمین رنگین‌کمان» است.

شاید جنگل دنیای مومیایی است. اما سوزان، پزشک جذامیان، که اکنون یکی از همان آدم‌های ویرانی است که دور بیمارستان جمع شده‌اند و در آستانه‌ی پیوستن به جنگل، می‌گوید: «اما از مومیایی معمولی خیلی باشکوه‌تر است. مثل مگسی است که درون کهربای اشک‌های خود خوابیده باشد...»

و اکنون جذامیان و درماندگان که دور بیمارستان جمع شده بودند و حتا توانایی کنار کشیدن خود از زخم چوب‌دست خیزان نگهبانان را نداشتند دست‌افشان و پاکوبان به رهبری «سوزان» قدم به بهشت می‌گذارند. به کسانی می‌مانند (صفحه‌ی ۲۱۴) که به تازگی اجازه‌ی ورود به بهشت را یافته‌اند، و برای فرشتگان مقرب ترانه‌های عاشقانه سر داده‌اند. اما راستی اینان بعد از بلوری شدن چه می‌دیده‌اند، چه حس می‌کرده‌اند؟ چیزی نمی‌دانیم، جز این‌که رادک، که به کمک ساندرز چنان ویران‌رهایی یافته بود، مصرانه و مجنون‌وار در پی رجعت به بهشت گم‌شده‌ی خود بود.

نکته‌ی آخر آن‌که، دنیای بلور در اصل قصه‌ی کوتاهی است به نام «مرد نورانی» که در مجموعه‌ی ساحل پایانی (ترجمه به همین قلم، نشر چشمه) آمده است. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم میزان موفقیت بالارد را در این تغییر و تبدیل بفهمم (نه این‌که چند سال قبل که حال داشتی می‌فهمیدی!)، زیرا مولانیسم قصه‌ی کوتاه با رمان متفاوت است. به تعبیر یکی از منتقدان، که من صورت ایرانی آن را روایت می‌کنم. رمان یک قطار سراسری است که مبدأ و مقصد آن

معلوم است: در بندر ترکمن سوارتان می‌کند، و یک‌راست شما را می‌برد و در بندر امام پیاده می‌کند. سر راه شالیزارها و البرز و ورسک را نشان‌تان می‌دهد، از تهران که عبور می‌کنید بچه‌ها را نشان‌تان می‌دهد که برای‌تان سنگ پرت می‌کنند، شما را از بیابان‌های برهوت می‌گذرانند و می‌رسانند به زاگرس، و بعد کوه‌های لرستان و دشت‌های خوزستان، و دست آخر در بندر امام پیاده‌تان می‌کند. در حالی که قصه‌ی کوتاه مقطعی از این سفر است، و نه کوتاه‌شده‌ی آن. مثلاً در حومه‌ی تهران که بچه‌ها سنگ‌باران‌تان می‌کنند می‌پرسید، سوار قطار می‌شوید، و جایی در کوه‌های لرستان که قطار نفس‌زنان سربالایی‌ها را طی می‌کند می‌پزید پایین.

باقی بقای‌تان

۱۴ آبان‌ماه ۱۳۹۰

علی اصغر بهرامی

اعتدال (اکویناکس)



## رود تاریک

دکتر ساندرز برای نخستین بار دهانه‌ی پهناور مصب ماتاره را نگاه کرد، و چیزی که بیش از همه او را تحت‌تأثیر قرار داد تاریکی رود بود. بعد از تأخیرهای بسیار، سرانجام کشتی بخار کوچک مسافری به ردیف باراندازها نزدیک شد، اما با آن که ساعت ده صبح بود سطح آب هنوز خاکستری و بی‌رمق بود، و پس‌مانده‌های تیره‌ی گیاهانی را که در درازای ساحل سرنگون شده بودند از جا می‌کند و با خود می‌برد.

گاه وقتی آسمان گرفته بود، آب کاملاً سیاهی می‌زد، مثل لایه‌ی رنگی بود که در حال گندیدن باشد. در عوض، مجموعه‌ی پراکنده‌ی انبارها و میهمان‌خانه‌های کوچکی که بندر ماتاره را تشکیل می‌دادند از آن سوی خیزاب‌های تاریک با نوری غیرزمینی می‌درخشیدند، انگار نوعی فانوس درونی آن‌ها را روشن کرده بود، نه نور خورشید، مثل غرفه‌های شهر مردگانِ متروکی بودند که بر مجموعه‌ای از بارانداز در حاشیه‌ی جنگل بنا شده باشند.

دکتر ساندرز در تمام آن مدت درازی که کنار نرده‌ی عرشه‌ی مسافران به‌انتظار ایستاده بود متوجه این تیرگی فراگیر قطبی شده بود، تیرگی‌یی که گهگاه با تغییر درونی و ناگهانی نور می‌شکست. کشتی بخار به مدت دو ساعت

همه آنجا در مرکز مصب رود جا خوش کرده بود، و گهگاه سوت خود را بایی میلی برای ساحل به صدا درآورده بود. اگر به خاطر حس مبهم بلا تکلیفی نبود، بلا تکلیفی بی که تاریکی فراز رود القا می کرد، همان چند مسافر محدود کشتی نیز تا به حال از نگرانی دیوانه شده بودند. از یک ناوچه ی آبی - خاکی نظامی فرانسوی که بگذریم، به نظر نمی آمد کشتی دیگری چه بزرگ و چه کوچک جلوی باراندازها لنگر انداخته باشد. دکتر ساندرز که مشغول تماشای ساحل بود تقریباً حتم داشت که کشتی بخار را به عمد معطل کرده اند، هر چند پیدا کردن دلیل آن آسان نبود. کشتی بخار کشتی پستی کوچکی بود که هر هفته به طور منظم از لیبرویل<sup>۱</sup> می آمد، و بار آن محموله های پستی، براندی و لوازم یدکی اتومبیل بود، حق نداشت ذره ای تأخیر کند مگر آن که دست کم حادثه ای مثل شیوع طاعون پیش می آمد.

از نظر سیاسی این منطقه گوشه ی دورافتاده ای از جمهوری کامرون بود که هنوز هم از زخم کودتای نافرجام ده سال پیش بهبود نیافته بود؛ ده سال پیش گروه شورشی کوچکی معادن زمرد و الماس را در مونت رویال اشغال کرده بود، که در هشتاد کیلومتری بالادست رود ماتاره قرار دارد. به رغم حضور ناوچه ی آبی - خاکی، زندگی در این بندر پیش پا افتاده که در دهانه ی رود بود به نظر کاملاً طبیعی می آمد (یک هیئت نظامی فرانسوی بر آموزش سربازان محلی نظارت داشت)، در این لحظه یک خودروی جیپ را خالی می کردند، و یک دسته کودک مشغول تماشای این صحنه بودند. مردم در امتداد باراندازها و میان بازارچه های خیابان اصلی پرسه می زدند، و چند قایق محلی که بار آنها بانکه های روغن نخل خام بود آرام بر آب های تیره می گذشتند و به طرف بازار محلی که در غرب بندر بود می رفتند.

با این همه، حس نا آرامی پای می فشرد. دکتر ساندرز که از این نور کدر متحیر شده بود، درازای رود را که با گردش آرامی در جهت حرکت عقربه های

ساعت رو به جنوب شرقی می‌رفت گرفت و توجه خود را به مناطق ساحلی معطوف کرد. در جای جای سایبان جنگل پارگی‌هایی به چشم می‌خورد که نشانه‌ی عبور جاده بود، اما از این پارگی‌ها که بگذریم، جنگل با پوشش سبز زیتونی خود صاف تا تپه‌های دوردست گسترده بود. بام جنگل زیر آفتاب معمولاً به رنگ زرد پریده‌رنگی درمی‌آمد، اما حتا تا ده کیلومتری ساحل هم دکتر ساندرز می‌توانست درختان سبز تیره را ببیند که همچون کاج‌های عظیمی، عبوس و بی‌حرکت، تا دل هوای کدر قد برافراشته بودند و تنها دست درخشش ضعیف نور به آن‌ها می‌رسید.

کسی از سر بی‌حوصلگی روی نرده‌ی کشتی ضرب گرفت، و لرزشی درازای نرده را طی کرد، و پنج شش مسافری که دو طرف دکتر ساندرز ایستاده بودند پابه‌پا شدند و زیر لب باهم حرف زدند، و به اتاق سکان که بالای سرشان بود نگاه کردند. در اتاق سکان ناخدا بی‌خیال به اسکله خیره نگاه می‌کرد، و به‌وضوح معلوم بود که این تأخیر او را آشفته نکرده است.

دکتر ساندرز به پدر بالتوس<sup>۱</sup> که یک متری سمت چپ او ایستاده بود، رو کرد و گفت: «این نور — متوجه این نور شده‌اید؟ قرار است کسوف بشود؟ ظاهراً خورشید نمی‌تواند تصمیم بگیرد.»

کشیش یک‌بند سیگار می‌کشید، انگشتان درازش بعد از هر پُک عمیق سیگار را تا فاصله‌ی دو سانتی‌متری از دهانش بیرون می‌کشید. کشیش نیز مثل ساندرز به دوردست خیره شده بود، اما هدف او نه بندرگاه، بلکه شیب‌های جنگل بود که در فاصله‌ی دوری از رود پهن شده بودند. صورت عالمانه‌ی کشیش در آن نور کدر خسته و خشک و گودافتاده می‌نمود. سه روز بود که از لیبرویل حرکت کرده بودند و در تمامی این مدت بالتوس سخت در خود فرو رفته بود، و معلوم بود مشکلی شخصی ذهن او را آشفته کرده بود، و فقط زمانی با همنشین خود سر صحبت را باز کرد که فهمید دکتر ساندرز در جذام‌خانه‌ی



فورت‌ایزابیل کار می‌کند. از حرف‌هایی که می‌زدند ساندرز متوجه شد که پدربالتوس بعد از یک ماه مطالعه در دانشگاه اکنون به محل مأموریت خود در مونت‌رویال باز می‌گشت، اما به‌نظر می‌آمد در توضیح این مطالب کمی زیاده‌روی می‌کند، زیرا برخلاف عادت معمول خود که حساب‌شده چند کلمه‌ای من‌من‌کنان می‌گفت، چندین بار با عبارت‌های ماشینی این موضوع را تکرار کرد. اما ساندرز انگیزه‌های مبهم آمدن خود به پورت‌ماتاره را به اطرافیان خویش نسبت نمی‌داد زیرا از خطرات این کار آگاه بود.

با این‌همه، دکتر ساندرز در ابتدا حتا تردید داشت که پدربالتوس اصلاً کشیش باشد. چشمان درخودفرورفته و دستان رنگ‌پریده و خسته‌روانی او همه از یک آدم شیاد خبر می‌داد، شاید نوآموز اخراج‌شده‌ای بود که هنوز امیدوار بود با پوشیدن قبای عاریتی کشیشان به نوعی رستگاری دست یابد. اما پدربالتوس کشیش واقعی بود، این‌که این اصطلاح یعنی چه و محدودیت‌های آن کدام است به کنار. افسر اول و میهمان‌دار کشتی و تنی چند از مسافران او را می‌شناختند و بازگشت او را خوش‌آمد می‌گفتند و به‌نظر می‌آمد در مجموع رفتار انزواجویانه‌ی او را پذیرفته بودند.

«کسوف؟» پدربالتوس با تلنگری ته‌سیگارش را توی آب‌های تاریک پرت کرد. کشتی بخار اکنون بر ردّ خود بر آب عبور می‌کرد، و رگه‌های کف مثل رشته‌های آب‌دهان نورانی درون آب‌های عمیق فرو می‌رفت. «گمان نکنم، دکتر. گمان نکنم طول مدت کسوف از هشت دقیقه بیشتر باشد؟»

از فراز آب ناگهان شعله‌های نور برخاست و به استخوان برجسته‌ی گونه‌ها و چانه‌ی پدربالتوس برخورد و منعکس گشت، و نیم‌رخ سخت‌تر وی لحظه‌ای خود را نشان داد. کشیش که به نگاه شکاک ساندرز آگاه بود برای اطمینان‌خاطر دکتر گام دیگری برداشت و افزود: «در بندر ماتاره نور همیشه همین‌طور است، بسیار سنگین و به حالت سایه‌روشن است — تابلوی "جزیره‌ی مردگان" اثر بوکلین<sup>۱</sup> را می‌شناسید؟ در این نقاشی درخت‌های سرو روی پرتگاهی که

سردابه‌ای در آن حفر شده است به نگهبانی ایستاده‌اند، و بر فراز دریا توفان ایستاده است. این تابلو در موزه‌ی کونست<sup>۱</sup> است، در بازل<sup>۲</sup>، زادگاه من — در این لحظه موتور کشتی بخار با صدای بام‌بام جان گرفت و کشیش دنباله‌ی جمله‌ی خود را پی نگرفت، و گفت: «داریم راه می‌افتیم، بالاخره.»

«شکر خدا. باید قبلاً به من هشدار می‌دادید، بالتوس.»

دکتر ساندرز قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد، اما کشیش پیشاپیش با چابکیِ تردستان و شعبده‌بازان سیگاری کف دست بسته‌ی خود جای داده بود. بالتوس با سیگار به اسکله اشاره کرد؛ روی اسکله گروه استقبال قابل ملاحظه‌ای مرکب از ژاندارم‌ها و کارمندان گمرک به انتظار کشتی بخار ایستاده بودند. بالتوس گفت: «بع، این اداها دیگر برای چیست؟»

دکتر ساندرز ساحل را تماشا می‌کرد. مشکلات شخصی بالتوس هر چه می‌خواست باشد، اما عدم بلندنظری کشیش او را عصبانی می‌کرد. ساندرز تا حدودی خطاب به خودش با لحنی خشک گفت: «شاید مسئله‌ی مدارک معتبر باشد.»

پدر بالتوس گفت: «مال من که معتبرند دکتر»، و نگاه برنده‌ای به ساندرز انداخت. «و حتم دارم مدارک شما هم مرتب هستند.»

مسافران دیگر از کنار نرده‌ی عرشه دور می‌شدند و برای جمع کردن اثاثیه‌ی خود از پله‌ها پایین می‌رفتند. دکتر ساندرز به بالتوس لبخندی زد و عذرخواهی کرد و به راه افتاد تا به کابین خود برود. ساندرز کشیش را از ذهن خود بیرون راند (تا نیم ساعت دیگر از هم جدا می‌شدند و به دنبال رویدادهایی که در انتظارشان بود در دل جنگل ناپدید می‌شدند)، دست در جیب کرد و دنبال پاسپورت خود گشت، و به خود یادآوری کرد که نباید پاسپورت را در کابین جا بگذارد. بعضی‌ها میل دارند ناشناس سفر کنند، زیرا این نوع سفر امتیازات خاصی دارد، و این میل پنهان گاهی خود را به شکل‌های غیرمنتظره‌ای آشکار می‌کند.

دکتر ساندرز به پلکان بین دو عرشه که پشت دودکش کشتی قرار داشت رسید، و از آن بالا می‌توانست عرشه‌ی عقب کشتی را ببیند. این‌جا که قسمت ارزان کشتی بود و مسافران گرم جمع کردن بسته‌ها و چمدان‌های ارزان‌قیمت خود بودند. وسط عرشه قایق تندروی بزرگی نشسته بود که در یک چادر برزنتی پیچیده شده بود. قایق که بدنه‌ای به رنگ سرخ و زرد داشت بخشی از محموله‌ی کشتی بود که برای بندر ماتاره ارسال شده بود.

مرد کوچک لاغراندازی که حدود چهل سال داشت بی‌خیال روی صندلی نیمکت‌مانند پهنی پشت سکان این قایق لم داده بوده، و یک دستش را روی صفحه‌ی حفاظ اریب جلوی سکان که از جنس شیشه و کروم بود، گذاشته بود. مرد کت و شلوار سفید مخصوص مناطق استوایی به تن داشت که سفیدی آن حاشیه‌ی ریش سیاهی را که صورتش را قاب گرفته بود پررنگ‌تر نشان می‌داد. موهای سیاهش را به پایین روی پیشانی استخوانی‌اش شانه کرده بود که با چشم‌های کوچکش به او ظاهر مردی را می‌داد سخت و منتظر و هوشیار.

این مرد هم‌اتاق دکتر ساندرز بود؛ اسمش وانترس<sup>۱</sup> بود، که تقریباً تنها اطلاعاتی بود که ساندرز موفق شده بود از او بکشد. از لیبرویل که حرکت کرده بودند تا پایان سفر مدام مثل ببر بی‌قراری توی کشتی بخار گشته بود، با مسافران قسمت ارزان کشتی و با خدمه‌ی کشتی جروب‌بحث کرده بود، خلق و خوی ثابتی نداشت و از طنز دوپهلوی تا بی‌علاقگی عبوسانه تغییر می‌کرد، وقتی در کابین تنها بود، می‌نشست و از دریچه‌ی کابین به دایره‌ی کوچک آسمان تهی خیره‌خیره نگاه می‌کرد.

دکتر ساندرز یکی دو بار تلاش کرده بود با او حرف بزند، اما اکثر اوقات وانترس ساندرز را نادیده گرفته بود، و دلایل آمدن خود به بندر ماتاره را هر چه بود بروز نداده بود. اما اکنون دکتر ساندرز دیگر به‌خوبی عادت کرده بود که آدم‌های اطرافش خود را از او کنار بکشند. کمی پیش از آن که بر کشتی سوار

شوند، بر سر این که چه کسی همکابین دکتر ساندرز شود اصطکاک کوچکی به وجود آمده بود، هر چند این اصطکاک مسافران را بیشتر معذب کرده بود تا خود ساندرز را. شهرت دکتر ساندرز قبل از خود او از راه رسیده بود، از این رو کسی حاضر نمی شد با دستیار مدیر جدام‌خانه‌ی فورت‌ایزابل هم‌اتاق شود (دکتر ساندرز پیش خود فکر می کرد، آن چه در مجموع از نظر جهانیان شهرت خوانده می شد هنوز هم در مقام انگشت‌نمایی یا سوء شهرت در سطح فردی و شخصی باقی مانده بود، و بی تردید عکس آن نیز صادق بود).

در همین مرحله بود که وانترس قدم پیش گذاشته بود. در کابین دکتر ساندرز را زده بود، چمدان به دست با سر سلامی به دکتر کرده بود و به سادگی پرسیده بود:

«واگیر دارد؟»

دکتر ساندرز کمی مکث کرد تا این هیکل سفیدپوش را با آن صورت ریشوی جمجمه‌مانندش برانداز کند (در این مرد چیزی بود که به ساندرز می گفت هنوز هم در دنیا کسانی پیدا می شوند که به دلایل خاصی آرزومندند بیماری بگیرند)، و بعد گفت: «چون پرسیدید، بله، این بیماری واگیردار است، اما برای انتقال آن باید سال‌ها در معرض بیماری یا تماس با بیماران قرار داشت. دوره‌ی کمون آن ممکن است بیست تا سی سال طول بکشد.»

«عینِ مرگ. خوب است.» وانترس با کورسوی لبخندی قدم به کابین گذاشت. دست استخوانی خود را دراز کرد و دست ساندرز را محکم گرفت، و انگشت‌های نیرومندش در پی فشار دست دکتر بودند: «دکتر، چیزی که این همسفران بزدل ما قدرت درکش را ندارند این است که بیرون از جماعت شما صرفاً جماعت بزرگ‌تر دیگری است.»

بعدها که دکتر ساندرز وانترس را دیده بود که توی قایق سریع‌السیری که روی عرشه‌ی عقب بود جا خوش کرده است، به فکر این معرفی مرموز افتاد.

روشنایی همچنان با دودلی بر فراز مصب رود معلق مانده بود، اما به نظر می‌آمد که جامه‌ی سفید وانترس همه‌ی درخشش پنهان و تند نور را در خود متمرکز کرده است، درست مثل رخت کشیشی پدربالتوس که سایه‌روشن‌های تاریک‌تر را منعکس کرده بود. مسافران قسمت ارزان کشتی دور قایق تندرو جمع شده بودند، اما ظاهر وانترس نشان می‌داد که توجهی به مسافران ندارد، یا به اسکله‌ای که به آن‌ها نزدیک می‌شد و جمعی از کارمندان گمرک و پلیس که همان‌جا منتظر ایستاده بودند. در عوض، نگاه وانترس از نرده‌ی متروک سمت راست کشتی می‌گذشت، و وانترس به درون دهانه‌ی رود نگاه می‌کرد، و به جنگل‌های دوردست نگاه می‌کرد که تا دلِ مه گسترده بودند. چشمان کوچک او نیمه‌بسته بودند، انگار به عمد دارد منظره‌ی روبه‌روی خود را در چشم‌اندازی ادغام می‌کند که درون ذهن او جای داشت.

ساندرز در این سفر وانترس را خیلی کم دیده بود، اما یک شب که در تاریکی کابین به‌اشتباه چمدان وانترس را گشته بود، دستش به قنداق یک اسلحه‌ی کمری خودکار کالیبر بزرگ خورده بود که لای بند بلند جلد تپانچه پیچیده شده بود. حضور این اسلحه بلافاصله برخی از معماهایی را حل کرده بود که اندام کوچک و شکننده‌ی وانترس را فرا گرفته بودند.

«دکتر...» وانترس از درون قایق تندرو ساندرز را صدا زد، یک دستش را به نرمی تکان داد، انگار بخواهد به ساندرز بفهماند که دارد در عالم خیال قایق‌رانی می‌کند. «یک گیلان مشروب، ساندرز، قبل از تعطیل شدن بار؟» دکتر ساندرز داشت دعوت وانترس را رد می‌کرد اما وانترس شانه‌ی خود را تا نیمه چرخانده بود: در عالم خیال باز داشت تغییر مسیر می‌داد. «دکتر، دنبال خورشید بگرد. آن جاست. اگر بخواهید از این جنگل‌ها بگذرید نباید سرتان را بین پاهاتان قایم کنید یا زیر پای‌تان را نگاه کنید.»

«نه، این کار را نمی‌کنم. شما هم می‌آیید ساحل؟»

«البته. این جا شتابی در کار نیست، دکتر. این جا پهنه‌ی بی‌زمانی است.»

دکتر ساندروز وانترس را همان پشت سکان قایق تندرو جا گذاشت و به سمت کابین خود رفت. از سه چمدانی که داخل کابین بود، یکی گران قیمت و از جنس پوست صیقل خورده‌ی تمساح بود که متعلق به وانترس بود، و دو جامه‌دان معمولی رنگ‌ورورفته که متعلق به خود او بود، و اکنون هر سه بسته بودند و دم در کابین به انتظار نشسته بودند. ساندروز گتتش را بیرون آورد، دست‌هایش را توی دست‌شویی فرو برد و آن‌ها را با صابون شست و کمی خشک کرد به این امید که شاید بوی تند صابون سبب شود به‌نظر مأموران بازرسی بندرگاه کمتر منفور بنماید.

پانزده سال بود که دکتر ساندروز در آفریقا زندگی می‌کرد، و از این پانزده سال ده سال آن را پزشک مقیم بیمارستان فورت‌ایزابل بود، از این‌رو اکنون دیگر بعد از این همه سال به‌خوبی درک می‌کرد که حتا اگر هم روزگاری در گذشته بخت آن را می‌داشت که شکل ظاهری خود، یا به‌طور کلی تصویر خود در برابر جهانیان را تغییر دهد، این بخت نیز مدت‌ها پیش از دست رفته بود. کت و شلوار پنبه‌ای که لکه‌ی کار بر آن نشسته بود و برای شانه‌های پهن او اندکی تنگ بود، پیراهن آبی راه‌راه و کراوات سیاه، کله‌ی نیرومندی با آن موهای اصلاح‌نشده‌ی خاکستری‌رنگ و تهریش — همه‌ی این‌ها ناخواسته دلالت بر این داشت که این مرد پزشک جذامیان است، و اگر دهان داغمه‌بسته اما قرص و محکم و چشمان نکته‌سنگ دکتر ساندروز را هم به آن اضافه کنیم دیگر جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌ماند.

ساندروز پاسپورتش را باز کرد و عکسی را که هشت سال قبل گرفته بود با تصویر خود در آینه مقایسه کرد. در نگاه اول، مرد پاسپورت و مرد آینه به‌سختی قابل شناسایی بودند — مرد پاسپورت با صورت کشیده و جدی، با تعهد اخلاقی و آشکار خود نسبت به جذامیان که به‌وضوح در رأس کارهای او در بیمارستان قرار داشت، بیشتر شبیه برادر کوچک و سرسپرده‌ی مرد آینه بود، که شباهت به یک پزشک روستایی دورافتاده و تا حدودی غیرعادی داشت.

ساندرز نگاهی به کت رنگ‌ورورفته و دست‌های پینه‌بسته‌ی خود انداخت، در حالی که می‌دانست این وضع چه تأثیر گمراه‌کننده‌ای بر بیننده می‌گذاشت، و اگر نه انگیزه‌های کنونی خود، دست‌کم انگیزه‌های من جوان‌تر خود و دلایل واقعی آمدن او در گذشته به فورت‌ایزابل را چه خوب و چه بهتر درک می‌کرد. تاریخ تولدی که در پاسپورت ثبت شده بود به ساندرز خبر می‌داد که اکنون دیگر چهل‌ساله شده است، و ساندرز کوشید تصویر ده سال بعد خود را در خیال مجسم کند، اما از هم‌اکنون به‌نظر می‌رسید عناصر نهفته‌ای که طی سال‌های گذشته در چهره‌ی او ظاهر شده‌اند از شدت و حدت افتاده‌اند. وانترس از جنگل‌های ماتاره با عبارت چشم‌انداز بی‌زمانی یاد کرده بود، و بعید نبود دلیل جذابیت این عبارت برای ساندرز این بود که شاید سرانجام در این منطقه می‌توانست از دست پرسش‌هایی که در باب انگیزه و هویت مطرح بود رهایی یابد، مسائلی که در ذهن وی با حس زمان و گذشته پیوند تنگاتنگ داشتند.

کشتی بخار اکنون پنج شش متری بیشتر با اسکله فاصله نداشت، و دکتر ساندرز از دریچه‌ی کابین می‌توانست پاهای گروه استقبال را ببیند که لباس‌های نظامی خاکی‌رنگ به تن داشتند. ساندرز پاکت دستمالی‌شده‌ای را از جیب بیرون آورد و از توی آن نامه‌ای بیرون کشید. نامه با جوهر آبی کم‌رنگ نوشته شده بود که تقریباً تا دل نسج نرم کاغذ نفوذ کرده بود. هم روی پاکت و هم روی نامه مهر سانسور زده بودند، و روی هر دو یک چارگوش خالی بود که به گمان ساندرز جای آدرس فرستنده بود که بریده بودند.

بدنه‌ی کشتی بخار که به اسکله برخورد کرد، نامه را برای چهارمین بار روی کشتی خواند.

پنجشنبه، پنجم ژانویه

ادوارد عزیز من،

بالاخره رسیدیم. این جنگل زیباترین جنگل آفریقا است، خانه‌ای از

گوهر است. از یافتن کلمه برای بیان حیرت خود ناتوانم: هر روز صبح که



پهنه‌ی شیب‌های جنگل را نگاه می‌کنیم، جنگل هنوز پشت مه نیمه‌پنهان است اما مثل کلیسای سن‌سوفیا می‌درخشد، و هر شاخه نیم‌گنبدِ گوهرنشانی است. واقعیت آن که ما کس می‌گویید من روزبه‌روز سخت بی‌زبانی‌تر می‌شوم — آن‌قدر موه‌ایم بلند شده که تا کمرم می‌رسد و به همین صورت حتا به درمانگاه هم می‌روم، بر انسان تأثیر افسرده‌کننده‌ای می‌گذارد، اما واقعیت این است که پس از سالیان دراز این نخستین‌بار است که دل من ترانه سر داده است! هر دو می‌گوییم ای کاش این‌جا بودی. درمانگاه کوچکی است، و حدود بیست نفر بیمار داریم. خوشبختانه مردم این شیب‌های جنگل طوری باشکیبایی در زندگی حرکت می‌کنند، انگار دارند در خواب راه می‌روند، و کار ما را بیشتر به چشم فعالیت اجتماعی نگاه می‌کنند تا کار درمانی. این‌ها با تاج نوری بر سر از لابه‌لای جنگل تاریک می‌گذرند.

ما نیز مثل من بهترین چیزها را برای آرزو می‌کنیم. اغلب از تو حرف می‌زنیم.

نور به هر چیزی می‌خورد الماس و زمرد می‌شود.

دوست‌دار تو،

سوزان

گروهی سوار کشتی شدند و صدای برخورد پاشنه‌ی فلزی کفش آن‌ها سراسر عرشه‌ی بالای سر دکتر ساندرز را طی کرد، و دکتر ساندرز یک بار دیگر آخرین سطر نامه را خواند. اگر به‌خاطر اطمینان‌های غیررسمی اما قاطعانه‌ی استانداری لیبرویل نبود، ساندرز باور نمی‌کرد که سوزان کلر و شوهرش به بندر ماته‌آ آمده‌اند، زیرا توصیفی که سوزان از جنگل نزدیک درمانگاه کرده بود، با نور خفیه‌ی رود و جنگل به‌کلی متفاوت بود. هیچ‌کس نتوانسته بود محل دقیق آن‌ها

را به او بگوید، یا این که چرا ناگهان نامه‌هایی را که از آن ناحیه می‌آمد چنین سانسور می‌کردند. و وقتی اصرار را از حد گذراند، به وی یادآوری کردند که مکاتبات متهمان جنایی مشمول سانسور می‌شود، اما تا جایی که به سوزان و ماکس کلر مربوط می‌شد، این واکنش مضحک و نامعقول بود.

دکتر ساندرز مدتی به آن میکروبیولوژیست کوچک‌اندام و باهوش فکر کرد، و به همسرش سوزان، زنی بلندبالا و سیاه‌مو، با آن پیشانی بلند و چشمان آرام، و به یاد سفر ناگهانی سه ماه قبل آن‌ها از فورت‌ایزابل افتاد. رابطه‌ی ساندرز با سوزان دو سال طول کشید، و دلیل ادامه‌ی آن هم صرفاً به‌خاطر عدم توانایی ساندرز در تصمیم‌گیری‌ها بود. ساندرز نتوانسته بود از دل و جان دلبسته‌ی سوزان شود، و این خود نشان می‌داد که سوزان کانون همه‌ی دودلی‌های ساندرز در فورت‌ایزابل شده است. ساندرز تا مدتی دچار تردید شده بود که مبدا خدماتش در جذام‌خانه چندان هم از سر نوع دوستی نبوده است، و نیز آن که بیش از آنی که خود تصور می‌کرد جذب خود جذام و بازنده‌های ناخودآگاهانه‌ی آن شده باشد. در ذهن ساندرز زیبایی غمبار سوزان با همین جنبه‌ی تاریک روان او همذات شده بود، و رابطه‌ی آن‌ها صرفاً تلاشی از جانب ساندرز بود تا با خود و با انگیزه‌های مبهم خود کنار بیاید.

پس از تأمل دوباره، ساندرز به این نکته پی برد که انگیزه‌ی آن‌ها برای ترک بیمارستان توجیه بسیار شوم‌تری دارد. وقتی نامه‌ی سوزان با آن تصویر غریب و سکرآور وی از جنگل به‌دست ساندرز رسید — در یکی از گونه‌های جذام نسوج عصبی نیز درگیر بیماری می‌شود — تصمیم گرفته بود به دنبال سوزان و شوهرش برود. ساندرز برای آن که سوزان را از ورود خود مطلع نکند از پرس‌وجو درباره‌ی نامه‌ی سانسور شده صرف‌نظر کرد، از بیمارستان یک ماه مرخصی گرفت و عازم بندر ماتاره شد.

از روی توصیفی که سوزان از شیب‌های جنگل کرده بود ساندرز حدس می‌زد که درمانگاه جایی نزدیک مونت‌رویال است، و به احتمال قوی وابسته به

یکی از سکونتگاه‌های کارگران معادن بود؛ این سکونتگاه و معدن متعلق به فرانسویان بود، که مأموران امنیتی آن شور و تعصبی بیش از حد از خود نشان می‌دادند. به هر حال، روی اسکله فعالیت‌هایی در جریان بود، از آن جمله شش هفت سرباز نزدیک یک اتومبیل دولتی حرکت می‌کردند، و این خود حاکی از آن بود که مسئله‌ی مهم‌تری در میان است.

همین که ساندرز شروع کرد به تا کردن نامه و صاف کردن کاغذ آن که دستمال‌کاغذی و به لطافت برگ گل بود، در کابین به‌تندی باز شد و به آرنج او خورد. وانترس با معذرت‌خواهی وارد کابین شد و برای ساندرز سری تکان داد. «معذرت می‌خواهم، دکتر، چمدانم.» و افزود: «آدم‌های گمرک آمده‌اند این‌جا.»

دکتر ساندرز که نگران بود مبدا موقع خواندن دوباره‌ی نامه وانترس معجزش را بگیرد، پاکت و نامه را توی جیبش چپاند. به‌نظر دکتر ساندرز رسید که برای اولین بار وانترس متوجه کار او نشده است. وانترس یک دستش را روی دستگیره‌ی چمدان گذاشت، و یکی از گوش‌هایش را تیز کرد تا صداهای روی عرشه‌ی بالا را بشنود. بی‌شک وانترس در این فکر بود که با اسلحه‌ی کمری چه کند. آخرین چیزی که هر دوی آن‌ها انتظار داشتند همین بازرسی کامل چمدان‌ها بود.

ساندرز که تصمیم گرفته بود وانترس را تنها بگذارد تا بتواند اسلحه را از لای دریچه‌ی کشتی بیرون ببرد، چمدان‌هایش را برداشت.

«دکتر، دیگر خداحافظ.» وانترس لبخند می‌زد، صورتش پشت آن ریش سیاه بیش از پیش شبیه مجسمه شده بود. وانترس در کابین را باز کرد. «همکابین شدن با شما خیلی جالب بود، بسیار لذت‌بخش بود.»

دکتر ساندرز به نشانه‌ی ادای احترام سری تکان داد. «و شاید هم برای خودش نوعی چالش بود، موسیو وانترس؟ امیدوارم در کارهای دیگران هم به همین آسانی موفق شوید.»

«آفرین، دکتر!» وانترس به ساندرز ادای احترام کرد، و وقتی ساندرز در راهرو به راه افتاد برایش دست تکان داد. «از ته دل امیدوارم پیروزی نهایی با شما باشد — همان پیرمرد داس به دست، ها؟»

دکتر ساندرز بی آن که پشت سرش را نگاه کند از پله‌ها بالا رفت تا وارد سالن کشتی شود، در حالی که آگاه بود که وانترس دم در کابین ایستاده است و دارد رفتن او را تماشا می‌کند. مسافران دیگر روی صندلی‌های نزدیک بار نشسته بودند، پدرالتوس میان آن‌ها بود، و افسر اول کشتی، دو مأمور گمرک و یک گروهبان پلیس مدتی بود که همچنان برای هم داد سخن می‌دادند. آن‌ها گرم بررسی سیاهه‌ی مسافران بودند، و تک‌تک مسافران را به‌نوبت زیر ذره‌بین می‌گذاشتند انگار دنبال مسافری می‌گشتند که گم شده بود.

وقتی دکتر ساندرز دو چمدانش را زمین می‌گذاشت این عبارت به گوشش خورد: «روزنامه‌نگار اصلاً اجازه ندارد...» و بعد یکی از کارمندان گمرک با اشاره‌ی دست او را فرا خواند.

مأمور گمرک پرسید: «دکتر ساندرز؟» تکیه‌ی خاصی روی اسم کرد انگار نیمه‌امیدوار بود این اسم اسم مستعار باشد. «از دانشگاه لیرویل؟...» صدایش را پایین آورد. «بخش فیزیک؟... ممکن است مدارک‌تان را ببینم؟»

دکتر ساندرز پاسپورتش را بیرون آورد. پدرالتوس که در یک متری سمت چپ او ایستاده بود با نگاه تندی تماشایش می‌کرد. «اسم من ساندرز است، وابسته به جذام‌خانه‌ی فورت‌ایزابیل.»

مأموران گمرک به‌خاطر اشتباهی که مرتکب شده بودند عذرخواهی کردند، نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد به دکتر ساندرز اجازه‌ی ورود به بندر را دادند؛ و بدون آن که زحمت باز کردن چمدان‌ها را به خودشان بدهند با گیج روی آن‌ها علامت‌گذاری کردند. چند لحظه بعد دکتر ساندرز از پلکان کشتی پایین رفت. روی اسکله سربازان بومی دور اتومبیل دولتی جا خوش کرده بودند. صندلی عقب اتومبیل خالی بود، که ظاهراً برای همان فیزیکدان گمشده‌ی دانشگاه لیرویل بود.

دکتر ساندرز چمدان‌هایش را به باربری داد که روی کلاه لبه‌دارش عبارت *هتل اروپا* نقش شده بود، و در ضمن متوجه شد اثاثیه‌ی مسافرانی را که از بندر ماتاره می‌روند با دقت بیشتری بازرسی می‌کنند. گروهی مرکب از سی یا چهل مسافر قسمت ارزان کشتی را ته اسکله جمع کرده بودند، و مأموران پلیس و گمرک همه را یکی‌یکی بازرسی می‌کردند. اکثر بومیان با خود رخت‌خواب‌پیچ داشتند، و مأموران پلیس رخت‌خواب‌پیچ‌ها را باز می‌کردند و لایه‌های آن‌ها را فشار می‌دادند.

برخلاف فعالیت‌هایی که در اسکله جریان داشت، خود شهر تقریباً متروکه و خالی بود. بازارچه‌های دو سمت خیابان اصلی خالی بودند، و پنجره‌های هتل اروپا بی‌حال و بی‌حوصله در هوای تاریک معلق مانده بودند، کرکره‌های باریک به سر تابوت مانده بودند. از این نقطه که مرکز شهر بود، به علت نمای سفید و رنگ‌ورورفته‌ی ساختمان‌ها، نور کدر جنگل فراگیرتر و عمیق‌تر می‌نمود. دکتر ساندرز برگشت و رود را نگاه کرد که همچون افعی عظیمی پیچ می‌خورد و به درون جنگل فرو می‌شد، و حس کرد افعی رود همه جز پس‌مانده‌ی حقیری از حیات را در خود فرو کشیده است.

دکتر ساندرز به دنبال باربر از پله‌های هتل بالا می‌رفت که هیکل سیاه‌پوش پدریالتوس را در پایین‌دست بازارچه دید. کشیش چمدان کوچک سفری‌اش را به دست گرفته بود و به سرعت راه می‌رفت. کشیش میان دو ستون گذشت، بعد از خیابان عبور کرد و درون سایه‌های بازارچه‌ای که روبه‌روی هتل بود ناپدید شد. ساندرز گاه‌گاهی دوباره او را می‌دید، که آفتاب اندام سیاهش را روشن کرده بود، و ستون‌های سفید بازارچه مثل شاتر دستگاه عکاسی معیوبی او را در کادر خود جای داده بودند و بعد بی‌هیچ دلیل روشنی، کشیش باز از خیابان عبور کرد؛ دامن قبای سیاهش شلاق‌وار خاک و خل اطراف کفش‌هایش را به هوا بلند می‌کرد. صورت کشیده‌اش بی‌آن‌که برگردد از ساندرز گذشت، مثل نیم‌رخ پریده‌رنگ و نیمه‌فرااموش‌شده‌ی کسی بود که لحظه‌ای در کابوس آدمی ظاهر شده باشد.

ساندرز از پشت سر به کشیش اشاره کرد، و از باربر پرسید: «کجا می‌رود؟ کشیش را می‌گویم — توی کشتی با من بود.»

«به مدرسه‌ی دینی می‌رود. ژزوئیت‌ها هنوز هم این‌جا هستند.»

«منظورت چیست — هنوز هم؟»

ساندرز به طرف در بادبزی هتل رفت، اما درست در همان لحظه زن فرانسوی جوانی که موهای سیاه داشت از هتل بیرون آمد. وقتی صورتش در قاب‌های شیشه‌ای متحرک درها منعکس شد، ساندرز ناگهان لحظه‌ای چشمش به سوزان کلر افتاد. با آن که زن جوان در سال‌های اول بیست‌سالگی خود بود و دست‌کم ده سال از سوزان کوچک‌تر بود، اما همان کپل پهن و گام‌های بلند و سلانه‌سلانه‌ی سوزان را داشت، و همان چشمان خاکستری هوشیار. از پهلوی ساندرز که می‌گذشت، زیر لب می‌گفت: «ببخشید...» بعد، نگاه خیره‌ی ساندرز را با لبخند کم‌رنگی پاسخ داد، و به طرف یک کامیون ارتشی رفت که در یکی از خیابان‌های فرعی دور می‌زد. ساندرز رفتن زن جوان را تماشا کرد. لباس سفید موزون و سر و وضع شیک پایتختی او در هوای خفه و دلگیر بندر مآتاره غریبه می‌نمود.

ساندرز گفت: «این‌جا چه خبر است؟ باز هم معدن الماس پیدا کرده‌اند؟»

با توجه به سانسور و بازرسی گمرک این توضیح به‌نظر منطقی می‌نمود، اما چیزی در شانه بالا انداختن حساب‌شده‌ی باربر بود که ساندرز را به شک انداخت. از آن گذشته، در نامه‌ی سوزان به الماس و یاقوت اشاره شده بود که مأمور سانسور می‌توانست آن را به دعوت آشکار برای شرکت در بهره‌برداری از این سنگ‌های قیمتی تعبیر کند.

مأمور پذیرش هتل نیز مثل باربر از حرف زدن طفره می‌رفت. چیزی که باعث نگرانی ساندرز شد این بود که مأمور پذیرش اصرار داشت هزینه‌ی هفتگی اقامت در هتل را به او نشان دهد، در حالی که ساندرز به او اطمینان داده بود که روز بعد عازم مونت‌رویال می‌شود.

«آقای دکتر، خودتان خوب می‌دانید که کشتی‌یی در کار نیست، سرویس حمل‌ونقل آبی موقوف شده است. اگر با تعرفه‌ی هفتگی حساب کنم برای‌تان ارزان‌تر تمام می‌شود. اما میل میل شماست.»

«باشد.» دکتر ساندرز دفتر پذیرش را امضا کرد. من‌باب احتیاط آدرس دانشگاه لیرویل را به هتل داد. چندین بار در دانشکده‌ی پزشکی لیرویل سخنرانی کرده بود، و نامه‌های او را از دانشگاه به فورت ایزابل می‌فرستادند. شاید این تقلب بعدها به کار می‌آمد.

از مأمور پذیرش هتل پرسید: «قطار چه‌طور؟ یا سرویس اتوبوس؟ حتماً برای مونت‌رویال وسیله‌ی رفت‌وآمد وجود دارد.»

«راه‌آهنی در کار نیست.» مأمور پذیرش برای تأکید با انگشت‌هایش صدایی درآورد. «الماس، دکتر، بله، الماس، انتقالش مشکل نیست. شاید بد نباشد در مورد اتوبوس پرس‌وجویی کنید.»

دکتر ساندرز صورت لاغر و زیتونی‌رنگ مرد را به‌دقت نگاه کرد، چشم‌های آب‌چکان مرد دور چمدان‌های دکتر ساندرز گشتی زدند و بعد از لای ستون‌های بازارچه گذشتند و به کاکل جنگل رسیدند که بر بام‌های آن سوی خیابان سایه افکنده بود. ظاهراً در انتظار ظهور چیزی بود.

دکتر ساندرز قلم را کنار گذاشت. «بگو ببینم، چرا در بندر ماتاره هوا این‌قدر تاریک است؟ ابری که نیست، اما خورشید را اصلاً نمی‌شود دید.»

مأمور پذیرش سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. حرف که می‌زد به‌نظر می‌آمد بیشتر دارد با خودش حرف می‌زند تا با ساندرز. «هوا تاریک نیست، دکتر، به‌خاطر برگ‌هاست. برگ‌ها دارند مواد معدنی را از زمین جذب می‌کنند، و همین باعث می‌شود همیشه همه‌چیز تیره‌وتر به‌نظر بیاید.»

ظاهراً این نظر عنصری از حقیقت در خود داشت. دکتر ساندرز از پنجره‌ی اتاق خود که مشرف به بازارچه‌ها بود به جنگل خیره شده بود. درختان عظیم طوری بندر را محاصره کرده بودند انگار می‌کوشند دسته‌جمعی بندر را به



رودخانه بریزند. در خیابان سایه‌ها چگالی همیشگی خود را داشتند و پشت سر معدود کسانی که جرئت می‌کردند و از بازارچه‌ها بیرون می‌آمدند حرکت می‌کردند، اما جنگل بی‌هیچ‌گونه تمایزی یک‌دست یک‌دست بود. برگ‌هایی که در معرض آفتاب بودند درست مثل برگ‌های زیر درختان تاریک بودند، تا حدودی انگار تمامی جنگل نور خورشید را می‌مکید و خورشید را از نور تهی می‌کرد، درست مثل رود که بندر را از حیات و جنبش تهی کرده بود. سیاهی سایبان جنگل، رنگ‌های زیتونی برگ‌های صاف به جنگل حال‌وهوایی داده بود سنگین و تیره و غمبار، و ذره‌های نوری که در راهروهای هوایی آن می‌درخشیدند این سنگینی و تیرگی را صدچندان کرده بودند.

دکتر ساندرز که سخت در اندیشه بود صدای زدن در اتاق را درست نشنید. ساندرز در را باز کرد و وانترس را دید که در راهروی هتل ایستاده است. هیکل سفیدپوش و مجموعه‌ی استخوانی تیز او تجسم انسانی رنگ‌های استخوانی آن شهر متروک می‌نمود.

«چی شده؟»

وانترس یک قدم جلو آمد. پاکتی در دستش بود، گفت: «دکتر، بعد از رفتن شما این را در کابین پیدا کردم. گفتم باید آن را به شما برگردانم.»

دکتر ساندرز پاکت را گرفت، و در جیب خود دنبال نامه‌ی سوزان گشت. معلوم بود با آن عجله‌ای که داشت پاکت از دستش افتاده بود. ساندرز نامه را توی پاکت گذاشت و به وانترس اشاره کرد وارد اتاق شود. «متشکرم، متوجه نشدم...»

وانترس نگاهی به دوروبر اتاق انداخت. بعد از پیاده شدن از کشتی بخار به نحو چشمگیری تغییر کرده بود. رفتار موجز و بی‌تکلف او جای خود را به بی‌قراری چشمگیری داده بود. اندام کوچک او طوری سرهم شده بود انگار همه‌ی عضلات او باهم سر ستیز دارند، و انرژی عصبی فشرده‌ای در خود نهفته داشت که به‌نظر ساندرز تقریباً ناراحت‌کننده می‌آمد. چشمانش در اطراف پرسه

می زدند، و شاه نشین ها و سه گنج های پوسیده ی اتاق را برای یافتن چشم اندازی نهفته می کاویدند.

«اجازه می دهید دکتر در عوض آن چیزی بردارم؟» و پیش از آن که ساندرز فرصت پاسخ پیدا کند، وانترس خود را به چمدان بزرگ تر رسانده بود که با چمدان دیگر روی جاکمدهانی کرکره دار نزدیک جالباسی گذاشته شده بود. وانترس با سر اشاره ی مختصری کرد، چفت های چمدان را آزاد کرد و در آن را بالا برد. وانترس از زیر لباس منزل تاخورده ی ساندرز، هفت تیر خودکار خود را که لای تسمه های مهار ی قاب اسلحه پیچیده شده بود بیرون کشید. و پیش از آن که دکتر ساندرز فرصت اعتراض پیدا کند، اسلحه را توی گتش سُراند.

«چه مرگت —؟» دکتر ساندرز خود را به طرف دیگر اتاق رساند. در چمدان را دوباره بست. «تو عجب اعصابی داری...!»

وانترس لبخند ضعیفی به روی او زد، بعد خواست از کنار ساندرز بگذرد و به طرف در اتاق برود. ساندرز که نگران شده بود بازوی وانترس را محکم گرفت و چیزی نمانده بود او را از جا بکند. چهره ی وانترس مثل تله بسته شد. وانترس به چابکی چرخید و برای فریب ساندرز روی پاهای کوچکش خم شد و خود را از دست ساندرز بیرون کشید.

ساندرز که دوباره جلو آمد، به نظر می آمد وانترس با خودش کلنجار می رود که از هفت تیر استفاده کند یا نه، و بعد برای آرام کردن دکتر دستش را بلند کرد. «ساندرز، واقعاً معذرت می خواهم. اما راه دیگری نداشتم. سعی کن منظورم را بفهمی، از بلاهت آن آدم های کودنی که سوار کشتی بودند سوء استفاده کردم —»

«مزخرف نگو. تو از من سوء استفاده کردی.»

وانترس سرش را به نشانه ی عدم موافقت به شدت تکان داد. «اشتباه می کنی، ساندرز، باور کن، من هیچ ضدیتی با وظیفه ی خاص تو ندارم... خدا نکند. باور کن، دکتر، من ذهنیت تو را درک می کنم، همه ی —»

«خیلی خوب!» ساندرز در را باز کرد. «حالا دیگر برو بیرون!»

وانترس اما از جای خود نجنبید. به نظر می‌آمد سعی می‌کند چیز خاصی بگوید، انگار خوب می‌داند که یکی از ضعف‌های خصوصی ساندرز را برملا کرده است و اکنون با همه‌ی توان خود می‌کوشد بلکه خطای رفته را جبران کند. اما بعد، کمی شانه‌هایش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت؛ آزرده‌گی دکتر ساندرز حوصله‌اش را سر برده بود.

بعد از رفتن وانترس دکتر ساندرز پشت به پنجره روی مبل نشست. نیرنگ وانترس او را ناراحت کرده بود، این ناراحتی صرفاً به‌خاطر آن نبود که پیش خود گمان می‌کرد مأموران گمرک برای آن که آلوده به میکروب جذام نشوند دست به اثاثیه‌ی او نزده بودند. دکتر ساندرز بی‌آن‌که خود آگاه باشد این هفت‌تیر را به‌طور قاجاق وارد بندر ماتاره کرده بود، و به‌نظر می‌آمد این اقدام، از بُعد جنسی نیز، نماد همه‌ی انگیزه‌های پنهان وی برای آمدن به بندر ماتاره و جست‌وجوی سوزان کلر باشد. و اکنون وانترس نامی با صورت استخوانی و کت و شلوار سفید پیدا شده بود و آگاهی خود را در باب این انگیزه‌هایی که هنوز پنهان بودند برملا کرده بود، که این خود بیش از پیش دکتر ساندرز را آزار می‌داد.

ساندرز زودتر از معمول در هتل ناهار خورد، تقریباً همه‌ی میزها خالی بودند، و تنها میهمان دیگر رستوران همان زن موسیاه فرانسوی بود؛ زن تنها نشسته بود، و در دفترچه‌ی کوچک یادداشتی که پهلوی ظرف سالاد او بود چیزی می‌نوشت. زن گهگاه نگاهی به ساندرز می‌انداخت، که یک بار دیگر از شباهت چشمگیر زن به سوزان کلر سخت یکه خورده بود. شاید به‌خاطر موی زن که همچون پر زاغ بود، یا شاید هم به‌خاطر نور غیرعادی بندر ماتاره بود که رنگ‌وروی صورت صاف زن تا جایی که ساندرز به یاد می‌آورد، از صورت سوزان پریده‌رنگ‌تر می‌آمد، انگار این دو زن خاله‌زاده‌هایی بودند که خون تیره‌تری از جانب سوزان آن‌ها را از هم جدا کرده بود. هر وقت ساندرز به دختر نگاه می‌کرد مثل این بود که دارد سوزان را پهلوی او می‌بیند، سوزان را که در آینه‌ی نیمه‌پوشیده‌ی ذهن ساندرز منعکس می‌گشت.

وقتی زن از سر میز بلند شد با سر به ساندرز ادای احترام کرد، کاغذهایش را برداشت و وارد خیابان شد؛ سر راه در سرسرای هتل مکشی کرد.

بعد از ناهار ساندرز به جست‌وجو پرداخت بلکه بتواند وسیله‌ی نقلیه‌ای برای مونت‌رویال پیدا کند. همان‌طور که کارمند پذیرش گفته بود، برای رفتن به این شهر معدنی راه‌آهن وجود نداشت. روزانه دو اتوبوس به مونت‌رویال می‌رفت، اما به دلایلی این سرویس نیز متوقف شده بود.

در دپوی نزدیک سربازخانه که در حومه‌ی شرقی شهر قرار داشت، دکتر ساندرز دفتر فروش بلیت را پیدا کرد اما بسته بود. جدول زمانی حرکت اتوبوس‌ها را از تابلوی اعلانات که در آفتاب بود کنده بودند، و چند تن از بومیان روی نیمکت‌ها خوابیده بودند؛ نیمکت‌ها در سایه بودند. بعد از ده دقیقه جمع‌کننده‌ی بلیت با جاروب دسته‌بلندی سلانه‌سلانه وارد شد؛ مرد تکه‌ای نیشکر را که در دهان گذاشته بود می‌مکید. وقتی دکتر ساندرز از او پرسید سرویس اتوبوس‌رانی کی از سر گرفته می‌شود، شانه‌هایش را بالا انداخت.

«شاید فردا، یا شاید هم روز بعد، قربان. کسی چه می‌داند. پل خراب شده.»

«این پل کجاست؟»

«کجاست؟ میانگا، ده کیلومتری مونت‌رویال. دره‌ی سرایشیب، پل همین‌طور رفته پایین، خطرناک، قربان؟»

دکتر ساندرز به مجتمع نظامی اشاره کرد، که مقادیری ملزومات را توی پنج شش کامیون بار می‌زدند. در یک طرف عدل‌های سیم خاردار را روی زمین تلنبار کرده بودند، و پهلوی آن قطعات مخصوص حصار فلزی ریخته بودند. «مثل این‌که سرشان خیلی شلوغ است. این‌ها چه‌طور می‌خواهند رد شوند؟»

«دارند پل را تعمیر می‌کنند، قربان.»

«با سیم خاردار؟» دکتر ساندرز که دیگر از طفره رفتن‌ها خسته شده بود، سرش را به نشانه‌ی ناباوری تکان داد. «آن‌جا، در مونت‌رویال اصلاً چه خبر است؟»

مأمور جمع کردن بلیت به تکه‌ی نیشکر خود مک زد. انگار در عالم خواب باشد تکرار کرد: «چه خبر است؟» و ادامه داد: «خبری نیست، قربان.»

دکتر ساندرز با گام‌های بلند دور شد، و کنار در بزرگ سربازخانه مکث کرد تا بالاخره نگهبان به او اشاره کرد که از آن‌جا دور شود. آن سوی جاده سایبان تاریک جنگل طبقه طبقه تا دل آسمان قد کشیده بود، مثل موج عظیمی بود که چیزی نمانده روی شهر خالی فرو بریزد. در ارتفاع چهل متری بالای سر ساندرز شاخه‌های عظیم مثل بال‌های نیمه‌بسته در هوا معلق مانده بودند، و تنه‌ی درختان به سمت او خم شده بودند. دکتر ساندرز وسوسه شده بود از جاده بگذرد و به جنگل نزدیک شود، اما چیزی مهیب و تهدیدآمیز و نگران‌کننده در سکوت جنگل موج می‌زد. دکتر ساندرز برگشت و راه هتل را در پیش گرفت.

یک ساعت بعد، بعد از چندین پرس‌وجوی بی‌ثمر، دکتر ساندرز به اداره‌ی پلیس که نزدیک بندرگاه بود رفت. فعالیت‌های کنار کشتی بخار فروکش کرده بود، و بیشتر مسافران سوار کشتی شده بودند. قایق سریع‌السير را به کمک بازوی نگه‌دارنده‌ی قایق نجات کشتی روی اسکله گذاشته بودند.

دکتر ساندرز یک‌راست سر مطلب رفت و نامه‌ی سوزان را به سروان کشیک آفریقایی نشان داد. «سروان، شاید شما بتوانید توضیح بدهید که چرا لازم بوده آدرس آن‌ها را حذف کنند؟ این‌ها دوستان صمیمی من هستند و خیلی دلم می‌خواهد دو هفته تعطیل را پیش آن‌ها زندگی کنم. و حالا می‌بینم وسیله‌ای پیدا نمی‌شود به مونت‌رویال بروم، و همه‌جا هم در فضایی پررمزوراز فرو رفته است.» سروان با سر حرف او را تصدیق کرد، و در نامه‌ی سوزان که جلوی رویش روی میز بود غور کرد. هرازگاهی با یک خط‌کش فولادی به دستمال‌کاغذی سُک می‌زد انگار دارد گلبُرگ‌های خشک‌شده‌ی شکوفه‌ای کمیاب یا حتا زهرآگین را واریسی می‌کند. «می‌فهمم، دکتر. سخت‌تان است.»

دکتر ساندرز پافشاری کرد: «اما اصلاً چرا سانسور اعمال می‌شود؟ مگر منطقه دچار آشوب‌های سیاسی شده؟ گروه‌های شورشی معادن را گرفته‌اند؟ و طبعاً نگران وضع دکتر و مادام کلر هستیم.»

سروان سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «به شما اطمینان می‌دهم دکتر، که در مونت‌رویال مشکل سیاسی نداریم — واقعیت آن است که گمان نکنم اصلاً کسی آن‌جا مانده باشد. بیشتر کارگران از منطقه رفته‌اند.»

«چرا رفته‌اند؟ همین‌جا هم معلوم است. شهر خالی است.»

سروان از جا بلند شد و تا لب پنجره رفت. سروان به حاشیه‌ی تاریک جنگل اشاره کرد که پشت‌بام‌های محله‌ی بومیان را که پشت انبارها قرار داشت فرو گرفته بود. «جنگل، دکتر، جنگل، می‌بینید؟ جنگل مردم را می‌ترساند، شب و روز سیاه و سنگین است.» سروان پشت میز برگشت و با خط‌کش بازی کرد. ساندرز منتظر ماند تا سروان تصمیم بگیرد چه بگوید. «پیش خودمان بماند، چیزی که به فکر من می‌رسد این است که یک نوع بیماری گیاهی تازه در جنگل نزدیک مونت‌رویال شیوع پیدا کرده —»

ساندرز حرف سروان را قطع کرد. «منظورتان چیست؟ بیماری ویروسی، مثل بیماری برگ تنباکو؟»

«بله، همین است —» سروان از سر تأیید و تشویق سرش را تکان داد، هر چند به نظر می‌آمد خودش هم درست نمی‌فهمد از چه دارد حرف می‌زند. اما در عین حال آرام از پشت پنجره مواظب حاشیه‌ی جنگل بود. «به هر حال مسموم نیست، اما باید احتیاط‌کاری را رعایت کنیم. عده‌ای متخصص جنگل را بررسی می‌کنند، نمونه‌ها را به لیرویل می‌فرستند — این کارها وقت می‌گیرد دیگر، خودتان که می‌فهمید —» سروان نامه‌ی سوزان را به او پس داد. «خودم آدرس دوستان شما را پیدا می‌کنم. یک روز دیگر مراجعه کنید. باشد؟»

دکتر ساندرز پرسید: «امکان دارد بتوانم به مونت‌رویال بروم؟ ارتش آن منطقه را نبسته؟»

سروان با تأکید گفت: «نه —» و ادامه داد: «شما کاملاً آزادید.» سروان با دست‌هایش حرکتی کرد و مرز محدوده‌های کوچکی از هوا را تعیین کرد. «فقط مناطق کوچکی، توجه که دارید. خطرناک که نیست، وضع دوستان‌تان خوب

است. ما نمی‌خواهیم مردم برای رفتن به آن ناحیه شتاب کنند، و بعد هم سعی کنند در دسر ایجاد کنند.»

دکتر ساندرز دم در که رسید گفت: «چند وقت است این جریان شروع شده؟» و به پنجره اشاره کرد. «از این جا که جنگل خیلی تاریک است.»  
سروان پیشانی‌اش را خاراند. لحظه‌ای به نظر خسته آمد و در خود فرو رفته بود. «تقریباً یک سال، شاید هم بیشتر، اوایل که کسی ککش نمی‌گزید...»

## ارکیده‌ای که گوهر بود

بیرون روی پله‌ها، دکتر ساندرز همان زن جوان فرانسوی را دید که در هتل ناهار می‌خورد. زن کیف‌دستی رسمی در دست داشت و عینک آفتابی تیره به چشم زده بود، اما عینک تیره نمی‌توانست نگاه جست‌وجوگر صورت باهوش او را پنهان کند. زن دکتر ساندرز را که از کنار او رد می‌شد تماشا می‌کرد.

«چه خبر تازه؟»

ساندرز ایستاد. «درباره‌ی چی؟»

«وضع اضطراری.»

«اسم وضع اضطراری رویش گذاشته‌اند؟ شما خوش‌بیارتراز من هستید.

این اصطلاح تا این لحظه به گوشم نخورده بود.»

این حرف را زن جوان ناشنیده گرفت. زن سراپای ساندرز را برانداز کرد، انگار هنوز هم مطمئن نبود این مرد کیست. و با لحن جدی گفت: «هر اسمی که خواستید روی آن بگذارید. اگر هم تا به حال وضع اضطراری نشده، تا چند وقت دیگر می‌شود.» زن به ساندرز نزدیک شد و صدای خود را پایین آورد. «دکتر، می‌خواهید بروید مونت‌رویال؟»



ساندرز راه افتاد که برود، و زن جوان پشت سر او رفت. ساندرز پرسید: «شما جاسوس پلیس هستید؟ یا نکند سرویس اتوبوس زیرزمینی و قاچاقی دایر کرده‌اید؟ یا شاید هم هر دو؟»

«هیچ کدام. گوش کنید.» وقتی از خیابان عبور کردند زن ساندرز را ایستاند؛ آن‌ها به اولین مغازه‌های عتیقه‌فروشی رسیده بودند که تا باراندازهای میان انبارها ادامه داشت. زن عینک آفتابی‌اش را برداشت و با گشاده‌رویی به ساندرز لبخند زد. «متأسفم که فضولی می‌کنم — مأمور هتل به من گفت شما کی هستید — من هم خودم این جا گیر کرده‌ام و فکر کردم شاید شما چیزی بدانید. از زمان خروج آخرین کشتی در بندر ماتاره هستم.»

«این یکی را می‌شود باور کرد.» دکتر ساندرز سالانه‌سالانه راه می‌رفت و به دکه‌هایی که اشیای تزئینی ارزان‌قیمت از جنس عاج با پیکره‌های کوچک می‌فروختند نگاه می‌کرد. سبک این پیکرها تقلیدی از سبک اقیانوسیه بود که پیکرتراشان محلی از روی بریده‌های فراوان مجله‌های اروپایی انتخاب می‌کردند. «شباهت بندر ماتاره با برزخ بیش از یک شباهت زودگذر است.»

«به من بگویید، برای کار رسمی آمده‌اید این جا؟» زن جوان دستش را روی بازوی ساندرز گذاشت. عینک آفتابی را دوباره به چشم زده بود، انگار این عینک در بازجویی از ساندرز به نحوی او را در موقعیت برتری قرار می‌داد. «در دفتر پذیرش هتل، آدرس دانشگاه لیرویل را ثبت کرده‌اید.»

دکتر ساندرز گفت: «دانشکده‌ی پزشکی. برای ارضای کنجکاوی شما، اگر بشود چنین کاری کرد، باید بگویم صرفاً به‌خاطر گذراندن تعطیلات آمده‌ام این جا. خود شما چه‌طور؟»

زن جوان نگاه تأییدکننده‌ای به ساندرز انداخت و بعد با لحن ملایم‌تری گفت: «من روزنامه‌نگار هستم. برای مرکزی که به هفته‌نامه‌های مصور فرانسه مطلب می‌فروشد به‌طور مستقل کار می‌کنم.»

«روزنامه‌نگار؟» دکتر ساندرز با علاقه‌ی بیشتری زن جوان را نگاه کرد. در حین این گفت‌وگوی مختصر از نگاه به زن جوان خودداری کرده بود، این کار

دکتر ساندرز تا حدودی به خاطر عینک آفتابی زن بود، که به نظر می‌آمد تضاد عجیب نور و ظلمت را در بندر ماتاره پررنگ‌تر می‌کند، و تا حدودی بدین خاطر بود که پژواک‌های سوزان کلر را در وی مشاهده می‌کرد. «نمی‌فهمیدم... متأسفم که بی‌نزاکتی کردم، ولی امروز به هیچ‌جا نرسیده‌ام. ممکن است درباره‌ی این وضع اضطراری حرف بزنید — اصطلاح وضع اضطراری شما را قبول می‌کنم.»

زن جوان به باری اشاره کرد که نبش خیابان بعدی بود. «می‌رویم آن‌جا، آرام‌تر است — همه‌ی این هفته را موی دماغ پلیس بوده‌ام.»

روی یکی از کاناپه‌های نزدیک پنجره که جا خوش کردند، زن خود را با نام لوئیز پره<sup>۱</sup> معرفی کرد. زن جوان با آن که حاضر شده بود دکتر ساندرز را به عنوان همکار خود در کار توطئه بپذیرد، اما هنوز هم عینک آفتابی را به چشم داشت، که مقداری از حریم درونی خود را با آن می‌پوشاند. به چشم دکتر ساندرز چهره‌ی نقاب‌دار و رفتار خونسردانه‌ی زن جوان و رخت و لباس عجیب وانترس هر دو هر یک به شیوه‌ی خود مشخصه‌ی بندر ماتاره بودند، اما ساندرز از هم‌اکنون متوجه حرکت مختصر دست‌های زن شده بود که از آن سوی میز به طرف او می‌آمدند و ساندرز حس می‌کرد زن به دنبال نقطه‌ی تماس می‌گردد.

زن گفت: «منتظر ورود یکی از فیزیکدانان دانشگاه هستید. گمانم شخصی به اسم دکتر تاتلین<sup>۲</sup> باشد، که البته تأیید آن از این‌جا ممکن نیست. ابتدا، فکر می‌کردم ممکن است شما تاتلین باشید.»

«فیزیکدان؟ — این‌که به عقل جور در نمی‌آید. به گفته‌ی سروان پلیس، این مناطق آسیب‌دیده‌ی جنگل دچار نوعی بیماری ویروسی تازه شده است. از اول تا آخر هفته سعی کرده‌اید خود را به مونت‌رویال برسانید؟»

«دقیقاً نه. من با مرد دیگری از دفتر مرکزی این‌جا آمدم، امریکایی است به اسم اندرسون. از کشتی که پیاده شدیم اندرسون با اتومبیل کرایه‌ای به

مونت رویال رفت، می‌خواست عکس بگیرد. قرار شد من این‌جا بمانم. بلکه بتوانم به سرعت رپورتاژی چیزی تهیه کنم.»

«اندرسون چیزی را هم دیده؟»

«خب، چهار روز قبل با تلفن با او حرف زدم، اما خط تلفن خراب بود، چیز درستی نتوانستم بشنوم. فقط چیزی درباره‌ی جنگل گفت که پر از گوهر شده، اما آن هم جنبه‌ی شوخی داشت، می‌دانید که ...» و با دست حرکتی در هوا کرد.

«استعاره؟»

«دقیقاً. اگر معدن الماس تازه‌ای پیدا کرده بود، دقیقاً می‌گفت چه پیدا کرده. باری، روز بعد خط تلفن قطع شد، و تا به حال هم سعی می‌کنند خط را تعمیر کنند -- حتی پلیس هم نمی‌تواند تماس بگیرد.»

دکتر ساندرز دو گیللاس براندی سفارش داد. ساندرز سیگاری را که زن به او تعارف کرده بود پذیرفت، و از پنجره باراندازهای کنار رود را نگاه کرد. آخرین قسمت محموله را بر کشتی بخار بار می‌زدند، و مسافران کنار نرده ایستاده بودند یا با حالتی منفعل روی اثاثیه‌ی خود نشسته بودند و عرشه را نگاه می‌کردند.

ساندرز گفت: «مشکل این‌جاست که نمی‌شود فهمید جریان تا چه حد جدی است. این‌که چیزی دارد اتفاق می‌افتد معلوم است، اما در این دنیا هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

«از طرفی این ستون‌های نظامی و پلیس برای چیست؟ و مأموران گمرک که امروز صبح آن‌جا بودند؟»

دکتر ساندرز شانه‌هایش را به نشانه‌ی چه می‌دانم بالا کشید. «اداری‌بازی -- اگر خطوط تلفن قطع شده، در این صورت اطلاعات آن‌ها هم احتمالاً به اندازه‌ی ماست. چیزی که از آن سر در نمی‌آورم این است که شما و این امریکایی اصلاً چرا آمده‌اید این‌جا. از هر طرف که نگاه کنید مونت رویال حتا از ماتاره هم مرده‌تر است.»

«اندرسون از منبعی اطلاع پیدا کرده بود که نزدیک معادن به نوعی مشکل برخورده‌اند -- به من نگفت چه نوع مشکلی است، می‌دانید دیگر، این رپورتاژ واقعاً رپورتاژ خود او بود -- اما خبر داشتیم ارتش نیروهای ذخیره‌ی خود را به منطقه فرستاده. به من بگویید، دکتر، هنوز هم می‌خواهید به مونت‌رویال بروید؟ پیش دوستان‌تان؟»

«به شرطی که بتوانم. لابد راهی وجود دارد. از هر چه بگذریم، حدود هشتاد کیلومتر که بیشتر نیست، لازم شد پای پیاده هم می‌شود رفت آن‌جا.»  
لوئیز خندید. «من که نیستم.» درست در همین لحظه هیکل سیاه‌پوشی با گام‌های بلند از جلوی پنجره گذشت، رو به بازار می‌رفت. لوئیز گفت:  
«پدربالتوس. هیئت مذهبی او نزدیک مونت‌رویال است -- خودم تحقیق کرده‌ام. رفیق سفر خوبی برای شماست.»

«شک دارم.» دکتر ساندرز کشیش را که با قدم‌های چالاک از آن‌ها دور می‌شد تماشا کرد، موقع عبور از خیابان صورت لاغرش را بالا گرفته بود. سر و شانه‌هایش را شق‌ورق گرفته بود، اما پشت سر او دست‌هایش حرکت می‌کردند و درهم می‌پیچیدند انگار حیات مستقلی دارند. «پدربالتوس از آن کسانی نیست که در کار توبه پیشرفتی کند -- به‌نظم مسائل دیگری در سر دارد.» دکتر ساندرز براندی خود را تمام کرد و از جا بلند شد و گفت: «به‌هر حال، این هم برای خودش حرفی است. به‌نظم بهتر است بروم و دو سه کلمه‌ای با این پدر خوب حرف بزنم. بعداً در هتل می‌بینم‌تان -- شاید هم بشود شام را باهم خورد؟»

«البته.» دکتر ساندرز که از بار بیرون می‌رفت زن برای او دست تکان داد، و بعد پشت به پنجره نشست، صورتش بی‌جنبش بود و از هر احساسی تهی.

صد متر آن سوتر، دکتر ساندرز چشمش به کشیش افتاد. بالتوس به حوالی بازار بومی رسیده بود و از میان نخستین ردیف دکه‌ها می‌گذشت، و چپ و راست خود را نگاه می‌کرد انگار دارد دنبال کسی می‌گردد. دکتر ساندرز از

پشت سر با فاصله او را تعقیب می‌کرد. بازار تقریباً خالی بود و ساندرز تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای کشیش را زیر نظر بگیرد و بعد به او نزدیک شود. هرازگاه، وقتی پدرالتوس دوروبرش را نگاه می‌کرد، ساندرز صورت لاغر او را می‌دید، و بینی باریکش را که کشیش نقادانه بالا گرفته بود و از بالای سر زنان بومی سرک می‌کشید.

دکتر ساندرز نگاهی به دکه‌ها می‌انداخت، و مکث می‌کرد تا اشیای عتیقه و پیکرک‌های کنده‌کاری‌شده را وارسی کند. این صنعت کوچک بومی از پس‌مانده‌های معادن مونت‌رویال به‌خوبی استفاده کرده بود، و بسیاری از پیکرک‌هایی که از جنس عاج یا چوب ساج بودند با تکه‌های کلسیت<sup>۱</sup> و فلورسپار<sup>۲</sup> تزئین شده بودند؛ این‌ها را از کپه‌های بزرگ مواد زاید جمع می‌کردند، و استادانه طوری که شکل تاج و گردنبندهای ریز به خود بگیرند به مجسمه‌های کوچک می‌خوراندند. بسیاری از این کنده‌کاری‌ها را از کهربا و سنگ یشم ناخالص می‌ساختند، و پیکره‌سازان همه‌ی نقش‌های مسیحی را آشکارا رها کرده بودند و بُت‌هایی می‌ساختند که چارزانو نشسته بودند و شکم‌های آویزان داشتند و صورت‌هایی که شکلک درمی‌آوردند.

دکتر ساندرز در حالی که پدرالتوس را به‌دقت زیر نظر گرفته بود، پیکرک بزرگ را وارسی می‌کرد؛ این پیکرک مجسمه‌ی یکی از خدایان بومی بود، و با دو بلور فلورید کلسیم برای آن چشم درست کرده بودند، که در آفتاب نوری فسفری از آن می‌تابید. ساندرز برای صاحب دکه که زن بود سری تکان داد و از پیکرک او تعریف کرد. زن که می‌خواست نهایت استفاده را از فرصت به‌دست‌آمده بکند، لبخند گشادی تحویل ساندرز داد و بعد نوار چلووار رنگ‌ورورفته‌ای را که ته دکه را می‌پوشاند پس زد.

«وای، خیلی قشنگ است!» دکتر ساندرز دست دراز کرد تا شیئی تزئینی را که زن نشان داده بود بردارد، اما زن دست او را گرفت. ته دکه چیزی در آفتاب

می‌درخشید که به نظر می‌آمد گل ارکیده‌ی بلوری عظیمی باشد که با تراشِ نوعی ماده‌ی معدنی کوارتزمانند ساخته باشند. تمامی ترکیب گل ارکیده را بازسازی کرده بودند و بعد گل را در ماده‌ی کریستال فرو برده بودند، مثل این بود که نمونه‌ی زنده‌ی این گل را به گونه‌ی غریبی در کانون آویزه‌ی بلور تراش عظیمی جای داده باشند. وجوه داخلی کوارتز را با مهارت بی‌نظیری تراش داده بودند، به طوری که دوازده تصویر از ارکیده می‌شکستند و یکی یکی روی هم می‌افتادند، انگار گل ارکیده را از میان هزارتویی از منشور دیده باشید. هر وقت دکتر ساندرز سرش را حرکت می‌داد، فواره‌ی مداومی از نور از درون آن گوهر به بیرون می‌پاشید.

دکتر ساندرز دست در جیب کرد تا کیف پولش را بیرون بیاورد، و زن لبخند زد و پرده را عقب‌تر کشید تا تعداد دیگری از این شیء تزئینی را به تماشای دکتر ساندرز بگذارد. پهلوی گل ارکیده یک دسته برگ بود که به شاخه‌ی باریکی متصل بودند، و آن را با تراشِ سنگ شفاف یشم‌مانندی درست کرده بودند. هر دانه برگ را با استادی بی‌نظیری بازآفرینی کرده بودند، و رگبرگ‌ها زیر قشر بلور به شکل شباک رنگ‌پریده‌ای درآمده بودند. یک دسته برگ را که شامل هفت برگ بود با شکوفه‌های اضافی و انحنای مختصر شاخه‌ی باریک آن با امانت تمام پرداخت کرده بودند، به طوری که بیشتر به مشخصه‌ی هنر جواهرسازان قرون وسطای ژاپن شباهت داشت تا پیکره‌سازی عظیم و خام آفریقا.

پهلوی این دسته برگ قطعه‌ی دیگری دیده می‌شد که حتا از دسته‌ی برگ هم غریب‌تر بود، این قطعه قارچ درختی کنده‌کاری شده‌ای بود که به یک اسفنج گوهرنشان عظیم شباهت داشت. هم این قارچ و هم آن دسته برگ با تصویرهای دوازده‌گانه‌ی خودشان می‌درخشیدند، تصویرهایی که با شکست نور از میان سطوح پایه‌ی اطراف خود به وجود آمده بودند. دکتر ساندرز خم شد و خود را میان آن اشیای تزئینی و خورشید قرار داد، اما نور درون این اشیا همچنان برق می‌زد انگار این نور از منبعی درونی سرچشمه می‌گرفت.

پیش از آن که دکتر ساندرز فرصت باز کردن کیف پول خود را پیدا کند، از دوردست صدای فریاد برخاست. نزدیک یکی از دکه‌ها آشوب برپا شده بود. صاحبان دکه‌ها به این سوی و آن سو می‌دویدند، و صدای زنانه‌ای فریاد سر داد. در مرکز این معرکه پدربالتوس ایستاده بود، دست‌هایش را بالای سر برده بود و در دست‌هایش چیزی بود، ردای سیاهش مثل بال‌های مرغ کینه‌جویی از دو طرف به هوا بلند شده بود.

دکتر ساندرز خطاب به دکه‌دار پشت سر خود فریاد زد: «صبر کن. برمی‌گردم!» اما زن اشیای عرضه‌شده‌ی خود را پوشانده بود و ظرف محتوی اشیا را ته دکه میان کپه‌های بزرگ نخل و سبدهای بلغور کاکائو پنهان کرده بود. دکتر ساندرز فروشنده را رها کرد، و از میان جمعیت به طرف پدربالتوس دوید. اکنون کشیش تنها ایستاده بود و عده‌ای تماشاچی دوره‌اش کرده بودند. کشیش دست‌هایش را به آسمان بلند کرده بود، و در دست‌هایش یک کنده‌کاری بزرگ بومیِ تصلیب بود، که مسیح را بر صلیب نشان می‌داد. کشیش مجسمه‌ی تصلیب را مثل شمشیری بالای سرش می‌چرخاند، آن را به چپ و راست حرکت می‌داد انگار بخواهد به قله‌ی دوردستی پیام بفرستد. هر چند ثانیه یک بار مکث می‌کرد و تصلیب را پایین می‌آورد و آن را واری می‌کرد. عضلات صورتش منقبض شده بود و عرق می‌ریخت.

این مجسمه خویشاوند خام‌تر ارکیده‌ی گوهرنشانی بود که دکتر ساندرز دیده بود، و آن را با تراش سنگ قیمتی زرد کم‌رنگی شبیه کریسولیت<sup>۱</sup> ساخته بودند، و پیکر پهن‌شده‌ی مسیح در غلافی از کوارتز منشورمانند جای گرفته بود. کشیش مجسمه را در هوا حرکت می‌داد و با غلیان خشم آن را تکان‌تکان می‌داد، و به نظر می‌آمد با این حرکات کشیش کریستال‌ها ذوب می‌شوند و از آن‌ها مثل شمعی که در حال سوختن است نور فرو می‌ریزد.

«بالتوس —!»

دکتر ساندرز به‌زور از میان جمعیت می‌گذشت و کشیش را تماشا می‌کرد. همه صورت‌هاشان را کمی به‌سمت دیگر چرخانده بودند و گوش‌به‌زنگ بودند تا کی پلیس از راه برسد، انگار مردم به همدستی خود با کشیش که اکنون هر نوع بی‌حرمتی را مجازات می‌کرد آگاه بودند. اما کشیش آن‌ها را نادیده می‌گرفت و تندیس را همچنان تکان‌تکان می‌داد، بعد آن را از هوا پایین آورد و بر سطح بلوری آن دست گذاشت.

ساندرز داشت می‌گفت: «بالتوس، پناه بر خدا تو —؟» اما کشیش او را کنار زد، و در حالی که تندیس تصلیب را مثل پروانه می‌چرخاند، نور تندیس را تماشا می‌کرد که برق‌زنان دور می‌شد؛ فقط مصمم بود هر نوع قدرتی که تندیس بر او داشت از خود دفع کند.

یکی از دکه‌داران فریاد کشید، و دکتر ساندرز یک گروه‌بان پلیس بومی را دید که از دور با احتیاط نزدیک می‌شود. جمعیت بی‌درنگ شروع به متفرق شدن کرد. پدربالتوس که بعد از این همه تلاش به نفس‌نفس افتاده بود، گذاشت یک سر تصلیب به زمین بیفتد. کشیش که هنوز هم تندیس را مثل شمشیر کُندی به دست گرفته بود به سطح کدر آن نگاه کرد. غلاف بلوری آن محو شده بود.

کشیش زیر لب به دکتر ساندرز گفت: «نفرت‌انگیز است، نفرت‌انگیز —!»

دکتر ساندرز بازوی کشیش را گرفته بود و او را از میان دکه‌ها بیرون می‌کشید. ساندرز مکثی کرد تا تندیس را روی ورقه‌ی آبی‌رنگی بیندازد که بساط صاحب دکه را می‌پوشاند. قسمت میانی تصلیب که از نوعی چوب پرداخت‌شده درست شده بود، در دست مثل یک پاره یخ بود. ساندرز یک اسکناس پنج فرانکی از کیف پولش بیرون کشید و توی دست صاحب دکه چپاند، بعد پدربالتوس را هل داد و جلوی خود به راه انداخت. کشیش به آسمان خیره شده بود و به جنگل دوردست که فراسوی بازار افتاده بود. در عمق شاخه‌های عظیم برگ‌ها با همان نور ناخوشی که از تصلیب شعله کشیده بود می‌درخشیدند.



«بالتوس، مگر نمی بینی —؟» وقتی به بارانداز رسیدند ساندرز دست کشیش را محکم چسبید. دست پریده رنگ کشیش عین تصلیب از سردی مثل یخ بود. «هدف ادای احترام بود. اصلاً چیز زشتی در کار نبود — خودت هزار تصلیب گوهر نشان دیده ای.»

ظاهراً کشیش بالاخره توانسته بود ساندرز را به جا بیاورد. صورت باریک او دکتر را به تندى خیره نگاه می کرد. دستش را از توی دست ساندرز بیرون کشید و گفت: «انگار نمی فهمی، دکتر! آن تصلیب که گوهر نشان نبود!»

دکتر ساندرز کشیش را که با گام های بلند دور می شد تماشا کرد؛ سر و شانه اش را با غرور خشمگینانه ی مردی که به خود متکی است شق و ورق بالا گرفته بود، و دست های قلمی اش از پشت سر مثل دو افعی عصبی با بی تابى درهم می پیچیدند.

آن روز مدتی بعد که دکتر ساندرز با لوئیز پره در هتل متروک باهم شام می خوردند، دکتر ساندرز گفت: «من که نمی دانم انگیزه های این پدر مهربان چیست، اما حتم دارم اسقف بالادست او این انگیزه ها را تأیید نمی کند.»

لوئیز پرسید: «نکند فکر می کنی کشیش — تغییر موضع داده باشد؟»

ساندرز از این حرف خندید و در پاسخ گفت: «تو داری قضیه را زیادى بزرگ می کنی، اما از نظر پزشکی که حرفه ی من است، به نظرم رسید که بالتوس در پی این نبود که تردیدهایش را ثابت کند بلکه سعی می کرد این تردیدها را زایل کند. تصلیبی که توی بازار بود او را دیوانه کرده بود — به تمام معنای کلمه تلاش می کرد آن را آن قدر تکان بدهد که بمیرد.»

«اما چرا؟ من آن کنده کاری های بومی را دیده ام، درست است که زیبا هستند اما فقط چند قطعه جواهر معمولی اند.»

«نه، لوئیز. نکته همین جاست. این ها اصلاً جواهر معمولی نیستند، بالتوس هم این را می دانست. نوری که از آن ها ساطع می شود، یک جوهری است، طبیعى

نیست — فرصت نکردم آن‌ها را به دقت بررسی کنم — اما به نظر می‌رسد نور از درون خود آن‌ها بیرون می‌آید، نور خورشید نیست، مال خود آن‌هاست. نور غلیظ سختی است، این نور را همه جای بندر ماتاره می‌شود دید.»  
«می‌دانم.»

دست لوئیز بی‌اراده به طرف عینک آفتابی رفت که پهلوی بشقاب او بود، مثل طلسم مجربی کاملاً در دسترس او بود. گاه‌گاهی عینک را بی‌اراده باز می‌کرد و می‌بست. «وقتی انسان بار اول وارد این جا می‌شود همه چیز به نظر تاریک می‌آید، و بعد به جنگل نگاه می‌کند و می‌بیند ستاره‌ها دارند توی برگ‌ها می‌تابند.» لوئیز با انگشت به عینک زد و گفت: «برای همین است که این عینک را می‌زنم، دکتر.»

«جدی؟» ساندرز عینک را برداشت و آن را در هوا جلوی خود نگه داشت. یکی از بزرگ‌ترین عینک‌هایی بود که تا آن روز دیده بود، قطر چشمی‌های فریم آن حدود هفت سانتی‌متر بود. «این عینک را از کجا گرفتی؟ خیلی گنده است، لوئیز، صورتت را به دو نیمه تقسیم می‌کند.»

لوئیز شانه‌هایش را بالا کشید. با حرکتی که نشان از عصبی بودن داشت سیگاری روشن کرد. «امروز ۲۱ مارس است، دکتر، روز اعتدال.»

«اعتدال؟ بله، البته — روزی که خورشید از خط استوا عبور می‌کند و شب و روز یکسان است —» ساندرز به فکر فرو رفت. سیاه و سفید، نور و تاریکی؛ این تقسیم‌بندی ظاهراً در هر چه پیرامون آن‌ها در بندر ماتاره می‌گذشت خودنمایی می‌کرد، در تناقض میان کت و شلوار سفید وانترس و قبای سیاه بالتوس، در سفیدی بازارچه‌ها و اندرون تیره‌ی آن‌ها، و حتا در اندیشه‌های خود او درباره‌ی سوزان کلر، که توأمانِ تار و تیره‌ی زن جوانی بود که اکنون روبه‌روی او پشت میز نشسته بود و با چشمان روشن تماشایش می‌کرد.

«دست‌کم، دکتر، تو خودت حق انتخاب داری، که برای خودش چیزی است. الان چیزی مغشوش و تیره و خاکستری نیست.» لوئیز روی میز به جلو

خم شد و پرسید: «چرا آمده‌ای به بندر ماتاره؟ راستی راستی آمده‌ای دوستان را پیدا کنی؟»

لوئیز مستقیم و هم‌تراز به چشم‌های ساندرز زل زده بود و ساندرز نگاهش را دزدید. «توضیحش خیلی مشکل است. من —» دکتر ساندرز با خودش جروب‌بحث می‌کرد به این زن اعتماد کند یا نه، و بعد به زحمت خود را جمع‌وجور کرد. ساندرز راست روی صندلی نشست و دستش را روی دست زن گذاشت. «بین، فردا باید بگردیم و اتومبیل یا قایقی کرایه کنیم. اگر هزینه‌ها را دو نفری پردازیم، مدت بیشتری می‌توانیم در مونت‌رویال بمانیم.»

«خیلی خوشحال می‌شوم همراه تو بیایم. اما به نظر تو خطری ندارد؟»  
 «فعلاً که نه. هر چه پلیس می‌خواهد بگوید، اما حتم دارم شیوع ویروس در کار نیست.» ساندرز روی نگین زمرد انگشتر مطالای زن دست کشید و در ادامه گفت: «در این امور تقریباً یک‌پا متخصص هستم.»

لوئیز بی‌آن‌که دستش را از زیر دست ساندرز بیرون بکشد با لحن آرامی گفت: «این را که مطمئنم، دکتر. امروز بعدازظهر با یکی از خدمه‌ی کشتی بخار کمی حرف زدم.» و افزود: «آشپز عمه‌ی من الان مریض جذام‌خانه‌ی شماست.»  
 ساندرز با تردید مکثی کرد. «لوئیز، این جذام‌خانه مال من نیست. یک وقت فکر نکنی نسبت به این جذام‌خانه احساس تعهد می‌کنم. همان‌طور که خودت می‌گویی، شاید الان واقعاً وقت انتخاب رسیده.»

اکنون فنجان قهوه‌شان را تمام کرده بودند. ساندرز از جا بلند شد و بازوی لوئیز را گرفت. شاید به خاطر شباهت لوئیز به سوزان بود که به نظر می‌آمد ساندرز همه‌ی حرکات او را درک می‌کند زیرا وقتی کپل و شانه‌های لوئیز به کپل و شانه‌های ساندرز خورد مثل این بود که صمیمیت‌های آشنا از هم‌اکنون به تدریج تکرار می‌شوند. لوئیز از نگاه کردن به چشم‌های ساندرز پرهیز می‌کرد، اما از لای میزها که عبور می‌کردند بدن او نزدیک بدن ساندرز باقی ماند.

آن دو قدم‌زنان وارد سالن خالی هتل شدند. کارمند هتل همان‌طور نشسته پشت میز خوابش برده بود و سرش به طرف صفحه‌ی سویچ کوچک هتل کج

شده بود. سمت چپ آن‌ها نرده‌های برنجی پلکان در نور مرطوبی برق می‌زد و فلاخن‌های بی‌حال نخل‌های گلدانی تا روی پله‌های مرمر و فرسوده‌ی هتل می‌رسیدند. ساندرز که هنوز بازوی لوئیز را گرفته بود حس کرد انگشت‌های زن دنبال دست او می‌گردند، و از لای ورودی هتل نگاهی به بیرون انداخت. در تیرگی بازارچه لحظه‌ای نگاهش به کفش‌ها و شلوار مردی افتاد که به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود.

لوئیز گفت: «دیروقت است، نمی‌شود بیرون رفت.»

ساندرز نگاهی به لوئیز انداخت، و دریافت که برای نخستین بار همه‌ی رخوت قراردادهای عرفی جنسی، و نیز بی‌میلی خود وی که به شکلی صمیمانه با دیگران نیامیزد، همه باد هوا شده‌اند. ساندرز به علاوه احساس می‌کرد که روز گذشته که در بندر ماتاره بوده است، فضای دوگانه‌ی این شهر متروک، به نحوی آن دو را در یک نقطه‌ی محوری جای داده است که ورای سایه‌های سپید و تیره‌ی اعتدال قرار دارد. در این لحظه‌های توازن همه چیز شدنی بود.

وقتی به در اتاق ساندرز رسیدند لوئیز دستش را از دست ساندرز بیرون کشید و قدم به درون تاریکی اتاق نهاد. ساندرز پشت سر او رفت و در را بست. لوئیز روبه‌روی ساندرز ایستاد، نور رنگ‌پریده‌ای که از چراغ نئون اسم هتل به بالا می‌تابید یک سمت صورت و دهان او را روشن کرده بود. دست‌هاشان که باهم تماس گرفت، دست ساندرز به عینک لوئیز خورد و عینک به زمین افتاد. ساندرز لوئیز را بغل کرد، و لحظه‌ای خود را از سوزان کلر و از انگاره‌ی تاریک صورت او آزاد ساخت، انگاره‌ای که همچون فانوس کم‌نوری جلوی چشمانش شناور بود.

کمی بعد از نیمه‌شب، ساندرز که روی بالش تخت خود خوابیده بود، با تماس دست لوئیز به شانه‌اش بیدار شد.

«لوئیز...؟» ساندرز دستش را دراز کرد. دور کمر لوئیز انداخت، اما لوئیز

دست ساندرز را از دور کمرش دور کرد. «طوری شده؟»

«پنجره. برو دم پنجره و سمت جنوب شرقی را نگاه کن.»  
 «چی؟» ساندرز به صورت لوئیز که آن سوی اتاق در ماهتاب به او اشاره می‌کرد خیره نگاه کرد. «البته، لوئیز.»

لوئیز کنار تخت منتظر ایستاد و ساندرز از روی قالی رنگ‌ورورفته‌ی کف اتاق رد شد و پنجره‌ی بلند پشه‌گیر را باز کرد. ساندرز به بالا سر کشید و به درون آسمان پرستاره خیره شد. ساندرز جلوی روی خود در ارتفاع چهل و پنج درجه صورت‌های فلکی ثور و جبار را پیدا کرد. از روی این دو صورت فلکی ستاره‌ای با قدر بسیار زیاد عبور می‌کرد، هاله‌ی نورانی عظیمی پیشاپیش این ستاره حرکت می‌کرد و ستارگان مسیر آن نور می‌باختند. ابتدا ساندرز موفق نشد این ستاره را که ماهواره‌ی اکو بود بشناسد. میزان نور ماهواره دست‌کم ده برابر شده بود، آن نقطه‌ی کوچک نور را که سالیان دراز وفادارانه آسمان شب را شیازنان پیموده بود به جسم نورانی تندی تبدیل کرده بود که تنها ماه از آن پیشی می‌گرفت. بر سراسر آفریقا، از ساحل لیبریا گرفته تا سواحل دریای سرخ، اکو اکنون قابل رؤیت بود، ماهواره‌ی اکو اکنون فانوس هوایی پهناوری بود و با همان نوری می‌سوخت که آن روز بعد از ظهر در گل‌هایی که گوهر شده بودند مشاهده کرده بود.

دکتر ساندرز با تردید فکر می‌کرد که شاید این بالون بترکد و ابری از آلومینیوم مثل آینه‌ی غول‌آسایی به وجود آید. ساندرز ماهواره را که در سمت جنوب شرقی فرو می‌نشست تماشا می‌کرد. نور ماهواره که خاموش شد، ساندرز سایبان تاریک جنگل را دید که با هزارهزار نقطه‌ی نورانی برق می‌زد. کنار ساندرز بدن سفید لوئیز درون غلافی از الماس می‌درخشید، زیر پای او سطح سیاه رود مثل پشت افعی خفته‌ای برق می‌زد.

## دورگه‌ای روی گربه‌رو

درون تاریکی ستون‌های پوشیده‌ی بازارچه به سمت حاشیه‌ی شرقی شهر عقب کشیده بودند، مثل اشباح پریده‌رنگی بودند که سایبان جنگل بر آن‌ها سایه انداخته باشد. ساندرز بیرون ورودی هتل ایستاد، و گذاشت هوای شبانه با کت و شلوار چروک خورده‌اش بازی کند. بوی ضعیف عطر لوئیز هنوز بر دست و صورتش باقی مانده بود. ساندرز قدم به خیابان گذاشت و به بالا به پنجره‌ی اتاقش نگاه کرد. انگاره‌ی ماهواره که مثل چراغ هشداردهنده‌ی آسمان شب را پیموده بود ساندرز را آشفته کرده بود، و ساندرز از اتاق کم‌عرض هتل با آن سقف بلند بیرون زده بود و تصمیم گرفته بود از هتل بیرون برود و در هوای آزاد قدم بزند. ساندرز به راه افتاد تا از کنار بازارچه عبور کند و به رود برسد؛ در راه گهگاه از پهلوی پیکر بومیانی می‌گذشت که پاهای‌شان را به بغل کرده بودند و لای ورقه‌های کاغذ مچاله خوابیده بودند. ساندرز به یاد لوئیز افتاد، با آن لبخند زودگذر و دست‌های عصبی، و آن عینک آفتابی که برای زن جنبه‌ی وسواس پیدا کرده بود. ساندرز برای اولین بار حس کرد که تمامی واقعیت بندر ماتاره را کاملاً درک می‌کند. از هم‌اکنون خاطره‌ی جذام‌خانه و خاطره‌ی سوزان کلر در ذهن او رنگ باخته بود. سفر وی به مونت‌رویال از نظری بی‌معنا شده

بود. اگر لوئیز را با خود به فورت ایزابل می برد و می کوشید زندگی خود را از نو به جای سوزان با لوئیز از سر بگیرد، باز هم چیزی بود و این سفر معنایی پیدا می کرد.

اما حضور دوردست سوزان کلر همچون سیاره ای شوم در راه مونسترویال بر فراز جنگل ایستاده بود، و نیاز به یافتن او همچنان در ذهن ساندرز پا سفت کرده بود. ساندرز حس می کرد لوئیز هم دل مشغولی های خاص خود را دارد. لوئیز چیزهایی از گذشته ی پادروای خود برای ساندرز تعریف کرده بود، از کودکی خود در یکی از کلنی های فرانسیویان ساکن کنگو گفته بود، و از سرشکستگی خاصی گفته بود که بعدها بعد از استقلال کنگو در جریان شورشی که علیه دولت مرکزی برپا شد تجربه کرده بود: این واقعه به زمانی مربوط می شد که لوئیز و چند روزنامه نگار دیگر را ژاندارم های یاغی در ایالت شورشی کاتانگا دستگیر کرده بودند. از نظر لوئیز و نیز از نظر خودش، بندر ماتاره با نور تهی آن نقطه ی خنثایی بود، منطقه ی مرده ای در ناحیه ی استوایی آفریقا بود که هر دو بدان جا کشیده شده بودند. با این همه، چیزی که در این جا به دست می آمد، چه میان خودشان و چه کسان دیگر، ضرورتاً از ارزش پایداری برخوردار نبود.

ساندرز وقتی به ته خیابان، روبه روی چراغ های کلانتری نیمه خالی رسید، درازای رود به سمت راست پیچید و به طرف بازار محلی رفت. کشتی بخار ماتاره را به مقصد لیرویل ترک گفته بود و باراندازهای اصلی متروک مانده بودند، و بدنه ی خاکستری ناوچه های آبی - خاکی را دوبه دو به هم بسته بودند. زیر بازار بندرگاه مخصوص بومیان قرار داشت، که مجموعه ی درهم پیچیده ای از چند اسکله و گریه رو بود. شب که می شد صاحبان دکه های بازار می آمدند و این حلب آباد آبی را که شامل حدود دویست قایق و کلک بود اشغال می کردند. در چند نقطه توی منقل های حلبی داخل محوطه های سرپوشیده ی سکان آتش روشن بود، و اتاقک های خواب زیر سقف های هلالی و خیزرانی را روشن

می‌کرد. یکی دو نفر روی گربه‌روهای مشرف به قایق‌ها نشسته بودند، و گروه کوچکی در انتهای اولین بارانداز تاس‌بازی می‌کردند؛ اما از این‌ها که بگذریم، این زیستگاه شناور خاموش بود، و شب محموله‌ی گوهر آن را در محاق افکنده بود. باری که لوئیز و ساندرز بعدازظهر روز قبل به آن‌جا رفته بودند هنوز باز بود. در کوچه‌ی روبه‌روی ورودی بار دو جوان آفریقایی که شلوار جین به پا داشتند دور یک اتومبیل بی‌صاحب می‌پلکیدند، و یکی از آن‌ها روی کاپوت جلوی اتومبیل نشسته و پشتش را به شیشه‌ی جلو داده بود. وقتی ساندرز وارد بار می‌شد او را با بی‌خیالی حساب‌شده‌ای می‌پاییدند.

بار تقریباً خالی بود. ته بار یک اروپایی که مباشر کشتزار بود و سرکارگر آفریقایی‌اش با دو تن از سوداگران دورگه‌ی بومی حرف می‌زدند. ساندرز گیلان و یسکی‌اش را برداشت و به یکی از کاناپه‌های نزدیک پنجره رفت و از پنجره آن سوی رود را نگاه کرد، و پیش خود محاسبه کرد که زمان عبور دوباره‌ی ماهواره در چه ساعتی است.

ساندرز باز به برگ‌های جواهرشده‌ای فکر می‌کرد که آن روز بعدازظهر در بازار دیده بود، که کسی دست به شانه‌اش زد و به زمزمه گفت: «دکتر ساندرز؟ دیر بلند شده‌ای، دکتر؟»

ساندرز رویش را که برگرداند هیکل کوچک و سفیدپوش وانترس را دید. وانترس با همان لبخند طنزآمیز آشنا خیره‌خیره او را نگاه می‌کرد. ساندرز که برخورد روز قبل به یادش آمده بود، گفت: «نه، وانترس، زود هم بلند شده‌ام. یک روز از تو جلوترم.»

وانترس باشادمانی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد، انگار از این‌که می‌دید ساندرز بر او پیشی گرفته است خوشحال بود، حتا اگر این برتری صرفاً جنبه‌ی لفظی می‌داشت. با آن که وانترس ایستاده بود، اما به‌نظر ساندرز چنین رسید که وانترس آب رفته است؛ وانترس کتش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌ی کم‌حجمش دکمه کرده بود.



«خیلی خوب است، ساندرز، خیلی خوب.» وانترس نگاهی به کاناپه‌های بی‌مشتري اطرافش انداخت و گفت: «اجازه می‌دهی چند لحظه پهلویت بنشینم؟»

«چه می‌دانم —» ساندرز کمترین تلاشی برای خوشایند وانترس نمی‌کرد. ماجرای هفت‌تیر خودکار ساندرز را بر آن می‌داشت تا عنصر حسابگری را در همه‌ی اعمال وانترس دخیل بداند. بعد از این چند ساعتی که با لوئیز گذرانده بود وانترس آخرین نفری بود که ساندرز خوش داشت ببیند. «ممکن است —؟»

«ساندرز عزیز من، نگذار باعث ناراحتی تو بشوم! همین جا سر پا می‌ایستم.» وانترس به روی خودش نیاورد که ساندرز تقریباً به او پشت کرده است، و به کار خود ادامه داد: «دکتر، تو چه قدر عاقلی. شب‌های بندر ماتاره به مراتب از روزهایش جالب‌تر است. قبول نداری؟»

با شنیدن این جمله ساندرز رویش را برگرداند؛ درست درک نمی‌کرد منظور وانترس چیست. وقتی با لوئیز از پله‌ها بالا می‌رفت مردی از بازارچه‌ی روبه‌رو آن‌ها را تماشا می‌کرد؛ به احتمال زیاد آن مرد خود وانترس بوده است. «از نظری —»

وانترس پرسید: «اصلاً نجوم از کارهای مورد علاقه‌ی شماست یا نه؟» وانترس با لبخند کاذب خود روی میز خم شد.

ساندرز گفت: «اگر می‌خواهی حرف را به ماهواره بکشانی، بله، من ماهواره را دیدم. بگو ببینم، این قضیه را چه‌طور توجیه می‌کنی — افزایش ناگهانی میزان نور آن را؟»

وانترس عالمانه سرش را تکان داد. «پرسش وسیعی است، دکتر. برای پاسخ به آن — به تمام معنای کلمه، می‌ترسم — یک عالمه وقت لازم است —»

پیش از آن که ساندرز فرصت پرس‌وجو پیدا کند در باز شد و یکی از همان جوان‌های آفریقایی که پهلوی اتومبیل دیده بود وارد بار شد. نگاه سریعی میان جوان و وانترس ردوبدل شد، و جوان آفریقایی بی‌سروصدا از بار بیرون رفت.

وانترس تعظیم مختصری به ساندرز کرد، و چمدان پوست تمساح خود را از کاناپه‌ی پشت سر ساندرز بیرون کشید. از بار که بیرون می‌رفت مکشی کرد و نجواکنان به ساندرز گفت: «یک عالمه وقت می‌برد... یادت باشد دکتر، یک عالمه وقت!»

دکتر ساندرز در حالی که از خود می‌پرسید این چیست که وانترس لازم می‌داند پشت این معماگویی‌ها مخفی کند، باقی گیل‌اس را سر کشید. هیکل سفید وانترس، چمدان به دست، نزدیک باراندازها در تاریکی گم شد؛ دو جوان آفریقایی به سرعت پیشاپیش او حرکت می‌کردند.

ساندرز که فرض را بر این گذاشته بود که وانترس دارد با قایق چه دزدی و چه کرایه‌ای ماتاره را به مقصد مونت‌رویال ترک می‌کند، پنج دقیقه برای ترک بندرگاه به او مهلت داد. هر چند ساندرز خود کمی بعد در پی وانترس به مونت‌رویال می‌رفت، اما از این‌که در پورت ماتاره تنها به حال خود رها شده است، خوشحال بود. حضور وانترس عنصر اتفاقی و غیرضروری تازه‌ای به الگوهای بازارچه و سایه می‌افزود، الگوهایی که از هم‌اکنون نیز سردرگم و آشفته بودند؛ مثل بازی شطرنجی بود که هر دو طرف بازی فکر می‌کنند نکنند مهره‌ای بر صفحه‌ی شطرنج حضور دارد که از چشم او پنهان است.

وقتی ساندرز قدم‌زنان از کنار اتومبیل بی‌صاحب می‌گذشت، متوجه برآشفستگی‌یی شد که در کانون بندرگاه بومی در جریان بود. بسیاری از منقل‌های آتش خاموش شده بودند. باقی منقل‌ها را باد زده بودند و آتش جان گرفته بود، و شعله‌های آتش همپای قایق‌ها که جابه‌جا می‌شدند و حرکت می‌کردند بر آب‌های برآشفته می‌رقصیدند. گربه‌روهایی که بالای سر به‌طور زیگزاگ باراندازها را می‌پیمودند زیر بار مردهایی که می‌دویدند تاب می‌خوردند؛ مردها در امتداد نرده‌ها تکان‌تکان می‌خوردند و مثل ماکو پشت سر یکدیگر تغییر جهت می‌دادند.

ساندرز جلو رفت و به لب آب نزدیک شد. این‌جا بود که هیکل سفید و کوچک وانترس را دید که در کانون این تعقیب و گریز شتابان به هر سو

می‌پرید؛ مثل عنکبوتی بود که درون تاری که در حال فرو ریختن است گرفتار آمده باشد. وانترس با فریاد چیزی به جوانی گفت که روی گربه‌رو در فاصله‌ی ده متری جلوی او چمدانش را می‌برد. مرد دورگه‌ی بلندقدی که موهایش را از ته زده بود و پیراهن محلی خاکی‌رنگی به تن داشت به طرف آن‌ها هجوم می‌برد. شلنگ توپُر سنگینی در دست زخمی مرد بود. پشت سر وانترس دو مرد که گرم‌کن تیره به تن داشتند جوان دومی را زده کف گربه‌رو کوبیده بودند. برق کاردهایی که به دست داشتند به چشم می‌خورد، و جوان با لگد آن‌ها را زد و یک‌ووری روی گربه‌رو جست زد، مثل ماهی‌یی که بخواهند شکمش را پاره کنند پیچ‌وتاب می‌خورد. جوان روی یکی از قایق‌های زیر گربه‌رو افتاد، شکاف بلندی یک طرف شلوار جین او را جر داده بود. جوان در حالی که با یک دست جلوی خونریزی زخم پای خود را گرفته بود، چهار دست‌وپا از قایق بعدی گذشت و خود را به بارانداز رساند، و از آن‌جا دوان‌دوان میان عدل‌های بلغور کاکائو گم شد.

روی گربه‌رو وانترس دوباره فریاد کشید، و همین‌که مرد دورگه شلنگ سنگین را به سر جوان چمدان به دست نشانه رفت، جوان چمدان را بلند کرد و انگار بخواهد به مرد دورگه حمله کند چمدان را جلوی خودش در هوا پرت کرد، خودش را زیر نرده‌ی گربه‌رو سُراند و روی ردیف دوم قایق‌هایی پرید که به بارانداز مهار شده بودند، و روی سقف نی‌پوش قایقی فرود آمد و آن را درهم شکست. آلونک میان انبوه آشفته‌ای از پتو و حلب‌های بنزین که وارونه شده بودند درهم فرو ریخت. چیزی در آلونک به وضوح برق زد؛ این برق از جواهرات بلورینی می‌تابید که در آلونک مخفی کرده بودند، و اکنون در معرض نور آتش قایق‌های دیگر قرار گرفته بود.

قایق‌ها از محل مهار خود در اسکله آهسته‌آهسته دور می‌شدند و آب را برمی‌آشفتنند. ساندرز این گوهرهای منور را که در آب‌های برآشفته منعکس می‌شدند تماشا می‌کرد که صدای انفجار بلند شلیک گلوله‌ای بلند شد و همه‌ی

سروصداهای بندرگاه را تحت‌الشعاع قرار داد. وانترس، هفت‌تیر خودکار به دست روی گربه‌رو قوز کرده بود. وانترس باز شلیک کرد؛ هدف او مرد دورگه‌ای بود که باتوم به دست داشت. مرد دورگه عقب نشست و از راه پلکان قایق به سمت اسکله گریخت و وانترس سرش را چرخاند و به دو مرد دیگری که پشت سرش بودند نگاهی انداخت؛ اکنون هر دو بی‌حرکت کنار نرده ایستاده بودند؛ بدن‌های سیاه‌شان تقریباً نامرئی بود. وانترس هفت‌تیر را غلاف کرد، بر لبه‌ی گربه‌رو خم شد و روی عرشه‌ی قایق زیر پایش پرید.

صاحب قایق که آفریقایی خاکستری‌موی کوچک‌اندامی بود می‌کوشید برگ‌های گوهرشده‌ای را که در محوطه‌ی سکان قایق پراکنده بود جمع کند، و وانترس بی‌آن‌که به مرد آفریقایی محل بگذارد سقف مثلثی آن را که با پتویی پوشانده شده بود واژگون کرد. دو دستیار وانترس میان قایق‌هایی که بین دو بارانداز بعدی بود غیب شده بودند، اما به نظر می‌آمد وانترس سخت مصمم است چمدان خود را پیدا کند. تک‌تک قایق‌ها را می‌گشت، سایبان‌های چلووار را با لگد واژگون می‌کرد، و با تهدید اسلحه مانع دخالت صاحبان قایق‌ها می‌شد. همچنان‌که از قایقی به قایق دیگر پا می‌گذاشت ردی از گوهر پشت سرش برجا می‌ماند. سه مردی که بالای سر او روی گربه‌رو بودند در این نور مشتعل منعکس می‌شدند.

وانترس از جست‌وجوی خود برای یافتن چمدان دست برداشت و باخشونت از میان دکه‌داران گذشت، و روی اسکله رفت. در انتهای اسکله قایق موتوری کوچکی ایستاده بود که فقط با یک طناب به پایه‌ای که با اره بریده شده بود مهار کرده بودند. وانترس به آخر اسکله رسید، طناب مهار را کند و سوار قایق شد. لحظه‌ای با دستگاه‌های کنترل قایق ور رفت، و صدای ناله‌ی قایق که روشن می‌شد همه‌ی سروصداها را خفه کرد. و یک ثانیه بعد چیزی در قفسه‌ی سینه‌ی قایق منفجر گشت و همه‌چیز را تکان داد، و فواره‌ی روشنی از شعله به درون هوای تاریک بلند شد. موج انفجار وانترس را به اهرم سکان کوبید.

وانترس به شعله‌هایی نگاه کرد که جلوی شیشه‌ی درهم‌شکسته‌ی جلوی قایق از صفحه کلیدها بیرون می‌زد. همچنان‌که قایق در عرض اسکله عقب‌عقب می‌رفت، وانترس توانست خود را به نحوی جمع‌وجور کند و روی چارچوب جعبه‌ی شناوری که کار پلکان را می‌کرد پرید.

ساندرز به سرعت از کنار آفریقایی‌هایی که این صحنه را تماشا می‌کردند گذشت و خود را به بالای اسکله رساند و به‌سوی وانترس دوید. مرد سفیدپوش که از انفجار آسیب دیده بود نتوانسته بود بدنه‌ی پریده‌رنگ ناوچه‌ی بزرگی را ببیند که در فاصله‌ی بیست متری اسکله میان رود به انتظار ایستاده بود. مرد چهارشانه‌ی قدبلندی که لباس تیره به تن داشت روی پل فرماندهی پشت سکان ایستاده بود، و از همان‌جا همه‌ی تعقیب و گریز روی گربه‌روها را تماشا کرده بود. بیشتر صورت کشیده‌ی مرد پشت میله‌ی سفید دکل رادیوی ناوچه پنهان بود. روی عرشه‌ی زیر پای او چیزی بود شبیه توپ‌هایی که در باشگاه‌های قایق‌رانی برای اعلام شروع مسابقه شلیک می‌کنند، لوله‌ی کوتاه برق‌افتاده‌ی آن در نور می‌درخشید. قایق موتوری در حال سوختن که غوطه‌خوران از انتهای اسکله گذشت، شعله‌های آتش نیز فروکش کرد، و ناوچه و صاحب هوشیار و مترصد آن نیز دوباره در تاریکی فرو شدند.

ساندرز به میانه‌ی اسکله که رسید همان دورگه‌ای را دید که سرش را تا ته زده بود. دورگه جلوی روی او از گربه‌رو پایین پرید. باتوم را دور انداخته بود، و کارد نقره‌ای باریکی در دست بزرگش برق می‌زد. دورگه خمان‌خمان خود را پشت سر وانترس رساند. وانترس به حالت کرخت بر لبه‌ی اسکله نشسته بود و قایق موتوری در حال سوختن را تماشا می‌کرد که وارد آب‌های کم‌عمق می‌شد.

«وانترس!» ساندرز شتابان دوید، و خود را به مرد دورگه رساند، و با همان شتاب به دورگه خورد و تعادل او را به‌هم زد. مرد دورگه مثل مار خود را به سرعت جمع کرد، به عقب پرید و با کله‌ی تراشیده‌اش به سینه‌ی ساندرز کوبید. مرد خم شد تا کاردش را بردارد، و چشم‌های سفیدش از وانترس به دکتر و از دکتر به وانترس چرخید.

در فاصله‌ی صد متری گلوله‌ی منوری به نشانه‌ی علامت از ساحل به هوا بلند شد و از فراز بندرگاه گذشت. نور خفهی آن با برق ماتی می‌سوخت. آژیر خطری از جایی مویه کرد، و صدای آن از بالای انبارها عبور کرد. یک کامیون پلیس پایین بارانداز بعدی توقف کرد، و چراغ‌های جلوی آن آخرین گوه‌های بلورین را روشن کرد، که اکنون همه را زیر سایبان‌ها پنهان کرده بودند. قایق موتوری که همچنان می‌سوخت و شناور بود به پایه‌ی یکی از گربه‌روها خورده بود، و تیر چوبی قیراندود آتش گرفته بود، و شعله‌های آن تیرهای خشک را مشتعل کرده بود.

ساندرز با یک پا به مرد دورگه یورش برد، بعد تخته‌ی نیمه‌لقی را که از اسکله بیرون زده بود به زحمت بیرون کشید. مرد دورگه به طرف کامیون پلیس سر کشید. مرد کاردش را برداشت، بعد دوان‌دوان روی اسکله، راست از کنار ساندرز گذشت و میان قایق‌های طرف دیگر شیرجه رفت.

«وانترس —؟» ساندرز پهلوی وانترس به زانو نشست، و خاکسترهای لباس او را که حاصل سوختن پارچه‌ی کت و شلوار بود پاک کرد. «می‌توانی راه بروی. پلیس آمده این‌جا.»

وانترس بلند شد ایستاد، چشم‌هایش روشن می‌شدند. صورت کوچکش پشت ریش به‌نظر کاملاً گرفته می‌آمد. به‌نظر می‌رسید اصلاً نمی‌داند چه پیش آمده است، و مثل پیرمردها بازوی ساندرز را چسبید. پشت سر آن‌ها صدای خفهی از سمت رود بلند شد، و از پشت ناوچه‌ای که منتظر بود آب‌های کف‌آلود سفید بیرون می‌زد. ناوچه که دور می‌شد وانترس دوباره جان گرفت. وانترس بازوی ساندرز را همچنان گرفته بود، اما اکنون ساندرز را هدایت می‌کرد، و در درازنای اسکله پا به دویدن گذاشت.

«سرت را بینداز پایین، دکتر! این‌جا نمی‌توانیم صبر کنیم!»

وقتی وانترس گربه‌روی در حال سوختن را تماشا کرد، سرش به دوار افتاد. گربه‌رو می‌سوخت، و وقتی درون آب فرو می‌ریخت دوباره می‌شد. به ساحل

که رسیدند و خود را پشت سر جمع کوچکی کشاندند که بر شیب رود ایستاده بود، وانت‌رس رو به ساندرز کرد و گفت: «متشکرم، دکتر. آن بالا خود من هم چیزی نمانده بود وقت کم بیاورم.»

پیش از آن که ساندرز فرصت پاسخ پیدا کند، وانت‌رس میان انبوه بشکه‌های بتزین که در قسمت ورودی یکی از انبارها روی هم ریخته بود پرید. ساندرز به دنبال وانت‌رس رفت، و او را دید که پشت اتومبیل بی‌صاحب گم شد.

در بندرگاه آتش خودبه‌خود خاموش شده بود. از قسمت‌هایی از گربه‌رو که زغال شده بود در هوای مرطوب بخار برمی‌خاست و قطرات آب بیرون می‌پرید. مأموران پلیس با ماست‌های خود کنار گربه‌روها به راه افتادند و همه را یکی‌یکی قطع کردند. گربه‌روها درون رود سرنگون می‌شدند، و دکه‌دارانی که آن پایین بودند فریاد می‌کشیدند و پاروزنان قایق‌هاشان را از سر راه دور می‌کردند.

ساندرز قدم‌زنان به هتل برگشت، و در راه خود را از بازارچه‌ها کنار می‌کشید. گداهای کارتن‌خواب که از صدای پای او از خواب می‌پریدند لای مقواها می‌نشستند و به طرف ساندرز می‌چرخیدند، و ساندرز از جلوی چشم‌های آن‌ها که از درون ستون‌های تاریک برق می‌زدند می‌گذشت.

لوئیز به اتاق خود برگشته بود. ساندرز چراغ را خاموش کرد و روی صندلی دم‌پنجره نشست. آخرین نشانه‌های عطر لوئیز در هوا تجزیه می‌شد؛ و ساندرز به تماشای نور سحرگاه نشست که بر فراز تپه‌های دوردست مونت‌رویال بالا می‌آمد و مسیر پیچ‌درپیچ رود را روشن می‌کرد، انگار دارد یک گذرگاه سری را آشکار می‌کند.

## مردی که در آب غرق شده بود

صبح روز بعد جسد مردی را که در آب غرق شده بود در بندر ماتاره از رود بیرون کشیدند. کمی بعد از ساعت ده دکتر ساندرز و لوئیز پره قدم‌زنان به بندرگاه پهلوی بازار بومی رفتند، به این امید که بلکه بتوانند یکی از قایق‌رانان را با پول راضی کنند تا آن‌ها را در بالادست رود به مونت‌رویال ببرد. بندرگاه تقریباً خالی بود، و بیشتر قایق‌ها به سکونتگاه‌هایی رفته بودند که آن سوی رود در ساحل روبه‌رو قرار داشتند. گریه‌روهای درهم‌شکسته مثل اسکلت سوسمارهای نیمه‌غرق‌شده در آب افتاده بودند، و یکی دو ماهیگیر میان آن‌ها کاوش می‌کردند.

بازار آرام بود؛ دلیل این آرامش شاید به‌خاطر حادثه‌ی شب قبل بود، یا شاید هم صحنه‌ای که پدربالتوس با صلیب - گوه‌ر برپا کرده بود مانع از آن شده بود که صاحبان دکه‌های فروش اشیای نادر خود را در بازار آفتابی کنند.

به‌رغم درخشنده‌گی متراکم شبانه‌ی جنگل، جنگل به‌هنگام روز باز هم تاریک و دلگیر شده بود، انگار برگ‌ها با نور خورشید دوباره خود را شارژ می‌کردند. همین حس ناآرامی حاکم بود که ساندرز را قانع کرد که لازم است هر چه زودتر بندر ماتاره را با لوئیز به مقصد مونت‌رویال ترک کند. همچنان‌که



راه می‌رفتند ساندرز اطراف را می‌پایید بلکه نشانه‌ای از مرد دورگه و دستیارش مشاهده کند. اما با توجه به ابعاد حمله‌ای که به وانترس شده بود — که بی‌تردید ناوچه‌ی مسلح و سکان‌دار گوش‌به‌زنگ آن نقشی در این قتل عمد بازی می‌کردند — ساندرز به این نتیجه رسید که آدمکشان ناموفق این ماجرا خود را به فاصله‌ی امنی از پلیس رسانده‌اند.

فاصله‌ی هتل تا بازار کوتاه بود و ساندرز انتظار نداشت در این فاصله‌ی کوتاه وانترس از تاریکی‌های بازارچه سر درآورد و زیر گوش او حرف بزند، اما در عین حال اثری هم از وانترس در شهر دیده نشده بود. اما هر چند احتمال آن کم بود، ولی با توجه به ثقل پابرجای نور بر فراز بندر ماتاره ساندرز به این نتیجه رسیده بود که آن پیکر سفیدپوش پیشاپیش بندر را ترک گفته است.

ساندرز انبوه گریه‌روهای درهم‌شکسته و بدنه‌سوخته‌ی قایق موتوری را که در قسمت کم‌عمق رود افتاده بود به لوئیز نشان داد، و ماجرای حمله‌ی مرد دورگه و دو همدستش را شرح داد.

لوئیز نظر خود را گفت: «شاید وانترس می‌خواسته به جواهرات توی قایق‌ها دستبرد بزند. امکان دارد آن‌ها هم از خودشان دفاع می‌کرده‌اند.»

«نه، قضیه بیش از این چیزها بود — این دورگه راستی‌راستی دنبال وانترس بود. اگر پلیس نرسیده بود من و وانترس الان دمر توی رودخانه افتاده بودیم.»

«چه بلایی از سر گذرانده‌ای!» لوئیز بازوی ساندرز را گرفت، انگار هنوز هم درست به هویت جسمانی ساندرز در کانون بی‌ثباتی پورت‌ماتاره باور ندارد. «اما اصلاً چرا کسی باید به وانترس حمله کند؟»

«من هم اصلاً نمی‌دانم — درباره‌ی وانترس اطلاعاتی به‌دست نیاورده‌ای؟»  
 «نه، بیشتر دنبال تو بودم. من حتا این مرد کوچک‌اندام ریشو را ندیده‌ام. طوری از او حرف می‌زنی انگار موجود شومی است.»

ساندرز از حرف لوئیز خندید. چند قدمی شانه‌ی لوئیز را گرفت و گفت: «لوئیز عزیزم، تو دچار عقده‌ی ریش‌آبی شده‌ای — مثل همه‌ی زن‌ها. در واقع

وانترس یک ذره هم بدشگون نیست. برعکس، تا حدودی هم ساده‌دل و آسیب‌پذیر است —

«مثل خود ریش‌آبی، لابد؟»

«کاملاً که نه. اما همیشه در قالب معما حرف می‌زند — طوری که انگار از شناساندن خودش وحشت دارد. به نظر من که وانترس از این فرایند بلوری شدن چیزهایی می‌دانست.»

«اما چرا مستقیماً با تو در میان نگذاشت؟ نکند با موقعیت خودش ارتباطی پیدا می‌کرده؟»

ساندرز مکثی کرد، و نگاهی به عینک آفتابی که هنوز هم در دست لوئیز بود انداخت. «درباره‌ی همه‌ی ما صدق نمی‌کند، لوئیز؟ در پورت‌ماتاره پشت سر همه‌ی ما هم سایه‌های سفید است و هم سایه‌های سیاه — این را دیگر خود خدا می‌داند. اما من از یک چیز اطمینان دارم، در این فرایند عملاً خطر جسمانی وجود ندارد، اگر داشت وانترس به ما هشدار می‌داد. برعکس، مرا تشویق می‌کرد به مونت‌رویال بروم.»

لوئیز شانه‌هایش را بالا کشید. «از کجا که حضور تو در مونت‌رویال به سود او نباشد.»

«شاید —» آن دو از باراندازهای اصلی بندرگاه بومی گذشته بودند، و ساندرز ایستاد و با چند تن از دورگه‌هایی که مالک دسته‌ی کوچکی از قایق‌های ماهیگیری بودند حرف زد؛ این قایق‌ها را همان‌جا به ساحل رود مهار کرده بودند. وقتی ساندرز اسم مونت‌رویال را به میان آورد همه با سر جواب منفی دادند، یا شاید هم ساندرز به نظرشان قابل اعتماد نمی‌آمد.

ساندرز پیش لوئیز برگشت. «فایده‌ای ندارد. تازه قایق‌ها هم به درد نمی‌خورند.»

«آن‌که آن‌جاست قایق مسافربری است؟» لوئیز به نقطه‌ای از ساحل رود که صد متری با آن‌ها فاصله داشت اشاره کرد؛ در آن نقطه از ساحل پنج شش نفری

لب رود نزدیک اسکله‌ی کوچکی که محل سوار و پیاده شدن بود ایستاده بودند. دو مرد که چوب‌های بلند به دست داشتند قایق تک‌نفره‌ی بزرگی را هدایت می‌کردند.

لوئیز و دکتر ساندرز که به محل نزدیک شدند دیدند قایق‌رانان جسد مردی را که در آب شناور بود به ساحل می‌کشند.

وقتی جسد با فشار دو تیر چوبی به منطقه‌ی کم‌عمق رود رسید، جمع تماشاچی خود را عقب کشید. کمی مکث کردند، و بعد مردی جلو رفت و جسد را روی گل‌های تر کشید. چند لحظه‌ای همه به جسد نگاه می‌کردند، آب گل‌آلود از رخت‌های خیس جنازه خارج شد و گونه‌ها و چشم‌های سفید او خشک شد.

«واااای —!» لوئیز که دچار رعشه شده بود، رویش را برگرداند و کنار کشید؛ سکندری خوران از ساحل بالا آمد و به محل سوار و پیاده شدن مسافران رسید. دکتر ساندرز با لوئیز نرفت، و خم شد تا جسد را معاینه کند. جسد از آن یک اروپایی سفیدپوست عضلانی بود که سی سالی داشت. ظاهر جسد نشان می‌داد که زخمی یا جراحی بر بدن ندارد. مقداری از رنگ پوتین‌ها و کمربند چرمی جسد رفته بود و از روی آن به‌آسانی می‌شد فهمید که مرد چهار یا پنج روز است که در آب افتاده است، و ساندرز با کمال حیرت مشاهده کرد که جسد هنوز دچار جمود نعشی نشده است. مفصل‌ها و بافت‌های بدن هنوز قابل انعطاف بودند، و پوست او سفت و تقریباً گرم بود.

اما چیزی که بیش از همه توجه دکتر ساندرز و نیز توجه باقی گروه تماشاچی را به خود جلب می‌کرد دست راست مرد بود. از آرنج تا نوک انگشتان او در جرمی از بلورهای شفاف پیچیده شده بود، یا اگر دقیق‌تر بگوییم به‌صورت جرمی از بلورهای شفاف شکوفا شده بود، که از لای آن طرح‌های منشوری دست و انگشتان به‌صورت ده دوازده بازتاب چندرنگه قابل رؤیت بود. این دستکش عظیم گوهرین که شبیه نشان بزرگداشت فاتحان اسپانیولی

بود، در آفتاب خشک می‌شد، و کریستال‌های آن به تدریج نوری غلیظ و روشن از خود ساطع می‌کردند.

دکتر ساندرز پشت سرش را نگاه کرد، کس دیگری نیز به جمع تماشاچیان اضافه شده بود. مردی از بلندای ساحل رود همه را نگاه می‌کرد، قبای سیاهش مثل بال‌های لاشخور عظیمی زیر شانه‌های قوزکرده‌اش آویزان بود، پیکر بلند او پیکر پدربالتوس بود. چشم‌های او مستقیم دست گوه‌ر شده‌ی جنازه را خیره‌خیره نگاه می‌کردند. تیک عصبی کوچکی در گوشه‌ی دهان پدربالتوس پرپر می‌زد، انگار موسیقی عزای کفرآمیزی برای مرده از زیر سطح خودآگاهی کشیش به بیرون نشت می‌کرد. و آن‌گاه، بالتوس تقلایی کرد و روی پا چرخید و درازای رود را در پیش گرفت و به‌سوی شهر رفت.

وقتی یکی از ملاحان جلو آمد دکتر ساندرز راست ایستاد؛ از میان حلقه‌ی تماشاچیان گذشت و پیش لوئیز پره رفت.

دکتر ساندرز گفت: «اندرسون است؟ همان امریکایی؟ تو که او را شناختی؟»  
لوئیز با سر جواب منفی داد. «فیلم‌بردار است، ماتیو. باهم با اتومبیل رفتند.»  
لوئیز سرش را بلند کرد و به ساندرز نگاه کرد؛ صورتش حالت طبیعی خود را از دست داده بود. «دستش؟ به سر دستش چه آمده؟»

دکتر ساندرز لوئیز را از گروهی که ایستاده بودند و جنازه را نگاه می‌کردند دور کرد. نور گوهرین از بافت‌های بلورین تخلیه می‌شد. پنجاه متر آن سوتر، پدربالتوس با گام‌های بلند از کنار بندرگاه بومی می‌گذشت، ماهیگیران خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند. ساندرز اطراف را خیره نگاه می‌کرد، می‌کوشید خود را جمع‌وجور کند. «حالا دیگر باید از ماجرا سر دریاوریم. باید بگردیم و از جایی قایق دست‌وپا کنیم.»

لوئیز که دنبال مداد و دفترچه‌ی تندنویسی‌اش می‌گشت، کیف‌دستی‌اش را صاف کرد. «ادوارد، فکر می‌کنم — باید این مقاله را بنویسم. می‌خواهم با تو بروم مونت‌رویال، اما با این جنازه، قضیه دیگر از حدس و گمان گذشته است.»

«لوئیز!» دکتر ساندرز بازوی زن را گرفت. از هم‌اکنون به‌نظر می‌آمد پیوند جسمانی بین آن‌دو سُست می‌شد — لوئیز از ساندرز چشم برگرفته بود و جسدی را که روی ساحل رود افتاده بود نگاه می‌کرد، انگار لوئیز درک می‌کرد که رفتن او به مونت‌رویال با ساندرز فایده‌ی چندانی ندارد، و نیز آن که انگیزه‌های واقعی ساندرز برای رفتن به بالادست رود، تلاش ساندرز برای پاک کردن تصویر سوزان کلر از ذهن خود، تنها به خود ساندرز مربوط می‌شود و بس. اما ساندرز میل نداشت بگذارد لوئیز از دستش برود، هر چند هم رابطه‌ی آن‌ها پاره‌پاره باشد، باز هم دست‌کم جانشینی برای سوزان به حساب می‌آمد.

«لوئیز، اگر همین امروز صبح از این‌جا برویم، دیگر همیشه این‌جا گیر می‌افتیم. به محض آن که پلیس آن جسد را پیدا کند، اگر نه پورت‌ماتاره، همه‌ی منطقه‌ی مونت‌رویال را قرق می‌کند و دور آن کمربند حفاظتی می‌کشد.» ساندرز مکث تردیدآمیزی کرد، و بعد در ادامه گفت: «دست‌کم چهار روز است که این مرد توی آب بوده، به احتمال زیاد آب او را از مونت‌رویال تا این‌جا آورده، اما مرگ او همین نیم ساعت قبل اتفاق افتاده.»

«منظورت چیست؟»

«درست همین‌که گفتم، هنوز گرم بود. حالا درست متوجه می‌شوی چرا می‌گویم همین الان باید برویم مونت‌رویال؟ رپورتاژی که می‌خواهی بنویسی در مونت‌رویال است، و تو اولین کسی هستی —»

ساندرز جمله‌اش را ناتمام گذاشت، حس می‌کرد کسی دارد به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد. آن دو در درازای اسکله راه می‌رفتند، و در سمت راست به فاصله‌ی شش متری، یک فروند قایق موتوری همپای آن‌ها آهسته حرکت می‌کرد. ساندرز قایق موتوری را شناخت؛ این همان قایق سرخ و زردی بود که با کشتی بخار به پورت‌ماتاره آورده بودند. مرد جاهل منشی که صورت زیبایی بامزه‌ای داشت پشت دستگاه‌های کنترل قایق ایستاده بود و یک دستش را به‌نرمی روی سکان گذاشته بود. مرد ساندرز را زیرچشمی با نوعی کنجکاوی

دوستانه نگاه می‌کرد، انگار بخواهد میان نقاط قوت و نقاط ضعفِ همراهی با ساندرز توازنی برقرار کند.

دکتر ساندرز به لوئیز اشاره کرد که بایستد. سکان‌دار موتور قایق را خاموش کرد و قایق موتوری به حالت شناور با زدن قوسی به سمت ساحل رود رفت، دکتر ساندرز لوئیز را روی اسکله تنها گذاشت و خود از شیب ساحل سرازیر شد و به طرف قایق رفت.

ساندرز به سکان‌دار گفت: «چه قایق قشنگی دارید.»

مرد بلند قامت حرکتی از سرِ اعتراض کرد، و بعد راحت به ساندرز لبخند زد. «خوشحالم، دکتر، که از قایق خوش‌تان می‌آید.» و به لوئیز پره اشاره کرد و گفت: «می‌بینم خیلی هم خوشگل پسندید.»

«مادموازل پره از دوستان من است. فعلاً که بیشتر به قایق علاقه‌مندم. این قایق از لیبرویل توی کشتی بخار همسفر من بود.»

«پس همان‌طور که گفتید، خودتان می‌دانید، دکتر، که مرکب خوبی است. از عهده‌اش برمی‌آید که چهار یا پنج ساعته شما را به مونت‌رویال برساند.»

«واقعاً که عالی است.» ساندرز نگاهی به ساعت خود انداخت. «کاپیتان، برای چنین سفر چه قدر از ما می‌گیرید؟»

«اسم من آراگون<sup>۱</sup> است.» مرد بالابند سیگاربرگی را که قسمتی از آن کشیده شده بود از پشت گوشش برداشت و با آن به لوئیز اشاره کرد. «برای یک نفر؟ یا برای هر دوی شما؟»

لوئیز که هنوز دودل بود از بالای اسکله فریاد زد: «دکتر — من هنوز درست نمی‌دانم —»

دکتر ساندرز گفت: «برای هر دوی ما.» و پشتش را به زن جوان کرد. «می‌خواهیم همین امروز برویم. و اگر امکان دارد تا نیم ساعت دیگر. حالا بگویید چند.»

چند دقیقه‌ای سر کرایه چانه زدند، بعد موافقت کردند. آراگون موتور قایق را روشن کرد، و به فریاد گفت: «وعده‌ی ما در بارانداز بعدی، دکتر، نیم ساعت دیگر. مد دریا بالا می‌آید و تا نیمه‌ی راه ما را می‌برد.»

سر ظهر، چمدان‌های‌شان را در جعبه‌ی پشت موتور جا دادند، و با قایق تندرو راه بالادست رود را در پیش گرفتند. دکتر ساندرز روی صندلی جلو پهلوی آراگون نشست، و لوئیز پره روی یکی از صندلی‌های تک‌نفره‌ی عقب قایق نشست. موهای سیاه او پشت سرش در باد عقب قایق جاری بود. قایق و سرنشینانش به سرعت به بالادست رود که با مد دریا به رنگ قهوه‌ای درآمده بود می‌راندند، و پشت سر آن‌ها قوس ترشح آب رود به صورت رنگین‌کمان حرکت می‌کرد، و ساندرز حس می‌کرد برای نخستین‌بار از زمان ورودش به پورت ماتاره سکوت آزاردهنده‌ای که بر بندرگاه حاکم بود از میان برخاست. همچنان‌که به سوی قسمت عمیق رود می‌رفتند برای آخرین‌بار نگاهی به بازارچه‌ها انداختند. ساندرز که دیوار غرش و سرعت قایق موتوری او را از بازارچه‌های خالی و جنگل تیره و دلگیر جدا کرده بود، حس می‌کرد همه‌ی این‌ها درون پس‌زمینه‌ای عقب کشیده‌اند. از کنار اسکله‌ی پلیس گذشتند. سرجوخه‌ای که با دسته‌ی خود در اسکله جا خوش کرده بود آن‌ها را که بر پس‌زمینه‌ای از کف به سرعت می‌گذشتند، تماشا کرد. موتور قدرتمند قایق، قایق را روی هوا بلند کرد، و آراگون به جلو خم شد و سطح آب را به دنبال تنه‌های شناور درخت به دقت نگاه کرد.

روی رود قایق چندانی دیده نمی‌شد. یکی دو قایق بومی در درازای ساحل رود حرکت می‌کردند و شاخ و برگ درختان آن‌ها را تا حدود زیادی از نظر پنهان می‌داشت. دو کیلومتری که از پورت ماتاره دور شدند، از اسکله‌هایی گذشتند که متعلق به صاحبان کشتزارهای کاکائو بود. دویه‌های خالی بی‌هیچ مراقبتی زیر جرثقیل‌های بی‌کار ایستاده بودند. میان خطوط راه‌آهن‌های

مخصوص واگن‌های باری کوچک علف هرزه روییده بود و تا پایه‌های محل انبارها بالا می‌رفت. همه‌جا جنگل در هوای گرم بی‌هیچ جنبشی معلق مانده بود، و سرعت و ترشح آب قایق موتوری به‌نظر دکتر ساندرز نوعی چشم‌پندی می‌آمد، به حرکت شاتر یک دوربین فیلم‌برداری خراب و معیوب مانده بود.

نیم ساعت بعد به محدوده‌ی رود رسیدند که پانزده کیلومتری از دریا فاصله گرفته بودند؛ این‌جا آراگون از سرعت قایق کاست تا بتواند آب رود را با دقت بیشتری تماشا کنند. درختان مرده و تکه‌های بزرگ پوست تنه‌ی درخت از کنار آن‌ها بر آب می‌گذشت. گهگاه به قسمت‌هایی از باراندازهای متروک برمی‌خوردند که جریان رود آن‌ها را از محل مهارشان بیرون کشیده بود. به‌نظر می‌آمد کسی به رودخانه رسیدگی نمی‌کند؛ رود به حال خود رها شده بود و پر از زباله بود؛ پس مانده‌های دهکده و شهرک‌های متروک را با خود می‌برد.

دکتر ساندرز از سر تمجید به آراگون گفت: «عجب قایقی است، کاپیتان.» آراگون برای حفظ تعادل قایق مشغول جابه‌جا کردن حلب‌های بنزین بود. آراگون با سر حرف او را تأیید کرد، و قایق را از کنار باقی‌مانده‌ی یک کلبه‌ی شناور بر آب گذراند. «از قایق‌های گشتی پلیس هم تندتر می‌رود، دکتر.» «شک ندارم. برای چه کاری از آن استفاده می‌کنید؟ برای قاچاق الماس؟» آراگون سرش را برگرداند و نگاه تندی به ساندرز انداخت. با آن که ساندرز از نظر رفتار همیشه خوددار بود، اما به‌نظر می‌رسید آراگون از هم‌اکنون رأی خود را در باب شخصیت ساندرز داده است. آراگون غمگینانه شانه‌هایش را بالا کشید. «من هم به همین امید آمدم، دکتر، اما حالا دیگر کار از کار گذشته، خیلی دیر شده.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

آراگون جنگل تاریک را نگاه کرد که همه‌ی نور را از هوا می‌مکید. «خودت

می‌بینی، دکتر، الان می‌رسیم.»



ساندرز پرسید: «کاپیتان، آخرین دفعه کی در مونت رویال بودی؟» و برگشت و نگاهی به لوئیز انداخت. لوئیز در حالی که موهایش را با دست روی صورتش گرفته بود، خم شد تا جواب آراگون را بشنود.

«پنج هفته‌ای می‌شود. پلیس قایق قدیمی‌ام را گرفت.»

«می‌دانی آن‌جا چه خبر است؟ معدن تازه پیدا کرده‌اند؟»

آراگون به این حرف ساندرز خندید، و بعد قایق را مستقیم به طرف مرغ سپید بزرگی راند که روی کُنده‌ی درختی سر راه‌شان نشسته بود. پرنده جیغ‌زنان یک‌راست از روی سرشان به هوا بلند شد، و بال‌های عظیمش مثل دو پای بدقواره به کار افتادند. «حرف شما هم از نظری درست است، دکتر. اما نه آن‌طور که منظور نظر شماست.» و پیش از آن که ساندرز فرصت سؤال دیگری پیدا کند، افزود: «راستش را بخواهید من که چیزی ندیدم. من توی رودخانه بودم، شب بود.»

«تو امروز صبح جنازه‌ی آن مرد را در بندرگاه دیدی؟»

آراگون پیش از آن که جواب دهد نیم دقیقه‌ای صبر کرد. و سرانجام گفت: «ال‌دورادو، مردی از طلا و گوهر، در زرهی از الماس. این عاقبتی است که خیلی‌ها آرزویش را دارند، دکتر.»

«شاید. از دوستان مادموازل پره بود.»

«از دوستان مادموازل —؟» آراگون شکلکی درآورد و روی سکان خم شد. کمی بعد از ساعت یک و نیم که راه را تقریباً تا نیمه طی کرده بودند، پهلوی یک اسکله‌ی مخروبه توقف کردند. اسکله از کشتزار متروکی شروع می‌شد و تا درون رود پیش می‌رفت. هر سه روی تیرهای نرم اسکله بر فراز آب نشستند و ناهار خوردند؛ ناهار نان و گوشت خوک داشتند و در پی آن قهوه‌ی رویال. نه در وسط رود چیزی حرکت می‌کرد و نه در درازای ساحل، و به‌نظر ساندرز رسید که همه‌ی این منطقه تخلیه شده است.

شاید به همین دلیل بود که هر نوع گفت‌وگویی میان آن‌ها پایان یافت. آراگون جدا از دیگران تنها نشسته بود، و خیره‌خیره آب را تماشا می‌کرد که از

کنار آن‌ها می‌گذشت. در پورت‌ماتاره که بودند، شیب برجسته‌ی پیشانی آراگون و چهره‌ی قلمی وی با آن استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌ها به او حالت تنیدی بخشیده بود که از لب رود شبیه دزدان دریایی می‌نمود، اما این‌جا که از هر سو در محاصره‌ی جنگلی متجاوز و توان‌فرسا قرار گرفته بودند، به‌نظر می‌آمد آراگون اعتمادبه‌نفس خود را تا حدود زیادی از دست داده است، و بیشتر شبیه راهنمایان جنگل بود که اعصابش سخت تحریک شده و آماده‌ی انفجار است. دلیل این‌که چرا انتخاب کرده بود ساندرز و لوئیز را به مونت‌رویال برد همچنان در پرده‌ی ابهام بود، اما ساندرز حدس می‌زد که انگیزه‌ی آراگون برای بازگشت به این منطقه‌ی کانونی مثل انگیزه‌های خود وی نامعلوم بود.

لوئیز نیز در خود فرو شده بود. او که مشغول کشیدن سیگار بعد از ناهار بود می‌کوشید چشمش به چشم ساندرز نیفتد. ساندرز که تصمیم گرفته بود فعلاً زن را به حال خود بگذارد، قدم‌زنان درازای اسکله را طی می‌کرد. ساندرز با احتیاط از روی تخته‌های شکسته می‌گذشت تا سرانجام به ساحل رود رسید. جنگل بار دیگر وارد کشتزار شده بود، و درختان غول‌پیکر خاموش به ردیف ایستاده بودند، مثل پرتگاه تاریکی پشت پرتگاهی دیگر.

ساندرز می‌توانست خانه‌ی ویران کشتزار را در دوردست ببیند، گیاهان خرنده‌ی لای لنگه‌خراهای بیرون ساختمان درهم تنیده بودند. سرخس‌ها باغچه‌ی خانه را فرا گرفته بودند، به درها رسیده بودند و از لای تخته‌های ایوان ورودی سر برآورده بودند. ساندرز که می‌کوشید به این ویرانه‌ی غم‌انگیز نزدیک نشود، سنگ‌های رنگ‌ورورفته‌ی پیاده‌رویی را پی گرفت و سلانه‌سلانه دور محوطه‌ی باغچه گردش کرد. ساندرز از پرده‌ی سیمی اطراف زمین تنیس گذشت؛ بوته‌های خرنده و خزه پرده‌ی سیمی را پوشانده بودند، و بعد به حوضچه‌ی خشک یک فواره‌ی تزئینی رسید.

ساندرز روی نرده نشست و بسته‌ی سیگارش را بیرون آورد. چند دقیقه بعد گرم تماشای خانه‌ی کشتزار بود که هراسان خود را جمع کرد. از پنجره‌ی

طبقه‌ی بالای خانه زن بلندبالایی او را تماشا می‌کرد. زن پوست پریده‌رنگی داشت و با روسری اسپانیایی سفیدی سر و شانه‌هایش را پوشانده بود؛ انبوه گیاهان خرنده‌ی تیره‌رنگی قاب پنجره‌ی اطراف او را فرا گرفته بود.

ساندرز سیگارش را دور انداخت و دوان‌دوان از میان سرخس‌ها گذشت. به ایوان که رسید با لگد به چارچوب خاک‌آلود در کوبید و در باز شد، و ساندرز به‌سوی پلکان وسیع خانه رفت. گاه‌گاهی پایش توی تخته‌هایی که شبیه چوب درخت بالسا بودند فرو می‌رفت، اما پله‌های مرمر هنوز قرص و محکم بودند. همه‌ی اثاثیه‌ی خانه را برده بودند و خانه لخت بود. ساندرز از پاگرد طبقه‌ی بالا گذشت و به اتاق‌خوابی رفت که زن را از پنجره‌ی آن دیده بود.

«لوئیز —!»

زن خنده‌کنان چرخید و با ساندرز رودررو شد. باقی‌مانده‌ی پف‌کرده‌ی یک پرده‌ی توری کهنه از دستش به زمین افتاد. زن موهایش را به‌ملایمت تکان داد و به روی ساندرز لبخند زد.

«ترساندمت؟ — معذرت می‌خواهم.»

«لوئیز — این کاری که کردی خیلی لوس بود —» ساندرز که کم‌کم به خود آمده و لوئیز را شناخته بود به‌زحمت بر خود مسلط شد. «اصلاً تو چه‌طور آمده‌ای بالا؟»

لوئیز گشتی دور اتاق زد و به جاهایی که قبلاً محل نصب تابلو یا عکس بوده و اکنون همه را برداشته بودند نگاه کرد، انگار به گالری نقاشی اشباح آمده باشد. «معلوم است، با پای خودم.» لوئیز برگشت تا رویش به ساندرز باشد، چشم‌هایش تند شده بودند. «مگر چه شده — نکند تو را به یاد کسی می‌اندازم؟» ساندرز پهلوی لوئیز رفت. «شاید هم همین‌طور باشد. لوئیز، بدون این نوع شوخی‌ها هم، به‌قدر کافی سخت است.»

«قرار نبود جنبه‌ی شوخی پیدا کند.» لوئیز بازوی ساندرز را گرفت؛ لبخند طنزآمیز از لب‌های زن برچیده شده بود. «متأسفم، ادوارد، نمی‌بایست —»

«عیبی ندارد.» ساندرز صورت لوئیز را روی شانه‌ی خود گذاشت، و با این تماس جسمانی با زن، خودش نیز به حال طبیعی بازگشت. «محض خاطر خدا، لوئیز، پای مان که به مونت‌رویال رسید همه‌ی این‌ها تمام می‌شود — پیش از این راه دیگری نداشتیم.»

«البته —» لوئیز ساندرز را از دم پنجره کنار کشید. «آراگون — آراگون می‌تواند ما را این‌جا ببیند.»

پرده‌ی تور کف اتاق پیش پای آن‌ها افتاده بود، این همان روسری اسپانیایی بود که ساندرز در باغچه از فواره‌ی خشک بی‌آب دیده بود. لوئیز در حالی که دست‌های ساندرز را در دست گرفته بود شروع به زانو زدن روی پرده‌ی تور کرد، اما ساندرز سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد، و بعد با لگد پرده را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

بعد که به قایق موتوری برمی‌گشتند، آراگون در نیمه‌راه اسکله به آن دو برخورد. آراگون گفت: «باید راه بیفتیم، دکتر، این‌جا قایق در معرض دید است — گاهی در رود گشت می‌زنند.»

ساندرز گفت: «البته»، و پرسید: «در منطقه‌ی مونت‌رویال چندتا سرباز است؟»

«چهارصد یا پانصد نفر. شاید هم بیشتر.»

«یک گردان سرباز؟ خیلی هست، کاپیتان.» ساندرز از قوطی سیگار خود به آراگون سیگار تعارف کرد؛ لوئیز جلوی آن‌ها حرکت می‌کرد. «حادثه‌ای که دیشب در بندرگاه بومی اتفاق افتاد — شما حادثه را دیدید؟»

«نه، امروز صبح خبرش را شنیدم — در آن بازار قایقی همیشه آتش‌سوزی می‌شود.»

«شاید. به مردی که آشنای من بود حمله شد — اروپایی بود، اسمش وانترس است.» ساندرز به آراگون نگاه کرد. «ناوچه‌ی موتوری بزرگی هم بود که روی عرشه‌اش توپ کار گذاشته بودند — لابد ناو را روی رود دیده‌اید؟»

از صورت آراگون چیزی خوانده نمی‌شد. به شکل نامفهومی شانه‌هایش را بالا کشید. «شاید مال یکی از شرکت‌های صاحب معدن باشد. من این آقای وانترس را ندیده‌ام.» و پیش از آن که ساندرز فرصت حرف زدن پیدا کند افزود: «یادتان باشد، دکتر، در مونت‌رویال خیلی‌ها صاحب علایقی هستند که خوش ندارند کسی وارد جنگل شود — یا از جنگل بیرون برود.»

«خودم شاهدِم. در ضمن، آن جنازه‌ای که امروز صبح در بندرگاه پیدا شد — جنازه را که دیدید، متوجه نشدید روی کلکی چیزی افتاده باشد یا نه؟» آراگون دود سیگار را آهسته مکید، و ساندرز را با نوعی احترام تماشا کرد. «حدس خوبی است، دکتر.»

«و در مورد این زره نور، سرتاپای جنازه پوشیده از بلور بود؟» آراگون به روی ساندرز لبخند زد، لبخندی که بیشتر ششیه شکلک بود، و دندان نیش طلای خود را نشان داد. آراگون با انگشت اشاره به دندان طلا زد. «پوشیده از — کلمه را درست به کار بردم؟ دندان من همه‌اش طلا است، دکتر.» «منظورتان را فهمیدم.» ساندرز به آب‌های قهوه‌ای زیر پایش که از تیرهای برق‌افتاده‌ی اسکله می‌گذشت خیره‌خیره نگاه کرد. لوئیز که سوار قایق شده بود برای ساندرز دست تکان داد، اما ساندرز چنان در خود فرو رفته بود که واکنشی نشان نداد. «ببینید، کاپیتان، من در این فکر بودم که آن مرد، که اسمش ماتیو بود، وقتی شما او را دیدید، به مفهوم مطلق کلمه مرده بود یا نه. فرض کنیم، اگر در آب‌های باز و ناآرام بندرگاه او را از روی کلک توی آب انداخته باشند اما هنوز به نحوی با یک دست کلک را چسبیده باشد — این خودش خیلی معنا می‌دهد. ممکن است پی‌آمدهای بسیار مهمی داشته باشد. متوجه منظوری که می‌شوید؟» آراگون دوباره به سیگار مک زد. آراگون تمساح‌هایی را تماشا می‌کرد که در قسمت پایاب رود زیر ساحل مقابل خوابیده بودند. بعد سیگار نیمه‌تمام را توی آب انداخت. «به‌نظم همین الان باید راه بیفتیم و برویم مونت‌رویال. سربازهای این جا خیلی هم باشعور نیستند.»

«کارهای دیگری دارند و باید به این کارها فکر کنند، اما شاید واقعاً حق با شما باشد. به نظر مادموازل پره یک نفر فیزیکدان دارد می‌آید این‌جا. اگر حرف او درست باشد، این فیزیکدان قاعدتاً باید بتواند جلوی حوادث غم‌انگیز دیگری را بگیرد.»

درست پیش از آن که حرکت کنند آراگون رو به دکتر ساندرز کرد و گفت: «دکتر، از خودم می‌پرسیدم چرا این قدر علاقه‌مندید بروید مونت‌رویال.»

به نظر می‌آمد آراگون این حرف را از سر عذرخواهی به خاطر سوءظن‌های پیشین زده است، اما ساندرز خود را دید که دارد مدافعه می‌خندد. و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دوتا از بهترین دوستان من در منطقه‌ی آسیب‌دیده هستند، همکار امریکاییِ لوئیز نیز همین‌طور. طبعاً نگران حال آن‌ها هستیم. نظامیان خودبه‌خود میل دارند تمام منطقه را قرق اعلام کنند و صبر کنند ببینند چه پیش می‌آید. دیروز در پادگان پورت‌ماتاره سیم خاردار و وسایل حصارکشی بار می‌زدند. برای هر کس که در این محدوده گرفتار شود مثل این است که درون یک یخچال طبیعی صاف یخ زده باشد.»

## جنگلی که بلور شده بود

ده کیلومتری مانده به مونت رویال رودخانه تنگ می شد و عرض آن به حدود صد متر می رسید. آراگون سرعت قایق را به چند گره دریایی کاهش داد، و در همان حال قایق را از میان جزیره هایی می گذراند که از نخاله و زیاله تشکیل شده بودند و با جریان رود حرکت می کردند، و از گیاهان خزانده ای کنار می کشید که از دیواره های مرتفع جنگل در هر دو سوی رود بر فراز رود معلق بودند. دکتر ساندرز به جلو خم شده بود و جنگل را می کاوید، اما درختان عظیم جنگل همچنان تاریک و بی جنبش بودند.

مسافران در پهنه ای سر درآوردند که بازتر بود؛ این جا بوته های به هم تنیده ی ساحل دست راست رود را تا مسافتی قطع کرده بودند و محل صاف کوچکی به وجود آمده بود. دکتر ساندرز به مجموعه ای از ساختمان های فرعی کوچک اشاره می کرد که ناگهان صدای غرش عظیمی بر فراز سر آنها از سایبان جنگل برخاست، انگار موتور غول آسایی را روی بلندترین شاخه ها نصب کرده بودند، و لحظه ای بعد هلی کوپتری از فراز درختان به هوا بلند شد و گذشت.

هلی کوپتر در حالی که دماغ آن شاخ و برگ کاکل درختان را به پیچ و تاب و داشته بود از دایره ی نگاه گم شد. همان چند پرنده ای که اطراف سرنشینان قایق

نشسته بودند تلوتلوخوران به درون تاریکی جنگل پرواز کردند، و تمساح‌هایی که لب آب لمیده بودند به درون آب‌هایی که به رنگ پوست درخت درآمد بود فرو رفتند. وقتی هلی‌کوپتر پریرزان در فاصله‌ی پانصد متری آن‌ها وارد دایره‌ی دید شد، آراگون سوخت موتور را قطع کرد و قایق را کم‌کم به طرف ساحل زود راند، اما ساندرز به نشانه‌ی مخالفت با کار او سرش را تکان داد.

«کاپیتان، بد نیست به راه‌مان ادامه بدهیم. از راه جنگل، پای پیاده به جایی نمی‌رسیم. هر چه بیشتر به بالادست رود برویم بهتر است.»

قایق که مرکز مسیر رود را در پیش گرفت، هلی‌کوپتر همچنان بالای سر آن‌ها چرخ می‌زد، گاهی تا ارتفاع دویست و پنجاه یا سیصد متری می‌پرید، انگار بخواهد نگاه بهتری به رود خَماخم بیندازد، و گاهی پایین می‌آمد و در پنجاه متری جلوی قایق پرواز می‌کرد، طوری که چیزی نمانده بود چرخ‌هایش به سطح آب برخورد کند. و بعد ناگهان به سرعت دور شد و دایره‌ی وسیعی از جنگل را با خود کشاند.

از خم دیگر رود که گذشتند، رود از هم باز شد و به صورت بندرگاه کوچکی درآمد، و دیدند یک پل یا راه‌بندان موقتی از یک سر تا آن سر رود کشیده شده است. در سمت راست، در امتداد باراندازها تعدادی انبار وجود داشت که نام شرکت‌های معدنکار را بر خود داشتند. دو وسیله‌ی نقلیه‌ی آبی — خاکی و چند لنج نظامی در بندرگاه مهار شده بودند، و سربازان بومی در جنب و جوش بودند و تجهیزات و بشکه‌های سوخت را تخلیه می‌کردند. کمی دورتر در یک فضای باز، اردوگاه نظامی بزرگی برپا شده بود. ردیف چادرها میان درختان قرار داشتند، و رشته‌های خاکستری خزه تا حدودی آن‌ها را از نظر پنهان می‌داشت. کپه‌های بزرگ حصار فلزی در اطراف پراکنده بود، و یک جوخه سرباز تعدادی تابلوی سیاه را رنگ منور می‌زدند.

به نیمه‌راه پل موقت که رسیدند، یک گروه‌بان فرانسوی با بلندگوی برقی دستی آن‌ها را صدا زد و باراندازها را نشان داد، و به زبان فرانسه فریاد کشید:



«به سمت راست! به سمت راست!» یک دسته سرباز که به تفنگ‌هاشان تکیه داده بودند کنار اسکله منتظر ایستاده بودند.

آراگون لحظه‌ای تردید کرد، و بعد قایق را با پیچ کُندی برگرداند. «خب، دکتر، حالا چی؟»

ساندرز شانه‌هایش را بالا کشید. «مجبوریم تن به بازی بدهیم. فرار کردن و این‌ور و آن‌ور دویدن بی‌فایده است. اگر قرار باشد من خانواده‌ی کلر را پیدا کنم و لوئیز رپورتاژش را بنویسد، چاره‌ای نداریم جز این‌که براساس مقررات ارتش بازی کنیم.»

قایق به طرف باراندازی که میان دو سفینه‌ی آبی - خاکی بود راند، و آراگون طناب‌های مهار قایق را برای سربازانی که منتظر بودند انداخت.

وقتی آراگون و لوئیز و ساندرز خود را روی سکوی چوبی رساندند، همان گروه‌بان بلندگو به دست از راه‌بندان موقتی پایین آمد.

«به موقع خودتان را رساندید، دکتر. درست همین الان هلی‌کوپتر سروکله‌اش پیدا شد.» گروه‌بان به فرودگاه کوچکی که پشت انبارها و پهلوی اردوی نظامیان بود اشاره کرد. هلی‌کوپتر با صدایی رعدآسا و در حالی که فواره‌ی عظیمی از خاک را به هوا بلند کرده بود می‌رفت که بر زمین بنشیند.

«می‌دانستید داریم می‌آییم؟ فکر می‌کردم خط تلفن قطع شده.»

«درست است. اما، دکتر، ما رادیو داریم.» گروه‌بان دوستانه لبخند زد.

رفتار خوشایند و راحت وی هیچ شباهتی به نحوه‌ی برخورد نظامیان با غیرنظامیان نداشت، از این‌رو ساندرز به این نتیجه رسید که شاید وقایعی که در جنگل نزدیک آن‌ها روی داده است برای نخستین‌بار سبب شده است که این سربازان سخت مشتاق دیدن هموعان خود شده‌اند، چه با رخت سربازی و چه با لباس شخصی.

گروه‌بان به ورق کوچک کاغذی مراجعه کرد، و با لوئیز و آراگون خوش‌وبش کرد. «مادموازل پره؟ موسیو آراگون؟ ممکن است از این طرف بیایید؟ سروان رادک می‌خواهد چند کلمه‌ای با شما حرف بزند، دکتر.»

«خواهش می‌کنم. ببینم، گروه‌بان، اگر شما رادیو دارید، پس چه‌طور است که پلیس پورت‌ماتاره اصلاً نمی‌داند این‌جا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟»

«این‌جا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ این پرسشی است که خیلی‌ها الان تلاش می‌کنند آن را حل کنند. اما در مورد پلیس پورت‌ماتاره، ما فقط چیزهایی را به آن‌ها می‌گوییم که خیال می‌کنیم به کارشان می‌آید. می‌دانید که، خوش نداریم شایعه پخش کنیم.»

همه به طرف کلبه‌ی فلزی بزرگی رفتند که مرکز ستاد گردان بود. دکتر ساندرز برگشت و به رود نگاه کرد. روی پل قایقی موقتی که روی رود زده بودند دو سرباز جوان با تورهای پروانه‌گیری بزرگ مدام روی قایق‌ها راه می‌رفتند، و به‌صورت روشمندی از آب‌هایی که از میان تور سیمی آویخته از قایق‌ها می‌گذشت ماهی می‌گرفتند. بالادست راه‌بندان شناور چند وسیله‌ی آبی - خاکی دیگر به اسکله مهار شده بود، و خدمه‌ی آن‌ها به حال آماده‌باش نشسته بودند. دو سفینه‌ی آبی - خاکی در آب فرو رفته بودند؛ این‌ها را با حداکثر ظرفیت بار زده بودند، بار آن‌ها صندوق‌ها و عدل‌های عظیم بود، و مجموعه‌ای از لوازم خانگی که بی‌هیچ نظم خاصی انتخاب کرده بودند - تعدادی یخچال و دستگاه تهویه‌ی هوا و چیزهایی مانند آن - و قطعات ماشین‌آلات و قفسه‌های اداری.

به حاشیه‌ی باند پرواز که رسیدند دکتر ساندرز متوجه شد که قسمتی از شاهراه پورت‌ماتاره - مونت‌رویال را برای باند اصلی پرواز استفاده کرده بودند. در فاصله‌ی هشتصد متری، جاده را با چند ردیف بشکه‌ی پنجاه گالنی مسدود کرده بودند. بشکه‌ها را به شکل نوارهای سیاه و سفید رنگ زده بودند، از این نقطه به بعد جنگل با شیب ملایمی ارتفاع می‌گرفت، و به تپه‌های آبی‌رنگی که منطقه‌ی معدنی بود می‌رسید. پایین که می‌رفتید و به کنار رود می‌رسیدید، بام‌های سفید شهرک بود که در آفتاب بر فراز جنگل برق می‌زدند.

دو هواپیمای دیگر که از هواپیماهای تک‌بال نظامی بودند بیرون از باند پرواز پارک شده بودند. پروانه‌های هلی‌کوپتر از حرکت ایستاده بود و بالای سر

چهار یا پنج غیرنظامی به پایین خم شده بود. این گروه غیرنظامی که تعادل چندانی نداشتند از کابین هلی کوپتر پیاده می شدند. وقتی دکتر ساندرز به در کلبه‌ی فلزی رسید، هیکل سیاه‌پوش مردی را که از زمین پرگردو خاک می گذشت شناخت.

«ادوارد!» این لوئیز بود که بازوی ساندرز را گرفت. «این که آن جاست کی هست!»

«کشیش است. بالتوس.» ساندرز به گروهبان که در را باز می کرد رو کرد و گفت: «این کشیش این جا چه می کند؟»

گروهبان که ساندرز را تماشا می کرد لحظه‌ای مکث کرد. «این جا منطقه‌ی اوست، دکتر. نزدیک شهرک. البته مجبوریم به او اجازه‌ی ورود بدهیم؟»

«البته.» ساندرز دست و پای خود را جمع کرد. ساندرز به ورود کشیش در این محل واکنش تنیدی نشان داده بود و همین خود او را به خود آورد و دریافت که پیشاپیش تا چه حد خود را با جنگل همذات می پندارد. ساندرز به غیرنظامیانی اشاره کرد که هنوز سعی می کردند راه رفتن روی زمین سفت را به یاد بیاورند و پرسید: «و آن‌های دیگر؟»

گروهبان پاسخ داد: «متخصصان کشاورزی هستند. امروز صبح با هواپیمای آب‌نشین به پورت‌ماتاره آمده‌اند.»

«به نظر که عملیات وسیعی می آید. گروهبان، خودت جنگل را دیده‌ای؟» گروهبان دستش را بالا برد. «سروان رادک همه را توضیح می دهد، دکتر.» گروهبان ساندرز را در راهرو هدایت کرد، بعد دری را که به اتاق انتظار کوچکی باز می شد گشود و به لوئیز و آراگون اشاره کرد وارد اتاق انتظار شوند. «مادموازل — خواهش می کنم این جا استراحت کنید. می گویم برای تان قهوه بیاورند.»

«ولی گروهبان، من باید —» لوئیز می خواست به گروهبان اعتراض کند، اما ساندرز دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

«لوئیز، بهتر است همین جا بمانی. تا جایی که بتوانم از ماجرا سر درمی آورم.»  
آراگون برای ساندرز دست تکان داد. «بعداً می بینمت، دکتر. مواظب  
چمدان های شما هستم.»

سروان رادک در دفتر کار خود منتظر دکتر ساندرز بود. سروان رادک که از  
پزشکان واحد پزشکی ارتش بود به وضوح از حضور پزشک دیگری در  
همسایگی خود خوشحال بود.

«بنشینید، دکتر، از ملاقات شما خیلی خوشحالم. قبل از هر چیز، برای این که  
خیال شما را راحت کنم، باید بگویم یک گروه تحقیق تا نیم ساعت دیگر از  
این جا حرکت می کند، و ترتیبی داده ام که من و شما هم با همین گروه برویم.»  
«متشکرم، سروان. ماداموازل پره چه می شود؟ او هم —»

«متأسفم، دکتر، اما این دیگر ممکن نیست.» رادک کف دست هایش را روی  
میز تحریر فلزی گذاشت، انگار سعی می کرد نوعی تصمیم از سطح سخت میز  
بیرون بکشد. رادک مرد بلندبالای لاغراندامی بود که چشم هایش تا اندازه ای  
ضعیف بود، و به نظر می آمد دلواپس آن است که هر چه زودتر به تفاهم  
شخصی با ساندرز برسد، زیرا فشار وقایع به گونه ای بود که مطرح کردن  
مقدمات معمولی دوست یابی بی ربط می نمود. «متأسفانه باید بگویم قرار نیست  
تا مدتی به روزنامه نگاران اجازه دهیم پای شان به این منطقه برسد. این تصمیم را  
من نگرفته ام اما حتم دارم شما خودتان درک می کنید. شاید لازم باشد اضافه کنم  
مسائلی در میان است که اجازه ندارم به شما بگویم — مثل عملیاتی که در این  
منطقه دارد انجام می گیرد، یا طرح تخلیه ی این منطقه و چیزهایی مثل آن — اما  
تا جایی که ممکن باشد بی پرده با شما حرف می زنم. امروز صبح پروفیسور  
تاتلین مستقیماً با هواپیما از لیرویل آمد این جا — الان در محل بازرسی است  
— و اطمینان دارم از شنیدن عقیده ی شما خوشحال می شود.»

دکتر ساندرز گفت: «من هم خوشحال می شوم نظرم را بگویم. البته کاملاً در

حوزه ی تخصص من نیست.»

رادک حرکت نیمه‌کاره‌ای با یکی از دست‌هایش کرد، اما منصرف شد و گذاشت دوباره دست روی میز بیفتد. رادک با صدایی آرام و از سر حرمت به همه‌ی احساسات ساندرز گفت: «کسی چه می‌داند، دکتر. به نظر من که وضع این‌جا و تخصص خود شما شباهت زیادی باهم دارند. از نظری، یکی آن روی تاریخ دیگری است. آن‌چه در ذهن من می‌گذرد پوسته‌پوسته‌های نقره‌ای جُذام است که اسم انگلیسی بیماری<sup>۱</sup> هم از آن اخذ شده است.» رادک خود را راست کرد. «بینم، شما تا به حال اصلاً از این اشیای بلوری شده دیده‌اید؟»

«چندتا گل و برگ.» ساندرز تصمیم گرفت اسمی از جنازه‌ی مرد که آن روز صبح دیده بود به میان نیاورد. پزشک جوان ارتش به‌ظاهر که رک و دوست‌داشتنی می‌نمود، اما اولویت نخست ساندرز رسیدن به جنگل بود. اگر ذره‌ای شک می‌کردند که ممکن است دستی در مرگ ماتیو دارد، امکان داشت دچار مخمصه شود و اسیر تحقیقات بی‌پایان نظامیان گردد. «بازار بومی از این اشیا پر است. این اشیا را به اسم چیزهای نادر می‌فروشند.»

رادک با سر حرف ساندرز را تصدیق کرد. «مدتی است که این وضع ادامه دارد — در واقع، نزدیک به یک سال. اول جواهرات بدلی بود، بعد کنده‌کاری‌های کوچک و اشیای مقدس شد. تازگی‌ها تبدیل به یک تجارت حسابی شده بود — بومی‌ها کنده‌کاری‌های کم‌ارزش را وارد منطقه‌ی فعال می‌کردند، شبانه این اشیا را در این منطقه می‌گذاشتند و روز بعد می‌رفتند و آن‌ها را برمی‌داشتند. متأسفانه بعضی از این اشیا، مخصوصاً جواهرات، تجزیه می‌شدند.»

دکتر ساندرز جویا شد: «با حرکت دادن سریع آن‌ها؟ من متوجه این پدیده شده‌ام. تأثیر عجیبی است، تخلیه‌ی نور. برای بعضی از استفاده‌کننده‌ها باعث ناراحتی و نگرانی است.»

رادک لبخند زد. «تا وقتی جنبه‌ی جواهرات بدلی داشت مشکلی نداشتیم، اما بعضی از معدن‌چیان بومی همین روش را در مورد الماس‌های کوچکی که از

این جا قاچاق می کردند نیز به کار می بردند. همان طور که خودتان هم می دانید، از معدن های این منطقه سنگ قیمتی و گوهر به دست نمی آید، و طبعاً وقتی این سنگ های بزرگ سر از بازار درآوردند همه متعجب شدند. قیمت سهام بورس پاریس سر به آسمان زد. ماجرا به این شکل شروع شد. مردی برای تحقیق اعزام شد و سر از رودخانه درآورد.»

«صاحبان منافع هم دست در کار بودند؟»

«هنوز هم هستند. تنها ما نیستیم که می خواهیم سروصدای این قضیه بلند نشود. معادن این جا هیچ وقت در عمل سودآور نبوده اند — به نظر می آمد رادک می خواست چیزی را افشا کند، و بعد تغییر رأی داد، شاید متوجه حالت در خود فرورفته ی ساندرز شده بود. «باشد، گمان می کنم بتوانم مطلبی را به شما بگویم، البته سری است و پیش ما می ماند، جریان این است که این منطقه تنها منطقه ی آلوده در دنیا نیست. الان که داریم باهم حرف می زنیم دست کم دو نقطه ی دیگر هم آلوده است — یکی در اورگلیدز<sup>۱</sup> فلوریدا است، و دیگری در باتلاق های پرپیت<sup>۲</sup> واقع در اتحاد شوروی است. طبعاً در هر دو منطقه تحقیقات وسیعی در جریان است.»

دکتر ساندرز پرسید: «پس نتیجه معلوم شده است؟»

رادک با سر پاسخ منفی داد. «نه. به هیچ وجه. گروه تحقیقاتی شوروی را لیسنکو<sup>۳</sup> هدایت می کند. شاید شما هم متوجه شده اید که لیسنکو دارد وقت روس ها را تلف می کند. لیسنکو معتقد است عامل این پدیده جهش های بیولوژیکی یا به اصطلاح موتاسیون هایی است که موروثی نیستند، و از طرف دیگر چون وزن بافت ها به وضوح افزایش پیدا می کند، پس محصولات کشاورزی هم زیاد می شود.» رادک از سرب بی حوصلگی خندید. «خیلی دلم می خواهد چندتا از آن روس های گردن کلفت را ببینم چه طور تکه ای از این لیوان کریستالیزه را می جووند.»

«تئوری تاتلین چیست؟»

«تاتلین در مجموع با نظر متخصصان امریکایی موافق است. امروز صبح در منطقه با او حرف زدم.» رادک یکی از کتوهای میز را باز کرد و چیزی را از روی میز برای ساندرز انداخت. مثل چرم بلوری شده بود، و نور ملایمی از آن بیرون می‌زد. «این یک تکه پوست درخت است که به بازدیدکنندگان نشان می‌دهم.» ساندرز پوست درخت را روی میز برای رادک سُراند. «متشکرم، ولی دیشب ماهواره را دیدم.»

رادک برای خودش سری تکان داد. پوست را با خطکش دوباره توی کتو انداخت و آن را بست. به وضوح خوشحال بود که این کالای نمایشی را از جلوی چشم دور می‌کند. رادک انگشت‌هایش را به هم مالید. «ماهواره؟ بله، منظره‌ی دیدنی بود. الان دیگر زهره دوتا چراغ دارد. دوتا هم نه. حتماً در رصدخانه‌ی مونت‌هابل در امریکا شکوفا شدن کهکشان‌های دوردست را دیده‌اند!»

رادک مکث کرد، به زحمت همه‌ی انرژی‌های خود را جمع کرد. «تاتلین معتقد است که این به اصطلاح جلوه‌ی هابل یا هابل افه<sup>۱</sup> به سرطان نزدیک‌تر است تا به چیز دیگری — و تقریباً مثل سرطان هم غیرقابل درمان است — تکثیر و ازدیاد عملی هویت زیر — اتمی کل ماده. مثل این است که زنجیره‌ای از تصاویر جابه‌جاشده اما همسان یک شیء معین با عبور از یک منشور و انکسار آن به وجود آید، اما عنصر زمان جانشین نقش نور شود.»

کسی در زد. گروه‌بان سرش را از لای در آورد تو. «گروه تجسس آماده‌ی حرکت است، قربان.»

«باشد.» رادک از جا بلند شد و کلاهش را از سر جاکلاهی برداشت. «می‌رویم ببینیم، دکتر، فکر می‌کنم مات‌تان می‌برد.»

پنج دقیقه بعد گروه بازدیدکنندگان که ده دوازده نفر می‌شدند با یکی از وسایط نقلیه‌ی آبی - خاکی حرکت کردند. پدریالتوس در جمع آن‌ها حضور نداشت، و ساندرز پیش خود به این نتیجه رسید که بالتوس از راه زمینی به میسیون مذهبی خود رفته است. اما وقتی ساندرز از رادک پرسید که چرا از طریق شاهراه به مونت‌رویال نمی‌روند سروان در جواب گفت که راه بسته است. برای آن که به خواسته‌ی ساندرز واکنشی نشان داده باشد، سروان رادک ترتیبی داد تا با تلفن صحرائی با درمانگاهی که محل کار سوزان و ماکس کلر بود تماس بگیرند. قرار شد یک امریکایی - سوئدی به اسم تورنسن<sup>۱</sup> که صاحب معدن مجاور بود خبر ورود دکتر ساندرز را به سوزان و ماکس بدهد، و اگر اتفاق بدی نمی‌افتاد، وقتی بازدیدکنندگان در اسکله پیاده می‌شدند ماکس نیز همان‌جا به استقبال دکتر ساندرز می‌آمد.

رادک هیچ خبری از اندرسون و محل اقامت او نداشت. اما پیش از آن که سوار لنج شوند برای لوئیز توضیح داد: «ولی خود ما هم برای عکس‌برداری به مشکل بزرگی برخوردیم - کریستال‌ها به برف آب‌دار می‌مانند و هنوز هم در پاریس دودل هستند - به همین دلیل شاید اندرسون دارد جایی می‌پلکد و منتظر است بلکه بتواند عکس قابل قبولی بگیرد.»

دکتر ساندرز در قسمت جلوی لنج آبی - خاکی پهلوی راننده سر جای خود نشست و برای لوئیز پره دست تکان داد؛ لوئیز از روی اسکله‌ای که طرف دیگر پل شناور بود آن‌ها را تماشا می‌کرد. دکتر ساندرز قول داده بود بعد از دیدن منطقه‌ی آلوده با ماکس به دنبال او می‌آید، و با این وجود لوئیز تلاش نیمه‌کاره‌ای کرده بود بلکه ساندرز را از رفتن منصرف کند.

«ادوارد، صبر کن تا من هم بتوانم با تو بیایم - برایت خیلی خطرناک است -»

«عزیزم، درست و حسابی از من مراقبت می‌کنند. سروان مواظب همه چیز است و نمی‌گذارد اتفاق ناجوری بیفتد.»



رادک برای اطمینان خاطر لوئیز گفت: «مادموازل پره، خطری در کار نیست. صحیح و سالم برش می‌گردانم.»

«منظورم این نبود...» لوئیز شتاب‌زده ساندرز را بغل کرد و پیش آراگون برگشت که در قایق تندرو نشسته بود و با دو تن از سربازان حرف می‌زد، به‌نظر می‌آمد که حضور پل یا راه‌بندان شناور جنگل را به دو بخش تقسیم کرده بود، و نقطه‌ای بود که آن سوی آن آدمی قدم به دنیایی می‌گذاشت که قوانین نرمال و متعارف عالم مادی به حال تعلیق درآمده بود. حال‌وهوای سرخوشانه‌ی جمع بازدیدکننده فروکش کرده بود، و کارگزاران و متخصصان فرانسوی در قسمت عقب لنج گردهم جمع شده بودند، انگار می‌خواستند حداکثر فاصله‌ی ممکن را میان خود و هر چه قرار بود با آن روبه‌رو شوند ایجاد نمایند.

تا ده دقیقه مستقیم رفتند، و دیوارهای سبز جنگل از دو سوی آن‌ها می‌گذشت. در راه به ستونی از لنج‌های موتوری برخوردند که پشت یک سفینه‌ی آبی - خاکی مهار شده بودند. همه را لبالب بار زده بودند، عرشه‌ها و بام کابین‌ها انباشته از انواع لوازم خانگی بود، از کالسکه‌ی بچه و تشک گرفته تا ماشین لباس‌شویی و بسته‌های ملافه، به‌طوری که فقط در قسمت میانی لنج‌ها چند سانتی‌متری جای خالی پیدا می‌شد. کودکان بلژیکی و فرانسوی با چهره‌های گرفته چمدان‌هایشان را روی زانو گذاشته، و روی بارها نشسته بودند. ساندرز و همراهانش که از کنار لنج‌ها می‌گذشتند، پدر و مادر کودکان بی‌آن‌که چیزی از چهره‌شان خوانده شود خیره‌خیره آن‌ها را نگاه می‌کردند.

آخرین لنج که سفینه‌ی آبی - خاکی آن را در میان آب‌های برآشفته می‌کشید از کنار آن‌ها گذشت. ساندرز چرخید و رفتن آن را تماشا کرد.

ساندرز از رادک پرسید: «دارید شهر را تخلیه می‌کنید؟»

«ما که رسیدیم نصف شهر خالی شده بود. منطقه‌ی آلوده ثابت نیست، و از ناحیه‌ای به ناحیه‌ی دیگر می‌رود، ماندن مردم در این منطقه خیلی خطرناک است.»

از خَم رود می گذشتند؛ این جا رود به مونت رویال نزدیک می شد و پهناور می گشت، و آب های پیش رو درخشندگی گلگونی می یافت، انگار غروب دوردستی در آب منعکس می گشت یا نقش شعله های حریقی خاموش بر آب می افتاد. آسمان اما همچنان همان آبی صاف آرام بود، تهی از حتا لکه ی ابری. از زیر پل کوچکی گذشتند؛ این جا رود از هم باز می شد و به صورت آبگیر وسیعی به قطر نیم کیلومتر درمی آمد.

سرنشینان سفینه ی آبی - خاکی که از حیرت نفس شان بند آمده بود، به جلوی روی خود گردن کشیدند، و به خط جنگل که رو به بدنه ی سفید ساختمان های شهر داشت خیره نگاه کردند. قوس بلند درختان بر فراز آب آویزان بود و به نظر می رسید این قوس با هزاران هزار منشور چکه می کند و برق می زند، تنه و شاخه های درختان در غلافی از پرتو نور زرد و سرخ جگری پیچیده شده بودند که از آن بر سرتاسر سطح آب خون می ریخت، انگار تمامی این صحنه به طریق نوعی فرایند تکنی کالر بازسازی می شد، فرایندی که بیش از حد فعال بود. سرتاسر ساحل مقابل به صورت همین نمای متغیرِ تار می درخشید، دسته های رنگ که باهم تداخل می کردند سبب بالا رفتن انبوهی و تراکم رستنی ها می شدند، به طوری که امکان نداشت کسی بتواند بیش از یک متری میان خط مقدم تنه های درخت را ببیند.

آسمان صاف و بی جنبش بود، آفتاب بی وقفه بر این ساحل مغناطیسی می تابید، اما گهگاه نرمه بادی بر آب می گذشت و چشم انداز به صورت آبشارهای نور فوران می کرد که موج زنان به درون هوای اطراف خود فرو می شدند. آنگاه این تلاؤ فروکش می کرد، و تصاویر تک تک درختان جدا از هم دوباره ظاهر می شدند، در حالی که هر کدام زرهی از نور در بر کرده بودند، و شاخ و برگ درختان می درخشیدند انگار انباشته از گوهرهایی هستند که با جذب رطوبت هوا ذوب می شوند.

دکتر ساندرز که مثل باقی سرنشینان لنج متحیر شده بود، نمی توانست چشم از این منظره بردارد، و در حالی که نرده ی جلوی خود را محکم چسبیده بود به

این چشم‌انداز چشم دوخته بود. نور بلورین صورت و لباس ساندرز را خال‌خالی کرده بود، و پارچه‌ی لباس را به هیئت کاغذ چرمین چندرنگه‌ای درآورده بود که نوشته‌ی روی آن را پاک کرده باشند تا متن تازه‌ای بر آن بنگارند. لنج قوس بزرگی زد و به طرف اسکله رفت؛ این جا گروهی قایق موتوری بزرگ ایستاده بود که تجهیزات را در آن‌ها بار می‌زدند. سرنشینان لنج به حدود بیست متری درختان رسیدند؛ تکه‌هایی نور رنگین بر لباس‌های آنان افتاده بود و لحظه‌ای همه را به شکل قایقی مملو از دلقک سیرک درآورد. با دیدن این منظره همه‌ی کارشناسان به خنده افتادند، که بیشتر از سر راحتی خیال بود تا تفریح. بعد چندین دست خط آب لنج را نشان دادند، و همه به وضوح دیدند که این فرایند بر رستنی‌های تنها اثر نگذاشته است.

تراشه‌های بلندی به قدر دو یا سه متر از ساحل به درون رود پیش رفته بود که به نظر می‌آمد آب است که بلوری شده است، از وجوه مثلثی آن‌ها نوری آبی‌رنگ و منشوری ساطع می‌گشت که جریان آب پشت سر لنج آن را می‌شست. این تراشه‌ها مثل کریستال‌های درون محلول شیمیایی در آب رشد می‌کردند، ماده‌ی اطراف را بیش از پیش به خود جذب می‌کردند، به‌طوری که در امتداد ساحل توده‌ی فشرده‌ای از نیزه‌های لوزی‌شکل وجود داشت که مثل تیغه‌ی تپه‌های دریایی بودند، و چنان تیز و برنده بودند که می‌توانستند بدنه‌ی لنج را از هم بدرند.

لنج به هم ریخت و هر کسی نظریه‌ی خود را ابراز می‌داشت، در این میان تنها دکتر ساندرز و رادک بودند که همچنان ساکت ماندند. سروان رادک به درختانی که بالای سر آن‌ها معلق مانده بودند خیره‌خیره نگاه می‌کرد، شباک شفاف‌ی درختان را در برگرفته بود، که از میان آن آفتاب به‌صورت رنگین‌کمان‌هایی مرکب از رنگ‌های اصلی منعکس می‌گشت. تردیدی نبود که تک‌تک درختان هنوز زنده بودند و شاخ و برگ آن‌ها از شیرهی گیاهی پر بود. دکتر ساندرز به نامه‌ی سوزان کلر فکر می‌کرد. در نامه‌ی سوزان آمده بود:

«جنگل خانه‌ای از گوهر شده است.» دکتر ساندرز به دلایلی در پی آن نبود که برای پدیده‌ای که هم‌اکنون دیده بود توجیه به اصطلاح علمی پیدا کند. زیبایی این چشم‌انداز کلیدی بود که راهی به درون خاطرات گشوده بود، خاطره‌ی هزار تصویر کودکی که چهل سالی می‌شد از یاد رفته بودند، همه‌ی ذهن او را در خود فرو بردند، جهان مینوی کودکی را باز آوردند، و دکتر ساندرز زمانی را به یاد آورد که همه‌چیز در پرتو نور منشوری روشن می‌نمود، و این نور منشوری درست همان چیزهایی بود که وردزورث<sup>۱</sup> شاعر انگلیسی در بازگویی یادهای کودکی خود از آن می‌گوید. به نظر ساندرز چنین می‌نمود که ساحل جادویی روبه‌روی او مثل همان بهار کوتاه نورپاشی می‌کند.

«دکتر ساندرز.» رادک بازوی ساندرز را گرفت و گفت: «حالا دیگر باید

برویم.»

«البته.» ساندرز خودش را جمع‌وجور کرد. نخستین مسافران از طریق پلکان سمت راست لنج داشتند پیاده می‌شدند.

دکتر ساندرز از لای صندلی‌ها می‌گذشت و به طرف پلکان لنج می‌رفت که ناگهان از تعجب یکه خورد، و به مرد ریشویی اشاره کرد که داشت از پله‌ها عبور می‌کرد.

«آهای شما — وانترس!»

«دکتر؟» رادک خودش را به ساندرز رساند و بانگرانی توی چشم‌های ساندرز را نگاه کرد، انگار از تأثیر جنگل آگاه بود. «ناراحت هستید؟»

«نه، اصلاً. فکر... فکر کردم یک نفر را می‌شناسم.» ساندرز وانترس را تماشا می‌کرد که یک‌وری از کنار مأموران گذشت و راه اسکله را در پیش گرفت؛ جمجمه‌ی استخوانی‌اش را شق‌ورق بالای شانه‌هایش نگه داشته بود. خال‌های چندرنگی کم‌رنگی هنوز به لباس‌هایش چسبیده بود، انگار نوری که از جنگل می‌تابید پارچه‌ی لباس را دوباره آلوده کرده بود و همان فرایند از نو آغاز شده

است. وانترس بی آن که لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کند، از میان دو انباری گذشت و میان گونی‌های خمیر کاکائو گم شد.

ساندرز مدتی از پشت سر او را نگاه کرد، هنوز مطمئن نبود که به‌راستی وانترس را دیده است یا نه — آیا این هیکل سفیدپوش نوعی توهم بینایی نبود که جنگل منشوری بر او اعمال کرده بود؟ امکان نداشت وانترس بتواند قاچاقی سوار لنج شود، حتا اگر خود را به‌جای کارشناس کشاورزی جا می‌زد، هر چند ساندرز از تصور دیدن منطقه‌ی آلوده آن هم برای اولین بار چنان بی‌تاب شده بود که به خود زحمت نداده بود همسفرانش را به‌دقت نگاه کند.

رادک پرسید: «دل‌تان می‌خواهد استراحت کنید، دکتر؟ می‌توانیم کمی صبر کنیم.»

«اگر دوست دارید —» آن‌ها کنار یکی از تیرک‌های فلزی که محل مهار کشتی‌ها بود توقف کردند، و ساندرز روی تیرک نشست. ساندرز هنوز هم در فکر هیکل گذرای وانترس و اهمیت واقعی آن بود. باز ساندرز دچار همان احساس آشفتگی پیشین شد. این آشفتگی را نور عجیب پورت‌ماتاره در وی ایجاد کرده بود و به نحوی در وانترس و چهره‌ی جمع‌مه‌وار او تجسم می‌یافت. با این همه هر چه قدر هم که به‌نظر می‌آمد وانترس بازتاب نیمه‌روشناییِ فروزان شهر باشد، لکن ساندرز حتم داشت که این‌جا در مونت‌رویال این مرد سفیدپوش قدم به دنیای واقعی خود گذاشته است.

«سروان —» ساندرز بدون آن که فکر کند گفت: «رادک، راستش، من با شما کاملاً روراست نبوده‌ام —»

«چه‌طور، دکتر؟» چشمان رادک چشم‌های ساندرز را می‌پاییدند. رادک با حرکت آهسته‌ی سر حرف ساندرز را تصدیق کرد، انگار پیشاپیش می‌داند ساندرز چه می‌خواهد بگوید.

«سوءتفاهم نشود.» ساندرز به جنگل که از آن سوی آب می‌درخشید اشاره کرد. «رادک، خوشحالم شما این‌جا هستید. پیش از این فقط به فکر خودم بودم. مجبور بودم از فورت‌ایزابل بروم —»

«من کار شما را خوب درک می‌کنم، دکتر.» رادک با دست به بازوی ساندرز زد. «حالا دیگر باید برویم دنبال جماعت.» رادک و ساندرز درازای بارانداز را در پیش گرفتند. در این میان رادک با همان صدای آهسته‌ی خود گفت: «بیرون از این جنگل همه‌چیز قطبی شده است، با این تقسیم‌بندی که به سیاه و سفید شده، فکر نمی‌کنید حق با من باشد؟ حالا صبر کنید تا برسیم به درخت‌های جنگل، دکتر — آن‌جا که رسیدیم، شما با این چیزها کنار می‌آیید.»

## تصادف

جماعت به چند گروه کوچک‌تر تقسیم شد، و هر گروه را دو درجه‌دار همراهی می‌کرد. آن‌ها از کنار صف کوتاهی از اتومبیل و کامیون گذشتند؛ آخرین اروپاییان ساکن شهرک با استفاده از این اتومبیل‌ها و کامیون‌ها دارایی خود را به اسکله می‌بردند. خانواده‌های تکنیسین‌های معادن که فرانسوی و بلژیکی بودند صبورانه منتظر رسیدن نوبت خود بودند؛ دربان‌ها کار نظم را برعهده داشتند. خیابان‌های مونت‌رویال خالی از سکنه بود، و به‌نظر می‌آمد همه‌ی ساکنان بومی شهر مدت‌هاست به جنگل پناه برده و غیب شده‌اند. خانه‌ها زیر آفتاب خالی افتاده بودند، کرکره‌ها را به پنجره‌ها می‌خکوب کرده بودند، و سربازان جلوی در بسته‌ی بانک‌ها و فروشگاه‌ها قدم می‌زدند. خیابان‌های فرعی مملو از اتومبیل‌های بی‌صاحب بود، که این خود نشان می‌داد که رودخانه تنها مسیر فرار از شهر است.

اعضای گروه که به سمت ایستگاه بازرسی می‌رفتند، جنگل که در فاصله‌ی دویست متری سمت چپ آن‌ها قرار داشت برق می‌زد؛ در این میان اتومبیل کرایسلر بزرگی که سپر آن قُر شده بود تغییر جهت داد و از خیابان سرازیر شد و جلوی بازدیدکنندگان توقف کرد. و مرد بلندقامتی که موهای بور داشت و

دکمه‌های کت چهاردکمه‌اش باز بود از اتومبیل پیاده شد. مرد رادک را شناخت و با دست علامت داد که پیش او برود.

رادک توضیح داد: «این تورنسن است. یکی از معدن‌داران منطقه است. مثل این که موفق نشده با دوستان شما تماس بگیرد. اما شاید هم خبرهای تازه داشته باشد.»

مرد بلندقامت یک دستش را روی سقف کرایسلر گذاشت و پشت‌بام‌های اطراف را به‌دقت از نظر گذراند. یقه‌ی پیراهن سفیدش باز بود، و بی‌حوصله گردنش را خاراند. با آن که اندام نیرومندی داشت، اما از صورت گوشت‌آلود و کشیده‌اش نوعی ضعف و خودمحوری خوانده می‌شد.

مرد فریاد کشید: «رادک! از صبح تا شب که من وقت ندارم! ساندرز همین است؟» با حرکت سر دکتر را نشان داد، و بعد با او آشنایی داد. «ببین، من هر دو را برای‌تان پیدا کرده‌ام — در بیمارستان مُرسِلین نزدیک هتل قدیمی بوربن<sup>۱</sup> هستند — قرار بود ماکس و زنش بیایند این‌جا. ده دقیقه پیش ماکس تلفن کرد و گفت زنش جایی رفته، او هم باید دنبال زن برود.»

دکتر ساندرز تکرار کرد: «جایی رفته؟ یعنی چه؟»

«من از کجا بدانم؟» تورنسن سوار اتومبیل شد، تنه‌ی گنده‌اش را به‌زور روی صندلی کشاند انگار بخواهد یک گونی گوشت را بار اتومبیل کند. «به‌هر حال، گفت ساعت شش می‌آید این‌جا. خب، رادک؟»  
«متشکرم، تورنسن. پس می‌آییم همین‌جا.»

تورنسن سری تکان داد، با حرکت تنه‌ی اتومبیل را توی دنده‌ی عقب گذاشت، و در ابری از گردوخاک عقب‌عقب خیابان را دور زد، و با سرعت به راه افتاد، و چیزی نمانده بود یکی از سربازان رهگذر را زیر بگیرد.

ساندرز اظهارنظر کرد: «یک الماس نتراشیده‌نخراشیده. به شرطی که بتوانم این اصطلاح را در این مورد به کار ببرم. به‌نظر‌تان توانسته با خانواده‌ی کلر تماس بگیرد؟»



رادک شانه‌هایش را بالا کشید. «احتمالاً. تورنسن خیلی هم قابل اعتماد نیست، اما به من مدیون است، چند نوع دارو از من گرفته. آدم مشکلی است، همیشه دارد کلکی سرهم می‌کند. اما به درد کارها می‌خورد. صاحبان دیگر معادن از این‌جا رفته‌اند اما تورنسن هنوز هم قایق بزرگش را دارد.»

ساندرز دوروبرش را نگاه کرد، و حمله‌ای را که در بندرگاه پورت‌ماتاره به وانترس شده بود به یاد آورد. «یک ناوچه‌ی موتوری بزرگ است؟ یک توپ تزئینی هم دارد؟»

«چرا تزئینی؟ این یکی به تورنسن نمی‌آید.» رادک خندید. «کشتی او یادم نمی‌آید — چرا این سؤال را می‌کنید؟»

«به‌نظرم رسید قبلاً این مرد را دیده‌ام. حالا قرار است چه کنیم؟»

«هیچ‌چی. هتل بوربن تا این‌جا پنج کیلومتری فاصله دارد، کهنه‌خرابه‌ای است. اگر برویم آن‌جا امکان دارد نتوانیم به‌موقع برگردیم.»

«عجیب است — سوزان کلر همین‌طوری بگذارد برود.»

«شاید سرِ مریض رفته. فکر می‌کنید به آمدن شما ربطی داشته باشد؟»

«امیدوارم نداشته باشد...» ساندرز دکمه‌های کتش را انداخت. «شاید بد

نباشد تا ماکس برسد این‌جا، نگاهی به جنگل بیندازیم.»

در پی بازدیدکنندگان به راه افتادند، و توی اولین خیابان فرعی پیچیدند. به جنگل نزدیک شدند، و جنگل در فاصله‌ی پانصد متری بر دو سوی خیابان ایستاده بود. رستنی‌ها تُنک‌تر بودند، علف‌ها کُپه‌کُپه از دل خاک مخلوط با شن روییده بودند. یک آزمایشگاه سیار را در فضای باز روی تریلی نصب کرده بودند، و یک جوخه سرباز در همان اطراف می‌گشت. سربازان تکه‌هایی از درختان می‌کنند و آن‌ها را مثل قطعات شیشه‌ی رنگی روی ردیفی از میزهای پایه‌خرک قرار می‌دادند. بدنه‌ی اصلی جنگل مثل هلالی حومه‌ی شرقی شهر را دور می‌زد و شاهراه پورت‌ماتاره و جنوب را قطع می‌کرد.

جماعت دودو و سه‌سه از هم جدا شدند، از حاشیه‌ی جنگل گذشتند و شروع به گردش میان سرخس‌های یخ‌زده کردند که از زمین ترد و شکننده سر

برکشیده بودند. زمین شنزار به شکل غریبی سخت و تابکاری شده می نمود، انگار زمین را نخست با تفتیدن آن سخت کرده و بعد گذاشته بودند به تدریج خنک شود، و زایده‌هایی مثل مهمیز یا سیخونک پای خروس همه جا دیده می شد؛ این زایده‌ها که از جنس شن به هم جوش خورده بودند از پوسته‌ای که تازه بر زمین تشکیل شده بود بیرون زده بودند.

در چند متری تریلی دو تن از تکنیسین‌ها تعدادی از شاخه‌هایی را که درون غلاف شفاف قرار داشتند توی دستگاه سانتری فیوژ گذاشته بودند که به سرعت می چرخید. در سراسر منطقه‌ی مورد بازرسی، تا حصاری که دور محوطه تا زیر درختان کشیده شده بود، سربازان و مقامات بازدیدکننده برگشتند تا این صحنه را تماشا کنند. دستگاه سانتری فیوژ که ایستاد، تکنیسین‌ها توی کاسه‌ی دستگاه سر کشیدند. توی کاسه‌ی سانتری فیوژ یک مشت شاخه‌ی نرم و بی حالت که از پوشش خود تهی شده بودند دیده می شد، و برگ‌های بی رنگ و بی حالت آن‌ها ته فلزی دستگاه چسبیده بود. یکی از تکنیسین‌ها بی آن که اظهارنظری کند ظرف مخصوص جمع‌آوری مایعات زیر دستگاه را که خالی بود به دکتر ساندرز و رادک نشان داد.

بیست متری جنگل، هلی کوپتری آماده‌ی پرواز می شد. پره‌های سنگین هلی کوپتر مثل داس‌های کج می چرخیدند و از رستنی‌های به هم ریخته مشعلی از نور به هوا بلند می کردند. هلی کوپتر با چرخشی ناگهانی به زحمت از زمین کنده شد و اُریب در هوا پیچید، و آنگاه بر فراز جنگل به حرکت درآمد؛ پره‌های چرخان آن تکیه‌گاه چندانی روی هوا به دست نمی آوردند. سربازان و گروه بازدیدکننده همه ایستادند تا تخلیه‌ی نور را که مثل آتش سن المو<sup>۱</sup> به وضوح از پره‌های هلی کوپتر می تابید تماشا کنند. و بعد هلی کوپتر مثل نعره‌ی جانوری که ضربه خورده است غرش خشنی سر داد، و عقب عقب در حالی که دُم آن رو به پایین بود از میان هوا به سمت سایبان جنگل فرو شد. جنگل در چهل متری زیر

پای هلی کوپتر قرار داشت، و دو خلبان هلی کوپتر که پشت اهرم‌های کنترل بودند به خوبی دیده می‌شدند. از اتومبیل‌های خدمت که اطراف محوطه‌ی بازرسی توقف کرده بودند جیغ آژیر خطر بلند شد، و وقتی هلی کوپتر از نظر پنهان شد، اتومبیل‌ها با سرعتی هماهنگ به طرف جنگل رفتند.

همچنان که به سرعت در خیابان می‌دویدند دکتر ساندرز ضربه‌ی برخورد هلی کوپتر با زمین را حس کرد. برق نوری موج‌زنان در میان درختان پیچید. خیابان به محل سقوط هلی کوپتر راه داشت، و چند خانه جابه‌جا در انتهای خط اتومبیل‌روی خود ایستاده بودند.

از حصار دور محوطه که بالا می‌رفتند رادک به فریاد گفت: «به درخت‌ها که نزدیک شد پره‌های آن کریستالیزه شدند! باید ذوب شدنِ بلورها را می‌دیدید. خدا کند بلایی سر خلبان‌ها نیامده باشد!»

یکی از گروه‌بان‌ها راه را بر آنان بست، و به ساندرز و غیرنظامیان دیگری که پشت حصار جمع شده بودند، اشاره کرد که برگردند. رادک با فریاد چیزی به گروه‌بان گفت، که اجازه داد ساندرز عبور کند، و بعد پنج تن از افرادش را اعزام داشت. این سربازان جلوی رادک و دکتر ساندرز می‌دویدند، و بیست متر به بیست متر می‌ایستادند و از لای درختان سر می‌کشیدند.

دیری نپایید که به درون تن جنگل رسیدند؛ اکنون قدم به دنیایی طلسم‌شده گذاشته بودند. از درختان بلوری اطراف آنان چفته‌های شیشه‌مانند خزه آویزان بود. هوا به نحو قابل توجهی خنک‌تر بود، انگار همه چیز در غلاف یخ جا گرفته بود، اما نور بازی‌کنان و بی‌وقفه از لای سایبان جنگل فرو می‌بارید.

این‌جا فرایند کریستالیزه شدن پیشرفته‌تر بود. نرده‌های کنار خیابان با چنان لایه‌ی سنگینی از بلور یخ پوشیده شده بودند که تشکیل یک حصار یکپارچه را داده بودند، یخ سفیدرنگی که دست‌کم پانزده سانتی‌متر ضخامت داشت هر دو طرف این حصار را پوشانده بود. خانه‌های معدودی که میان درختان بود مثل

کیک عروسی می‌درخشیدند، دودکش‌های بخاری و بام‌های سفید این خانه‌ها به هیئت مناره‌های غریب و گنبدهای سبک پرزرق و برق باروک درآمده بودند. در چمن یکی از خانه‌ها که چیزی جز مهمیزهای شیشه‌ی سبز نبود سه چرخه‌ی کودکی همچون گوه‌های شاهواری که کار دست بزرگ‌ترین جواهرسازان باشد می‌درخشید، چرخ‌های ستاره‌باران آن به هیئت تاج‌های مرصع پرتلاؤ درآمده بودند.

سربازان هنوز پیشاپیش دکتر ساندرز حرکت می‌کردند، اما رادک عقب مانده بود، لنگ‌لنگان می‌آمد و گاه‌گاهی مکث می‌کرد و کف پوتین‌های خود دست می‌کشید. اکنون دیگر برای ساندرز روشن شده بود که چرا شاهراه پورت‌ماتاره بسته شده است. سطح جاده اکنون به‌صورت فرشی از سوزن یا مهمیزهای شیشه و کوارتز درآمده بود که بلندی آن‌ها پانزده یا بیست سانتی بود و نور رنگارنگ برگ‌های بالای سر خود را منعکس می‌کردند. مهمیزها کفش‌های ساندرز را دریده بودند، و ساندرز ناچار شده بود بامشقت در شانه‌ی خالی جاده حرکت کند.

«ساندرز! برگرد، دکتر!» پژواک زنگ‌دار صدای رادک، مثل فریاد ضعیفی که در غار زیرزمینی بلند شود، به گوش ساندرز می‌رسید، اما ساندرز همچنان سکندری‌خوران کنار جاده پیش می‌رفت، و طرح‌های پیچیده و ظریفی را دنبال می‌کرد که همچون چرخ‌های گوهرنشان اساطیری هند بر فراز سرش می‌چرخیدند و منبسط می‌شدند.

پشت سر ساندرز موتور اتومبیلی غرید، و همان کرایسلی که با تورنسن دیده بود شتابان در جاده پیش می‌رفت، و تایرهای سنگین آن سطح بلوری جاده را شیار می‌زدند. کرایسler در فاصله‌ی بیست متری با تکانی توقف کرد، موتور آن خاموش شد، و تورنسن از اتومبیل بیرون پرید. تورنسن بافریاد از ساندرز خواست از کنار جاده دور شود و برگردد. جاده اکنون تونلی از نور زرد و ارغوانی بود که از سایبان‌های بلند جنگل ایجاد شده بود.

تورنسن فریاد کشید: «برگرد! موج دیگری دارد می‌آید!» تورنسن دیوانه‌وار اطراف را نگاه کرد، انگار دارد دنبال کسی می‌گردد، و به سرعت در پی سربازان دوید.

دکتر ساندرز پهلوی کرایسلر راحت کرد. تغییر چشمگیری بر جنگل حادث شده بود، انگار غروب بر جنگل می‌نشست. غلاف‌های یخ که درختان و رستنی‌ها را درهم پیچیده بودند کدرتر و مات‌تر شده بودند. سطح بلورین زمین زیر پا به هم جمع و خاکستری شده بود، و سوزن‌ها را به صورت مهمیزهای بازالت درآورده بود و مجموعه‌ی باشکوه و منور نور رنگین از میان رفته بود، و به جای آن برق کهربایی تیره‌ای از درختان می‌گذشت، و بر کف پولک‌دوزی‌شده‌ی جنگل سایه می‌افکند. و همپای آن هوا به شدت سردتر شده بود. دکتر ساندرز اتومبیل را رها کرد، و به راه افتاد تا به پایین دست جاده برگردد — رادک همچنان با فریادهای بی‌صدا چیزی به او می‌گفت — اما هوای سرد مثل دیوار یخ‌زده‌ای بر او راه بست. ساندرز یقه‌ی کت لباس گرمسیری‌اش را بالا کشید و به سمت اتومبیل عقب نشست، و به این فکر افتاد که داخل اتومبیل برود یا نه. سرما عمیق شد، و صورت او را بی‌حس و کرخت کرد، و ساندرز حس کرد دست‌هایش شکننده و بی‌گوشت شده‌اند. ساندرز فریاد درون‌تهی تورنسن را شنید که از جایی بلند شد، و لحظه‌ای چشمش به سربازی افتاد که به سرعت تمام از لای درختان که مثل یخ پریده‌رنگ بودند می‌دوید.

در سمت راست جاده تاریکی جنگل را در پیچید و طرح کلی درختان را پوشاند، و آنگاه با وزشی ناگهانی به جاده رسید و از آن گذشت. چشم‌های دکتر ساندرز از درد تیر کشید، و ساندرز بلورهای یخ را که روی تخم چشم‌هایش تشکیل شده بود پاک کرد. دید چشم‌هایش که صاف شد، ساندرز دید که پیرامون وی یخبندان سنگینی همه‌جا را فرا می‌گرفت، و فرایند بلوری شدن شتاب می‌گرفت، بلندی مهمیزهای کف جاده که به تیغ‌های یک خارپشت غول‌پیکر شبیه بودند به بیش از سی سانتی‌متر می‌رسید، و شباک‌های خزه‌ی

میان درختان ضخیم‌تر و شفاف‌تر شده بودند، به‌طوری که به‌نظر می‌آمد تنه‌ی درختان کوچک شده به‌صورت نخ‌های خال‌خالی درآمده‌اند. برگ‌های درهم‌تنیده به هیئت موزاییک به‌هم پیوسته و یکپارچه‌ای درآمده بود.

یخبندان سنگینی شیشه‌های اتومبیل را پوشانده بود. دکتر ساندرز دستش را به طرف دستگیره‌ی در اتومبیل دراز کرد، اما سرمای شدیدی مثل سوزن در انگشت‌های او فرو شد.

«آهای شما! بیا! از این طرف!»

پژواک صدا از یکی از ماشین‌روهای پشت سر او می‌آمد. تاریکی عمیق‌تر می‌شد. دکتر ساندرز پشت سرش را نگاه کرد و هیکل تنومند تورنسن را دید که از رواق یکی از خانه‌های اعیانی نزدیک برای او دست تکان می‌دهد. به‌نظر می‌آمد چمنی که میان آن دو حایل بود متعلق به ناحیه‌ای باشد که کمتر تیره و گرفته است، علف‌ها هنوز برق مایع روشن خود را حفظ کرده بودند، انگار این قلمروی بسته همچون جزیره‌ای در مرکز گردبادی توفنده سالم و یکپارچه محفوظ مانده بود.

دکتر ساندرز دوان‌دوان از ماشین‌رو گذشت و به‌سمت خانه رفت. این‌جا دست‌کم ده درجه گرم‌تر بود. دکتر ساندرز به ایوان خانه که رسید به دنبال تورنسن گشت، اما مرد معدن‌دار پیش از رسیدن او دوباره دوان‌دوان به جنگل برگشته بود. دکتر ساندرز که مردد بود در پی تورنسن برود یا نه، به تماشای دیوار تاریکی که نزدیک می‌شد ایستاد، و دید که این دیوار تاریکی چگونه آرام‌آرام از چمن گذشت، و شاخ و برگ‌های بالای سر او به درون دخمه‌ی تاریکی فرو شدند. در انتهای ماشین‌روی خانه، کرایسلر را اکنون قشر ضخیمی از شیشه‌ی یخ‌زده پوشانده بود، شیشه‌ی جلوی آن با هزارهزار کریستال گل‌زنبقی شکوفا شده بود.

ناحیه‌ی امن که از میان جنگل دور شد، دکتر ساندرز به‌سرعت دور خانه گشتی زد، و از میان بقایای یک باغچه‌ی سبزیکاری قدیمی گذشت. در باغچه

بوته‌های شیشه‌ی سبز اطراف ساندرز که همچون مجسمه‌های زیبا قد کشیده بودند تا کمر او می‌رسیدند. ناحیه‌ی امن مردد ایستاد، و بعد تغییر جهت داد و گذشت، در این مدت ساندرز نیز صبر کرد و کوشید خود را در کانون ناحیه‌ی امن جای دهد و همان‌جا بماند.

یک ساعت بعد را دکتر ساندرز سکندری‌خوران از میان جنگل عبور کرد؛ ساندرز که به‌خاطر راه‌بندان‌های دیوارها به چپ و راست رانده شده بود حس جهت‌یابی خود را از دست داد. ساندرز وارد مغاره‌ی زیرزمینی بی‌انتهایی شده بود. این‌جا صخره‌های گوهرین مثل گیاهان عظیم دریایی از درون تیرگی غیرزمینی سر برآورده بودند، و دسته‌های علف به‌صورت فواره‌های سفید درآمدند. ساندرز چندین بار از جاده عبور کرد و دوباره برگشت. مهمیزهای کف جاده اکنون تا کمر او می‌رسیدند، و مجبور شد چهار دست‌وپا از روی ساقه‌های شکننده عبور کند.

یک بار که به تنه‌ی بلوطی تکیه داده بود که دو شقه شده بود، مرغ رنگارنگ عظیمی ناگهان از شاخه‌ی بالای سر او به هوا خیز برداشت و با صیحه‌ی دیوانه‌واری به پرواز درآمد، در حالی که هاله‌هایی از نور آبشاروار از بال‌های سرخ و زرد او فرو می‌بارید.

سرانجام توفان فروکش کرد، و نور کم‌رنگی از صافی سایبان جنگل که همچون شیشه‌ی رنگین بود عبور می‌کرد. باز هم جنگل قلمروی رنگین‌کمان شده بود، نور تندی به رنگ رنگین‌کمان اطراف ساندرز می‌درخشید. ساندرز راه تنگی را در پیش گرفت. این معبر پریپچ‌وخم به یکی از خانه‌های بزرگی که به سبک کولونیال بنا شده بود منتهی می‌گشت، که همچون کلاه‌فرنگی پرنقش‌ونگاری در مرکز جنگل روی مکان بلندی ایستاده بود. یخبندان خانه را دگرگون کرده بود، و خانه به جناح دست‌نخورده و یکپارچه‌ای از کاخ ورسای یا فونتن‌بلو مانده بود، و ستون‌های تزئینی توکار و فریزهای آن همچون تندیس فواره از بام وسیع خانه بیرون زده بودند.

گذرگاه تنگ شد، بی آن که به شیبی که به خانه منتهی می شد نزدیک شود، اما پوسته‌ی آبکاری شده‌ی آن مثل کوارتز نیمه ذوب شده نسبتاً صاف بود، و حرکت بر سطح آن نسبت به دندانهای بلوری چمن جلوی خانه راحت تر بود. دکتر ساندرز پنجاه متری که رفت به چیزی رسید که به وضوح یک قایق پارویی بود که به گوهر تبدیل شده بود. قایق محکم در دل گذرگاه فرو نشسته بود و زنجیری از جنس لاجورد آن را به لبه‌ی گذرگاه مهار کرده بود. دکتر ساندرز متوجه شد که تا آن لحظه روی یکی از شاخه‌های کوچک رود راه می رفته است، و نیز آن که هنوز جریان باریکی از آب زیر پوسته‌ی رود جاری بود، همین حرکت باقی مانده به نحوی مانع از آن شده بود تا سطح رود نیز مثل باقی کف جنگل به صورت اشکال مهمیزمانند بیرون بزند.

دکتر ساندرز پهلوی قایق پارویی مکث کرد و به بلورهای اطراف بدنه‌ی آن دست کشید، اما ناگهان موجود چهار دست و پای عظیمی را دید که تا نیمه لای سطح یخ بسته‌ی رود گیر کرده بود. این موجود عجیب از لای پوسته‌ی آب چرخشی ناگهانی کرد، قطعات شل شده‌ی شبکی که به پوزه و شانه‌هایش چسبیده بود، مثل زره بی آستین شفاف تکان تکان می خورد. آرواره‌هایش هوا را بی هیچ صدایی به دهان می برد؛ جانور روی پاهایش که گیر کرده بودند به تقلا افتاده بود، و قدرت نداشت بیش از چند سانتی متر از فرورفتگی تو خالی اطراف بدن خود بالا بیاید، و این فرورفتگی تهی اکنون با نشت چکه چکه‌های آب پر می شد. تمساح که با نور براقی که از تن او می تراوید آراسته بود، شبیه یکی از آن جانوران افسانه‌ای بود که به نشان سلحشوری بر جوشن‌ها نقش می کردند. چشم‌های نایبای جانور به صورت یاقوت‌های بلورین عظیم درآمده بود. جانور یک بار دیگر به طرف دیگر ساندرز هجوم برد، و دکتر ساندرز با لگد به پوزه‌ی جانور کوبید، و گوهرهای مرطوبی که راه دهان تمساح را بند آورده بودند به اطراف پراکنده گشت.

دکتر ساندرز تمساح را به حال گذاشت تا بار دیگر به همان حالت یخ بسته‌ی خود فرو رود، و از ساحل رودخانه بالا رفت و لنگ‌لنگان از چمن



گذشت تا به خانه‌ی اعیانی رسید. برج‌های خانه که انگار از دل افسانه‌ها سر برآورده بودند بر درختان سایه افکنده بودند. با آن که دکتر ساندرز از نفس افتاده بود و چیزی نمانده بود از پا درآید، اما دلش به شکل غریبی به امید و آرزو گواهی می‌داد، انگار آدمی دیگر بود گریزان، که از سر اتفاق به یکی از دروازه‌های از یادرفته‌ی بهشتِ ممنوع رسیده باشد.

در آن بالا از پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالای خانه، همان مرد ریشویی که رخت سفید بر تن داشت او را تماشا می‌کرد، و تفنگ دولول شکاری خود را به سینه‌ی ساندرز نشانه رفته بود.

مرد نورانی



## آینه‌ها و آدمکشان

دو ماه بعد دکتر ساندرز در نامه‌ای که به دکتر پل درین<sup>۱</sup>، رئیس بیمارستان جذامیان فورت‌ایزابل نوشت از رویدادهای این دوره چنین یاد کرد:

— اما، پل، آن‌چه بیش از همه مرا متعجب کرد میزان آمادگی خود من برای هضم پدیده‌ی دگرگونی جنگل بود — درختان بلورینی که همچون شمایل اولیا در آن مغاره‌های نورانی آویزان بودند، پوشش گوهرین برگ‌های بالای سر که به صورت شبکی از منشورهای بسیار به هم جوش خورده بودند و از لابه‌لای آن‌ها خورشید به صورت هزارهزار رنگین‌کمان می‌تابید، تمساحان و مرغانی که به حالت‌های عجیب و غریب یخ بسته بودند و مرا به یاد بُت‌های محترمی می‌انداخت که از یشم و کوارتز تراشیده شده باشند — آن‌چه به راستی چشمگیر بود میزان پذیرش من بود: من به راحتی پذیرفتم که همه‌ی این شگفتی‌ها بخشی از نظم طبیعی اشیا است، بخشی از الگوهای درونی عالم است. درست است، من نیز در ابتدا مثل همه‌ی کسانی که برای نخستین بار از طریق رود ماتاره به مونت‌رویال سفر می‌کنند سخت یکه خوردم، اما بعد از تأثیر اولیه‌ی جنگل بر

من که بیشتر حیرتی بود که جنبه‌ی بصری داشت تا چیز دیگری، من به سرعت به آگاهی رسیدم و پدیده را شناختم، و دریافتم که مخاطرات آن بهای اندکی است که در ازای تنویر زندگی خود می‌پرداختم. و به‌راستی که در مقام مقایسه باقی دنیا به نظر راکد و ملال‌آور می‌نمود، تصویر رنگ‌ورورفته‌ای از این انگاره‌ی درخشان بود، که تشکیل ناحیه‌ای خاکستری و پر از سایه روشن را می‌داد، همچون برزخی که نیمه‌متروک افتاده باشد.

همه‌ی این‌ها، دوست عزیز من، همین عدم حضور حیرت، مرا در عقیده‌ی خود راسخ‌تر می‌کند که این جنگل نورانی به نحوی مرحله‌ی گذشته‌ای از حیات ما را تصویر می‌کند، شاید خاطره‌ی عتیقی باشد که ما با آن متولد می‌شویم، خاطره‌ی یک بهشت آبا و اجدادی، بهشتی که هر برگ و گل آن نشان از یگانگی زمان و مکان می‌دهد. اکنون بر همه روشن شده است که در جنگل زندگی و مرگ معنای دیگری می‌دهد که با زندگی و مرگ در دنیای معمولی و بی‌نور و ملال‌آور ما متفاوت است. در این دنیای معمولی ما، حرکت همیشه تداویج‌گر حیات و گذر زمان است، اما با تجربه‌ای که در جنگل نزدیک مونت رویال از سر گذرانده‌ام می‌دانم که حرکت در کلیت آن به شکل اجتناب‌ناپذیری به مرگ می‌انجامد، و زمان خادم آن است.

شاید این خود دستاورد یگانگی ما آدمیان در مقام سروران جهان آفرینش باشد که سبب جدایی زمان از مکان شده‌ایم. تنها ما آدمیان هستیم که برای هر کدام ارزش جداگانه‌ای قائل شده‌ایم، برای هر کدام اندازه‌ی معینی قائل شده‌ایم که اکنون ما را تبیین می‌کند، و مثل طول و عرض تابوت ما را به هم پیوند می‌دهد. حل و تبیین دوباره‌ی آن‌ها بزرگ‌ترین هدف علوم طبیعی است — همان چیزی که من و تو، پل، هنگام تحقیق در باب ویروس مشاهده کرده‌ایم، در باب این موجودیت نیمه‌زنده و بلورین، که نیمی از آن درون سیر زمان خود ماست و نیمی دیگر بیرون از این زمان، انگار این دو نیمه با زاویه‌ای این سیر زمان را قطع می‌کنند — اغلب به این فکر می‌افتم که وقتی در بیمارستان

می‌نشستیم و بافت‌های بدن آن جذامیان مفلوک را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کردیم، من و تو به نسخه‌ی بدل‌های ذره‌بینی دنیایی نگاه می‌کردیم که بعدها من در شیب‌های جنگلِ نزدیک مونت‌رویال با آن روبه‌رو شدم.

اما اکنون همه‌ی این تلاش‌های دیر هنگام به پایان رسیده است. در این لحظه که این‌جا درون خلاء و سکوت هتل اروپا در پورت‌ماتاره نشسته‌ام و این نامه را می‌نویسم، گزارشی که در یکی از شماره‌های دو هفته پیش روزنامه‌ی پاری - سوار<sup>۱</sup> چاپ شده جلوی روی من است. (این‌جا یک خانم جوان فرانسوی به نام لوئیز پره حضور دارد که نهایت سعی خود را می‌کند تا هوس‌های خودسرانه‌ی دستیار سابق تو را برآورده کند، و این بانو این شماره‌ی پاری - سوار را یک هفته از من پنهان کرده بود) در این روزنامه آمده است که تمام شبه‌جزیره‌ی فلوریدای ایالات متحده به استثنای شاهراه تامپا<sup>۲</sup> بسته شده است، و تا زمان انتشار این گزارش حدود سه میلیون تن از ساکنان این ایالت در نقاط دیگر امریکا اسکان داده شده‌اند.

از خبر برآورد خسارت‌های وارده به قیمت املاک و درآمد هتل‌ها که بگذریم (بی‌اختیار پیش خود می‌گویم: «آه میامی، ای شهر هزار کلیسا برای خورشید رنگین‌کمان!») اظهارنظر چندانی درباره‌ی خبر این مهاجرت غیرعادی آدمیان نشده است. خوش‌بینی ذاتی آدمی چیزی از این دست است؛ ما آدمیان یقین داریم که قادریم هر بلا و مصیبت را از سر بگذرانیم، اکثر ما آدمیان ناخودآگاهانه رویدادهای حیاتی فلوریدا را با سر تکان دادنی از سر و می‌کنیم، و یقین داریم وقتی گرفتار بحران شویم بالاخره راهی برای برون‌رفت از این بحران پیدا می‌شود.

و با این همه، دوست من، اکنون بدیهی می‌نماید که از گذشت بحران واقعی مدت زیادی می‌گذرد. در صفحه‌ی آخر همین شماره‌ی پاری - سوار، در ستونی که کمتر به چشم خواننده می‌آید خبر کوتاهی آمده است مبنی بر این‌که

دانشمندان انستیتو هابل در کوه پالومار موفق به رؤیت «کهکشان دوتایی» (جفت کهکشان) تازه‌ای شده‌اند. این خبر در کمتر از ده سطر و بی‌هیچ اظهارنظری به اختصار آمده است، هر چند ناگفته روشن است که جایی بر سطح کره‌ی زمین منطقه‌ی کانونی دیگری به وجود آمده است، مثلاً در جنگل‌های پر از معبد کامبوج یا جنگل‌های وهمناک کهربا در ارتفاعات شیلی. اما هنوز بیش از یک سال نیست که ستاره‌شناسان پالومار اولین کهکشان دوتایی را در صورت فلکی آندرومدا (زن در زنجیر) شناسایی کرده‌اند، این تاج گل دوسر تخت، این کهکشان جزیره‌مانند M31 که به احتمال زیاد زیباترین شیء در کل عالم مادی است. بی‌تردید این دگرگونی‌های اتفاقی که در سراسر جهان روی می‌دهد همانا بازتاب فرایندهای دوردست کیهانی است، فرایندهایی با ابعاد و میدان عظیم که نخستین بار در ماریچچ آندرومدا مشاهده شده است.

اکنون می‌دانیم که زمان (به گفته‌ی وانترس «زمان به مفهوم جادویی آن، چیزی مثل انگشتان سحرآمیز مایداس») مسبب دگرگونی است. کشف اخیر ضدماده در عالم خواهی‌نخواهی مفهوم ضدزمان را نیز پیش می‌کشد و آن را در مقام ضلع چهارم این پیوستار که بار منفی دارد قرار می‌دهد. هر جا ضدذره و ذره باهم تصادم می‌کنند نه تنها هویت مادی خود را نابود می‌کنند، بلکه ارزش‌های زمانی متضاد آن‌ها نیز یکدیگر را حذف می‌کنند، و در نتیجه مقدار اندک دیگری از کل ذخیره‌ی زمانی عالم نیز کم می‌شود. تخلیه‌های اتفاقی‌یی از این نوع، که عامل آن پیدایش ضدکهکشان‌ها در فضا است که منجر به نقصان ذخیره‌ی زمانی می‌شود، ذخیره‌ی زمانی‌یی که در دسترس مواد منظومه‌ی شمسی خود ماست.

درست همان‌طور که هر محلول فوق اشباع‌شده‌ای خود را به صورت یک جرم بلورین تخلیه می‌کند، همان‌طور نیز اشباع بیش از حد ماده در پیوستار<sup>۱</sup> خود ما منتهی به ظهور آن در یک شبکه یا قالب فضایی موازی می‌شود. به تدریج که زمان بیشتری به بیرون «نشت» می‌کند، فرایند فوق اشباع نیز ادامه

می‌یابد، و اتم‌ها و مولکول‌های اصلی که تلاش می‌کنند جاپای خود را در وجود مستحکم کنند دست به تولید نسخه‌بدل‌های فضایی خود می‌زنند، یعنی ماده‌ی بدون جرم. این فرایند از جنبه‌ی نظری بدون پایان است، و در این میان امکان دارد یک تک‌اتم نسخه‌بدل‌های خود را به تعداد بی‌نهایت تولید کند و بدین ترتیب همه‌ی عالم را پُر کند، و همزمان کل زمان نیز از میان رفته است، و این خود یک صفر غایی است به وسعت عالم اکبر که از مرز لگام‌گسیخته‌ترین رویاهای افلاطون و ذی‌مقراطیس یا دموکریت نیز درمی‌گذرد.

توی پرانتز: نظر لوئیز که پشت سرم ایستاده و این مطالب را می‌خواند، این است که من دارم میزان مخاطراتی را که در این جنگل بلورین بر ما گذشته است بسیار دست‌کم می‌گیرم و به حداقل می‌رسانم و به همین دلیل هم شاید دارم شما را گمراه می‌کنم. البته به‌راستی این خطرات در آن زمان بسیار واقعی بودند و گواه آن مرگ غم‌انگیز کسان بسیاری است که جان خود را از دست دادند، به‌علاوه اولین روزی که در جنگل به دام افتادم چیزی از این مسائل درک نمی‌کردم، البته به جز مطالبی که وانترس از سر اعتماد و به همان شیوه‌ی مبهم و پراکنده‌گویی خود با من در میان گذاشته بود. اما حتا در همان زمان هم که از تمساح گوهرین دور می‌شدم و از شیب چمن بالا می‌رفتم و به سمت مرد سفیدپوشی می‌رفتم که از پشت پنجره مرا تماشا می‌کرد و تفنگ دولول شکاری خود را به سینه‌ی من نشانه رفته بود —

بعد از فرار از میان جنگل، دکتر ساندرز در اتاق خواب طبقه‌ی بالا روی یکی از کاناپه‌های راحتی که با شیشه برودری دوزی شده بود دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. از پلکان که به زحمت بالا می‌رفت روی یکی از پله‌هایی که کریستالیزه می‌شد سر خورد و لحظه‌ای از پا درآمد. وانترس که بالای پلکان ایستاده بود، دکتر ساندرز را که به سختی از جا بلند شده بود تماشا می‌کرد، و دیده بود که چگونه صفحات یخ‌زده زیر دست‌های او تکه‌تکه شده بودند. از



صورت کوچک وانترس با آن پوست چغری که اکنون با رنگ‌های وریدمانند خال‌خالی شده بود چیزی خوانده نمی‌شد. چشم‌های وانترس خیره‌خیره به پلکان زیر پایش نگاه می‌کردند، و وقتی ساندرز به کمک نرده‌ها برای برقراری توازن خود تقلا می‌کرد، کمترین واکنشی از خود نشان ندادند. و وقتی سرانجام دکتر ساندرز به پاگرد پلکان رسید، وانترس با حرکت تند و کوتاهی او را به طبقه‌ی بالا فرا خواند. آنگاه وانترس دوباره دم پنجره موضع گرفت، و قنداق تفنگ را از لای قاب‌های شکسته‌ی پنجره که اکنون تابکاری می‌شدند به بیرون راند.

دکتر ساندرز یخ‌ها را از روی لباسش پاک کرد، و تراشه‌های بلور را که مثل سوزن در دست‌هایش فرو رفته بودند بیرون آورد. هوای خانه سرد و بی‌جنبش بود، اما به تدریج که توفان فروکش کرد و از جنگل عبور کرده دور شد، به‌نظر می‌آمد فرایند شیشه‌ای شدن نیز کُند می‌شود. اتاق سقف بلندی داشت و همه‌چیز اتاق به علت یخبندان دگرگون شده بود. به‌نظر می‌آمد قاب‌های شیشه‌ای پنجره‌ها شکسته‌اند و بعد روی قالی به‌هم جوش خورده‌اند، و طرح‌های تزئینی ایرانی زیر سطح آن شناور بود مثل کف برکه‌ی خوش‌بویی که در قصه‌های هزار و یک شب آمده باشد. همه‌ی مبلمان اتاق در غلاف بلورین پیچیده شده بود، دسته‌ها و پایه‌های صندلی‌های پشت‌صافی که جلوی دیوارها گذاشته شده بودند همه را با نقش‌های زیبا و ظریف جَعَد تزئینی و طومار قرنتی آراسته بودند. همه‌ی اشیایی که به سبک دوران لویی پانزدهم بودند بدل به قطعات عظیم آب‌نبات شده بودند که به رنگین‌کمان می‌مانستند، و بازتاب چندگانه‌ی آن‌ها همچون جانوران اساطیری عظیمی در دیوارهای بلورتراش برق می‌زدند.

از لای درگاهی روبه‌رو، دکتر ساندرز می‌توانست داخل رختکن کوچکی را ببیند. به‌نظر دکتر ساندرز رسید که در اتاق‌خواب اصلی یک اقامتگاه رسمی نشسته است که برای مقامات دولتی که میهمان هستند یا برای رئیس یکی از شرکت‌های معدن نگهداری می‌شود. هر چند کار مبلمان اتاق بسیار استادانه بود و همه از درون کاتالوگ فروشگاه‌های بزرگ پاریس یا لندن سر درآورده بودند،

اما اتاق فاقد هر گونه وسایل شخصی بود. تخت‌خواب دونفره‌ی بزرگ اتاق را به دلایلی به جای دیگری برده بودند (با توجه به نشانه‌هایی که روی سقف باقی مانده بود، ساندرز حدس می‌زد تخت‌خواب از نوع تخت‌خواب‌های پرده‌آویز باشد)، و باقی مبلمان را وانترس به یک سمت اتاق کشانده بود. وانترس هنوز دم پنجره‌ی باز ایستاده بود، و به شاخه‌ی فرعی رود به جایی که قایق گوهرین و تمساح مومیایی‌شده به یخ نشسته بودند به دقت نگاه می‌کرد. ریش کم‌پشت وانترس به وی حالتی تب‌آلود و مضطرب می‌داد. وانترس در حالی که روی تفنگ نیمه‌خم شده بود خود را بیشتر به پنجره چسبانده، و تکه‌های پوشش بلور روی پرده‌ی زربفت سنگین را که از جا کنده بود نادیده گرفت.

دکتر ساندرز می‌رفت که از جا بلند شود و بایستد، اما وانترس با اشاره‌ی دست او را به خوابیدن خواند.

«استراحت کن، دکتر. تا مدتی همین جا ماندگاریم.» صدای وانترس خشمگین‌تر شده بود، و رگه‌های طنز دوپهلو در صدای او دیده نمی‌شد. وانترس لحظه‌ای نگاه خود را از لوله‌ی تفنگ برگرفت و پرسید: «آخرین دفعه کی تورنسن را دیدید؟»

«صاحب معدن را می‌گویید؟» ساندرز از پنجره بیرون را نشان داد. «بعد از آن که دویدیم تا هلی‌کوپتر را پیدا کنیم. دنبال تورنسن می‌گردید؟»  
«از نظری بله. چه می‌کرد؟»

دکتر ساندرز یقه‌ی کتش را بالا کشید و تراشه‌های کوچک یخ را از روی پارچه پاک کرد. «مثل همه‌ی ما در یک دایره دور خود می‌دوید، به کلی گم شده بود.»

«گم شده بود؟» وانترس خرناسه‌ی ریش‌خندآمیزی سر داد. «این مرد مثل خوک زرنگ است! همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های جنگل را مثل کف دستش می‌شناسد.»

ساندرز از جا بلند شد و نزدیک پنجره رفت، اما وانترس با بی‌حوصلگی از او خواست از جلوی پنجره دور شود. «دکتر، نزدیک پنجره نیا.» و لحظه‌ی

مختصری با همان طنز دوپهلوی همیشگی خود افزود: «دلم نمی‌خواهد از تو به‌جای طعمه استفاده کنم، زود است.»

ساندرز هشدار وانترس را نادیده گرفت، و از آن بالا نگاهی به چمن خالی انداخت. نقش سیاه کفش‌های ساندرز مثل رد پاهایی که روی علف‌های پوشیده از شب‌نم مانده باشد از روی سطح پولک‌دوزی‌شده‌ی چمن می‌گذشت؛ سطح پولک‌دوزی‌شده به تدریج در شیب سبز کم‌رنگ ادغام می‌شد و در تمامی این مدت فرایند بلوری شدن همچنان ادامه داشت. با آن که موج اصلی فعالیت از آن‌جا دور شده بود، جنگل همچنان خود را به شیشه تبدیل می‌کرد. به‌نظر می‌آمد سکوت مطلق درختان گوهرشده حاکی از آن است که منطقه‌ی آلوده از نظر وسعت چند برابر شده است. تا چشم کار می‌کرد آرامش یخ‌زده‌ای دامن گسترده بود، انگار او و وانترس جایی درون غارهای یخچال طبیعی عظیمی گم شده بودند. برای تأکید بر نزدیکی آن‌ها به خورشید، هاله‌ای از نور همه‌جا به چشم می‌خورد. جنگل هزارتوی بی‌انتهایی بود از غارهای شیشه‌ای، که از باقی دنیا بریده بود و قرق بود، و فانوس‌های زیرزمینی آن را از درون روشن می‌کردند.

وانترس لحظه‌ای آرام گرفت. یکی از پاهایش را تا لب پنجره بالا برد، و سراپای دکتر ساندرز را برانداز کرد. «سفر درازی است، دکتر، اما به زحمتش می‌ارزد؟»

ساندرز شانه‌هایش را بالا کشید. «من که هنوز به آخر این سفر نرسیده‌ام، به هیچ‌وجه — هنوز باید بگردم و دوستانم را پیدا کنم. با این همه، با شما موافقم، تجربه‌ی خارق‌العاده‌ای است. در این جنگل چیزی است که تقریباً حیات‌بخش است. خود شما؟»

«البته، دکتر.» وانترس با یک دست ساندرز را به سکوت خواند، و به طرف پنجره برگشت. روی شانه‌های کت سفید وانترس یخ به‌صورت ورقه‌ی چرمین رنگارنگی می‌درخشید. وانترس به طرف رستنی‌های بلورین کنار شاخه‌ی فرعی رود گردن کشید. مکثی کرد و گفت: «ساندرز عزیز من، شما تنها کسی نیستید که این چیزها را حس می‌کنید، خاطر جمع باشید.»

ساندرز پرسید: «قبلاً این‌جا آمده بودید؟»

«منظورتان این است که از نظر روانی با این منطقه آشنا هستم؟» وانترس اطرافش را نگاه کرد، چهره‌ی کوچک او تقریباً پشت ریش پنهان بود. دکتر ساندرز با تردید مکشی کرد و گفت: «منظورم عملاً بود.»

وانترس این جمله‌ی ساندرز را ناشنیده گرفت. «دکتر، ما همه قبلاً این‌جا حضور داشته‌ایم، همان‌طور که به‌زودی همه متوجه می‌شوند — به شرطی که فرصتی، زمانی باقی مانده باشد.» وانترس کلمه‌ی زمان را با آهنگ خاص خودش تلفظ کرد، صدایی که از حنجره‌اش بیرون آمد شبیه طنین ناقوس عزا بود. وانترس به آخرین پژواک‌های صدا که میان دیوارهای بلور می‌پیچید و خاموش می‌شد گوش داد، مثل سرود عزایی بود که کم‌کم محو و خاموش می‌شود. «به هر حال، حس می‌کنم که این همان چیزی است که دارد از دست همه‌ی ما در می‌رود، داریم کم می‌آوریم، دکتر — حرفم را قبول دارید، دکتر؟»

دکتر ساندرز سعی می‌کرد با مالیدن دست‌هایش کمی آن‌ها را گرم کند. حس می‌کرد انگشت‌هایش شکننده و بی‌گوشت شده‌اند، و به بخاری دیواری خالی که پشت سرش بود نگاه کرد. ساندرز از خود می‌پرسید که برای این تورفتگی تزئینی که دو دلفین بزرگ مطلاً دو طرف آن به نگهبانی ایستاده‌اند دودکش کار گذاشته‌اند یا نه. اما به‌رغم هوای سرد درون خانه، ساندرز بیشتر احساس توانمندی می‌کرد تا سرما.

ساندرز تکرار کرد: «وقت، زمان دارد از دست می‌رود؟ تا به حال به این مسئله فکر نکرده‌ام. توجیه خود شما چیست؟»

«قضیه مگر روشن نیست، دکتر؟ مگر "تخصص" خود شما، این که این‌جا طرف سیاه خورشید را در اطراف‌مان می‌بینیم، سرنخی به‌دست نمی‌دهد؟ بی‌تردید جذام هم مثل سرطان بیش از همه نوعی بیماری زمان است، نتیجه‌ی آن است که خود را بیش از حد از طریق این میدیوم، این واسطه‌ی به‌خصوص گسترش می‌دهیم؟»

وانترس که حرف می‌زد دکتر ساندرز سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های او تکان می‌داد، و به صورت جمجمه‌مانند مرد نگاه می‌کرد که هنگام بحث در باب این عامل جان می‌گیرد، عاملی که دست‌کم از جنبه‌ی سطحی به‌نظر می‌آمد از آن متنفر است. حرف‌های وانترس که تمام شد، دکتر ساندرز در مقام موافقت گفت: «این یک نظریه است، چندان —»

«چندان جنبه‌ی علمی ندارد؟» وانترس سرش را به پشت پرت کرد. و با صدای بلندتر، شمرده و باهیجان گفت: «به ویروس‌ها نگاه کن، دکتر، با آن ساختمان بلوری، نه جاندار هستند نه بی‌جان، تازه نسبت به زمان هم مصونیت دارند!» وانترس دستش را مثل جارو روی لبه‌ی پنجره کشید و یک مشت دانه‌ی شیشه‌ای جمع کرد، و بعد آن‌ها را مثل تیله‌های خردشده کف اتاق پخش کرد. «من و تو هم، ساندرز، به‌زودی مثل همین‌ها می‌شویم، و باقی جهان هم. نه زنده‌ایم نه مرده!»

با پایان گرفتن این نطق آتشین وانترس برگشت و کار خود را که کاویدن جنگل بود از سر گرفت. در گونه‌ی چپ او ماهیچه‌ای پرید، مثل برق دوردستی بود که نشانه‌ی پایان توفان است.

دکتر ساندرز پرسید: «چرا دنبال تورنسن می‌گردی؟ نکند دنبال معدن الماس هستی؟»

وانترس سرش را برگرداند و فحش داد: «این قدر خُل بازی درنیار! این آخرین چیزی است که دنبالش هستم — توی این جنگل دست‌کم کمبود سنگ‌های قیمتی نیست، دکتر.» و با حرکت تحقیرآمیزی یک مشت بزرگ کریستال از روی پارچه‌ی لباسش جمع کرد. «اگر خوش داری گردنبندی از الماس اعلا برایت از لباسم می‌چینم.»

ساندرز آرام پرسید: «این جا چه می‌کنی؟ توی این خانه؟»

«این جا محل زندگی تورنسن است.»

«چی؟» ساندرز ناباورانه باز به مبلمان تزئینی و آیینه‌های طلاکاری اتاق نگاه

کرد، و به یاد مرد تنومندی افتاد که کت و شلوار آبی به تن داشت و پشت

فرمان کرایسلر قُر شده‌ای نشسته بود. «فقط چند لحظه‌ای تورنسن را دیدم، ولی این جا که جای حسابی نیست.»

«کاملاً درست است. من چیزی به این بدسلیقگی ندیده‌ام.» وانترس برای خودش سری تکان داد. «حرفم را باور کن، من معمارم و خیلی چیزها دیده‌ام. همه‌ی این خانه یک شوخی رقت‌انگیز است.» و به یکی از تخت - کاناپه‌های مثبت‌کاری اشاره کرد که متکای حلزونی‌یی روی آن بود؛ متکا به نظیره‌ی طنزآمیز درخشانی از ترنج‌های سبک پرنقش‌ونگار روکوکو تبدیل شده بود و حلزونی آن تاب خورده بود و به شکل شاخ دراز بز درآمده بود. «نکند سبک لویی نوزدهم باشد؟»

وانترس که از متلک‌های خود به تورنسن غایب از خود بی‌خود شده بود پشتش را به پنجره کرده بود، دکتر ساندرز که از بغل وانترس بیرون را نگاه می‌کرد، تمساح، تمساحی که در نهر گیر افتاده بود را دید که روی پاهای ناتوان خود بلند شد، انگار بخواهد عابری را گاز بگیرد. ساندرز حرف وانترس را قطع کرد و تمساح را نشان داد، اما پیش از آن که فرصت حرف زدن پیدا کند صدای دیگری بلند شد.

«وانترس!»

این فریاد فریاد کسی بود که از سر خشم مبارز می‌طلیید. فریاد از بوته‌زار بلورینی در حاشیه‌ی دست چپ چمن می‌آمد. و یک ثانیه بعد نعره‌ی گلوله‌ای در هوای سرد پیچید. وانترس به سرعت دور خود می‌چرخید، و با یک دست ساندرز را هل می‌داد که گلوله درست بالای سرشان در سقف نشست و تکه‌ی عظیم شباک‌مانندی از سقف کنده شده به زمین خورد و توده‌ای از سوزن‌های پهن دوروبر پاهایشان پراکنده گشت. وانترس به سرعت رویش را برگرداند و بعد بی‌هدف گلوله‌ای به بوته‌زار شلیک کرد. پژواک صدای گلوله اطراف درختان سنگ‌شده پیچید، و رنگ‌های روشن درختان را تکان داد و از جا کند.

«سرت را بدزد!» وانترس خمان‌خمان از کف اتاق دوید و به پنجره‌ی مجاور رسید، و بعد لوله‌ی تفنگ شکاری را به زحمت از قاب یخ‌زده‌ی پنجره گذراند.

در لحظه‌ی اول وانترس دچار بهت و وحشت شده بود، اما بعد مشاعر خود را باز یافته بود، و حتا به نظر می‌آمد که می‌خواهد از فرصتی که پیش آمده بود برای درگیری و مبارزه استفاده کند. وانترس به پایین سرک کشید و باغچه را نگاه کرد، اما بعد صدای ترق ترق درختی از دوردست بلند شد که ظاهراً نشان می‌داد مهاجم ناپیدا عقب کشیده است، و وانترس سر پا ایستاد.

وانترس به راه افتاد و پیش ساندرز آمد، که پشت به دیوار دم پنجره ایستاده بود.

«تمام شد. رفت.»

ساندرز پیش از آن که حرکتی کند با تردید مکث کرد. ساندرز به دوروبر درختانی که در حاشیه‌ی چمن بودند نگاهی انداخت؛ سعی می‌کرد بیش از لحظه‌ای خود را در معرض دید کسانی که بیرون از خانه بودند قرار ندهد. در دورترین نقطه‌ی چمن عمارت کلاه‌فرنگی سفیدی در قاب میان دو درخت بلوط ایستاده بود، که اکنون به علت یخبندان به هیئت تاج بلور عظیمی درآمده بود. پنجره‌های شیشه‌ای کلاه‌فرنگی مثل گوهرهای دانه‌نشان چشمک می‌زدند، انگار پشت پنجره‌ها چیزی حرکت می‌کرد. اما وانترس راحت و بی‌پروا جلوی پنجره ایستاده بود، و صحنه‌ی زیر خانه را به دقت واری می‌کرد.

ساندرز پرسید: «تورنسن بود؟»

«معلوم است.» به نظر می‌آمد همین درگیری مسلحانه‌ی مختصر باعث آسایش خیال وانترس شده بود. وانترس تفنگ را راحت در گهواره‌ی آرنجش جا داده بود و سلانه سلانه دور اتاق راه می‌رفت، و گهگاه مکث می‌کرد و جای زخم گلوله را بر سقف برانداز می‌کرد. به دلایلی وانترس به وضوح تصور می‌کرد که در این دعوای شخصی ساندرز طرف او را گرفته است، شاید به این دلیل که ساندرز پیش از این در بندرگاه بومی پورت‌ماتاره او را از دست مهاجمان نجات داده بود. اما اعمال ساندرز چیزی در حد واکنش بود، و بی‌تردید وانترس خود بدین مسئله آگاه بود. البته وانترس کسی نبود که

به سادگی خود را زیر دین دیگران حس کند، و فرقی هم نمی‌کرد که دیگران برای او چه کرده‌اند، و ساندرز حدس می‌زد که وانترس در واقع زمانی که از لیبرویل در کشتی بخار باهم همسفر بوده‌اند کمی با وی احساس قرابت می‌کرده است، و نیز آن که وانترس حاضر است همه‌ی همدلی یا خصومت خود را نثار این‌گونه برخوردهای اتفاقی کند.

جنب و جوش داخل کلاه‌فرنگی متوقف شده بود. ساندرز از مخفیگاه خود در پشت پنجره بیرون آمد.

«حمله‌ای که در پورت‌ماتاره به تو کردند — مهاجم‌ها آدم تورنسن بودند؟»  
وانترس بی‌خیال شانه‌هایش را بالا کشید. «به احتمال زیاد درست می‌گویی، دکتر. نگران نباش، مواظب شما هستم.»

«جلوی کارتان را می‌گیرند — آن آدمکش‌ها اهل شوخی نبودند. از چیزهایی که آن سروان ارتش در پایگاه برایم تعریف کرد معلوم بود که شرکت‌های استخراج الماس مطلقاً اجازه نمی‌دهند کسی سر راه‌شان سبز شود.»

وانترس که از کندذهنی ساندرز عصبانی شده بود سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «دکتر! اصرار داری از جزئی‌ترین دلیل‌ها هم سر دریاوری — معلوم می‌شود از انگیزه‌های واقعی خودت هم خبر نداری! این دیگر دفعه‌ی آخر باشد، من ذره‌ای به الماس‌های لعنتی تورنسن علاقه ندارم — و تورنسن هم همین‌طور! مسئله‌ای که میان ماست —» وانترس جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت، و با نگاهی مبهم از پنجره به بیرون خیره شد، برای اولین بار از چهره‌ی او نشان خستگی خوانده می‌شد. و با صدایی پریشان و بیشتر خطاب به خودش ادامه داد: «حرفم را باور کن، من برای تورنسن احترام قائلم — اما با همه‌ی پختگی، تورنسن خوب می‌داند که هدف هر دوی ما یکی است، مسئله مسئله‌ی روش است —» وانترس روی پا چرخید و اعلام کرد: «حالا دیگر بهتر است از این‌جا برویم. این‌جا ماندن فایده‌ای ندارد. تو می‌خواهی کجا بروی؟»

«مونت‌رویال، به شرطی که بشود رفت.»



وانترس گفت: «نمی‌شود رفت»، و از پنجره بیرون را نشان داد. «مرکز توفان مستقیماً بین همین جا و شهر است. تنها راهی که داری این است که خودت را به رودخانه برسانی و رودخانه را بگیری و بروی تا به پایگاه نظامی برسی. دنبال کی می‌گردی؟»

«یکی از همکاران سابق و زنش. هتل بوربن را می‌شناسی؟ کمی تا شهر فاصله دارد. بیمارستان مُرسلین آن‌ها نزدیک هتل است.»

«بوربن؟» وانترس چهره‌اش را درهم کشید. «مثل این‌که متعلق به قرن دیگری است — ساندرز، باز هم کم آورده‌ای و فرصت را از دست داده‌ای.» وانترس به طرف در به راه افتاد. «یک کهنه‌خرابه است. خدا خودش می‌داند کجاست. راهی نداری جز این‌که پیش من بمانی تا به حاشیه‌ی جنگل برسیم، بعد هم راحت را بکشی و یک‌راست بروی به پایگاه نظامی.»

در حالی که پله‌ها را یکی‌یکی امتحان می‌کردند از پلکان که در حال بلوری شدن بود پایین رفتند. به میانه‌ی پله‌ها که رسیدند، وانترس که جلو حرکت می‌کرد ایستاد و به ساندرز اشاره کرد نزدیک‌تر بیاید.

وانترس دست به قاب اسلحه‌ی کمری خود کشید و گفت: «هفت تیرم. من پشت سر تو می‌آیم. دم در مواظب باش چیزی می‌بینی یا نه.»

وانترس که راه رفته را برمی‌گشت، ساندرز از راهروی خالی گذشت، و میان ستون‌های گوهرین مکشی کرد، به‌رغم دستورالعمل‌های وانترس، ساندرز هیچ خوش نداشت میان درگاهی وسیع خانه با آن رواق ستون‌دار پرود و خود را در معرض خطر قرار دهد. از وسط راهرو که نگاه می‌کردی، باغچه و درختان آن سوی باغچه خاموش بود، و ساندرز راهش را کج کرد و میان ستون‌هایی که پهلوی شاه‌نشین سمت چپ او بود منتظر ایستاد؛ ساندرز به هیئت ده‌ها تصویر در دیوارها و اثاثیه‌ی پوشیده در لفاف شیشه منعکس می‌گشت.

ساندرز بی‌اراده دست‌هایش را بلند کرد تا رنگین‌کمان‌های نور را که بر لبه‌ی لباس و صورت او در حرکت بودند بگیرد. فوجی از مردان خطه‌ی طلا که

همه خصوصیات چهره‌ی او را داشتند در عمق آینه‌ها ایستاده بودند؛ و این انگاره‌های ساندرز بیش از آنی بودند که وی در مقام مردی از نور می‌توانست آرزوی آن را کرده باشد. ساندرز یکی از تصویرهای خود را به حالت نیم‌رخ به‌دقت نگاه کرد، و متوجه شد که دسته‌های رنگ چگونه خطوط تکیده و فسرده‌ی دهان و چشم‌های او را تلطیف می‌کنند، و باقی‌مانده‌ی زمان را، زمان را که بافت‌های چهره‌ی او را مثل پوسته‌پوسته‌های خود جذام سفت و سخت کرده بود می‌زدایند. لحظه‌ای به‌نظر می‌آمد که بیست سال جوان‌تر شده است، و لایه‌ی گلگون رنگ چنان استادانه بر گونه‌های او نشسته بود که نه مهارت قلم‌موی روبنس به پای آن می‌رسید و نه تیسین یا نقاش بزرگ دیگری.

ساندرز توجه خود را به تصویری معطوف داشت که روبه‌روی تصویر خود او بود، و با کمال حیرت مشاهده کرد که در میان انگاره‌های منشوری و رنگارنگ خود او که حاصل شکست نور خورشید بودند تصویر دیگری نیز وجود دارد که جفت او اما سیاه‌تر از اوست. نیم‌رخ و خطوط چهره‌ی این تصویر دوم محو بود، اما رنگ پوست آن تقریباً به سیاهی رنگ آب‌نوس بود، و رنگ‌های ارغوانی و آبی خال‌خالی‌یی را منعکس می‌کرد که متعلق به انتهای دیگر طیف رنگ‌ها هستند. این پیکر عبوس که در مجاورت این‌چنینی نور ترسناک و تهدیدآمیز می‌نمود بی‌حرکت ایستاده و رویش را از ساندرز برگردانده بود، انگار از وضع ظاهر منفی خود آگاه بود. در دستی که پایین آورده بود زوبینی از نور نقره‌ای همچون ستاره‌ای در یک جام بزرگ شعله کشید.

ساندرز بی‌درنگ پشت ستون‌های سمت چپ خود پرید: مرد سیاه که در شاه‌نشین پنهان شده بود از همان‌جا راست به ساندرز هجوم آورده بود. برق کارد در هوا از کنار صورت ساندرز گذشت، نور سفید کارد میان تصویرهایی که همچون خورشیدهای مست اطراف دو مرد تلوتلو می‌خوردند فرو نشست، از زخم دست و پای تصویرها رنگ روان بود. ساندرز با لگد به دست مرد آفریقایی کوبید، و در همان حال کم‌وبیش یکی از آدمکش‌هایی را شناخت که

در پورت ماتاره روی گربه‌رو دیده بود. آفریقایی خم شد به‌طوری که صورت برجسته و استخوانی او تقریباً به زانوهایش می‌رسید، و با کارد حمله‌ای انحرافی کرد. ساندرز به طرف پلکان برگشت، و بعد همان دورگه‌ی غول‌پیکر را با همان پیراهن محلی دید که در اتاق پذیرایی از پشت یک جاکتبی اطراف را می‌پایید؛ در دست زخمی دورگه یک کلت اتوماتیک بود. یخبندان بیرون به صورت سیاهش برقی نورانی بخشیده بود.

پیش از آن که ساندرز فرصت کند و وانترس را با فریاد خبردار کند، گلوله‌ای نعره‌زنان از بالای سر او گذشت. ساندرز سرش را دزدید و خم شد، و آفریقایی کارد به دست را دید که نقش زمین شد؛ آفریقایی از شدت درد لنگ و لگد می‌انداخت، شباک سوراخ‌شده‌ی روی دیوار که پشت سر ساندرز بود از جا کنده شد و روی یکی از کاناپه - تخت‌ها افتاد و تکه‌تکه شد، و مرد آفریقایی به‌زحمت از جا بلند شد و مثل جانور زخمی از در ورودی خانه شتابان پا به فرار گذاشت. دومین گلوله نیز از روی پلکان بدرقه‌ی راه مرد آفریقایی شد، و وانترس از جای مسلط خود که پشت نرده‌ی پلکان بود پایین آمد. صورت گرفته‌ی وانترس پشت قنداق تفنگ شکاری پنهان بود. وانترس به ساندرز اشاره کرد که از ورودی خانه دور شود و به اتاق پذیرایی برود. دورگه‌ای که پشت جاکتبی پنهان شده بود دوان‌دوان اتاق را طی کرد و زیر چلچراغ که رسید یک بار با کلت شلیک کرد، و از برخورد موج انفجار بارانی از نور از آویزه‌های بلور تراش چلچراغ بر سر از ته تراشیده‌ی او فرو بارید. دورگه با فریاد مرد سفیدپوست بلندقدی را که جلیقه‌ی بلند چرمی به تن داشت صدا زد. مرد سفیدپوست کنار دیوار انتهایی اتاق ایستاده بود، پشتش به پلکان بود، و سرگرم باز کردن گاوصندوقی بود که بالای بخاری دیواری تزئینی قرار داشت.

مرد دورگه که به سفیدپوست پوشش می‌داد، از لای در شلیک کرد. مردی که پهلوی گاوصندوق بود گاوصندوق کوچکی از طبقه‌ی بالای آن بیرون کشید، و وانترس رخت‌آویز چوب ماهون را میان درگاهی سرنگون کرد. گاوصندوق

کوچک کف اتاق افتاد، و ده‌ها پاره یاقوت و یاقوت کبود بین پاهای مرد بلندبالا پخش شد. مرد بلندقامت بی آن‌که به وانترس که سعی می‌کرد به آفریقایی دورگه تیراندازی کند و قعی بگذارد، خم شد و مقداری از گوهرها را با دست‌های بزرگش جمع کرد. بعد مرد سفید و آفریقایی دورگه برگشتند و به طرف در یکپارچه شیشه‌ی اتاق دویدند، و چارچوب سبک آن را به ضرب شانه‌های خود شکستند.

وانترس از روی جان‌پناه خود پرید و وارد اتاق پذیرایی شد، و به سرعت از لابه‌لای کاناپه‌ها و مبل‌هایی که خوب پُر شده بودند گذشت. وقتی وانترس به در شیشه‌ای رسید شکار او نیز میان درختان گم شده بود، و وانترس دو فشنگ از جیب بیرون آورد، تفنگ را دوباره پُر کرد و از بالای چمن گلوله‌ای بدرقه‌ی راه آن‌ها کرد.

ساندرز که از روی رخت‌آویز گذشت و وارد اتاق شد، وانترس لوله‌ی تفنگ را به سمت او گرفت.

«خب، دکتر، خطر رفع شد؟» وانترس تندوتند نفس می‌کشید، و از شدت انرژی عصبی شانه‌های کوچکش مدام در حرکت بودند. «چه خبر شده؟ دستش که به تو نرسید، ها؟»

ساندرز پهلوی وانترس رفت. لوله‌ی تفنگ را که هنوز هم وانترس به سمت او گرفته بود کنار زد. ساندرز به صورت استخوانی و پوشیده از ریش مرد ریزنقش و به چشم‌های او که بیش از حد حالت هیجانی داشتند خیره‌خیره نگاه کرد.

«وانترس! تو از اول هم می‌دانستی این‌جا هستند — توی لعتی خوب مرا طعمه کردی!»

ساندرز دنباله‌ی حرف را نیاورد. وانترس به هیچ‌وجه محلی به او نمی‌گذاشت، و از لای در شیشه‌ای مدام به چپ و راست سرک می‌کشید. ساندرز پشتش را به وانترس کرد؛ حس آرامش کرخت‌واری بر خستگی او

خیمه زده بود. ساندرز متوجه گوهرهایی شد که کف اتاق برق می‌زدند، و به وانترس گفت: «تو که می‌گفتی تورنسن به جواهرات علاقه‌ای ندارد.»

وانترس برگشت تا به ساندرز نگاه کند، و بعد به کف اتاق زیر گاو صندوق نگاه کرد. وانترس که چیزی نمانده بود تفنگ از دستش بیفتد، خم شد و شروع به دست زدن به گوهرها کرد، انگار از دیدن آن‌ها روی زمین حیرت کرده است. وانترس با حواس‌پرتی چند پاره گوهر را برداشت و توی جیب کتش گذاشت، و آنگاه بقیه را جمع کرد و توی جیب شلوارش چپاند.

وانترس به پشت در شیشه‌ای برگشت. «حق با توست، ساندرز، حق با توست.» این را وانترس با لحن سردی گفت. «اما من به فکر امنیت تو هم بودم، حرفم را باور کن.» و با لحن تندی گفت: «بیا از این جا برویم بیرون.»

از چمن که می‌گذشتند، وانترس برای دومین بار عقب ماند. ساندرز ایستاد و رویش را برگرداند و خانه را نگاه کرد که مثل یک کیک عروسیِ عظیم میان درختان قد برافراشته بود. وانترس به مشتی گوهر که در دست داشت خیره شده بود. یاقوت‌های کبود براق از لای انگشت‌هایش سُر می‌خوردند و روی علف‌های پولک‌دوزی‌شده‌ی پشت سر او می‌افتادند، و وقتی وارد سردابه‌ی تاریک جنگل شد جای پای او را روشن می‌کردند.

## خانه‌ی تابستانی

تا یک ساعت در امتداد شاخه‌ی سنگواره‌شده‌ی رود راه رفتند. وانترس همچنان سر‌جلو بود؛ تفنگ شکاری را محتاطانه جلوی خود گرفته بود و حرکت‌هایش مرتب و حساب‌شده بود، در حالی که ساندرز لنگ‌لنگان پشت سر او می‌رفت. گهگاه از کنار قایق تفریحی موتوردار می‌گذشتند که در لایه‌ی یخ نشسته بود، یا از کنار تمساح شیشه‌شده‌ای عبور می‌کردند که روی پاهای خود به هوا بلند شده بود و خاموش به آن‌ها اخم می‌کرد، و وقتی در شکاف شیشه‌ی رنگین جابه‌جا می‌شد، دهانش از گوهر پر می‌گشت و راه تنفس او را بند می‌آورد.

وانترس مدام مترصد دیدن تورنسن بود. ساندرز نمی‌توانست بفهمد از این دو تن — وانترس و تورنسن — کدامیک در پی یافتن دیگری است، یا خصومت خونین آن‌ها بر سر چیست. با آن که تورنسن دوبار به وانترس حمله کرده بود، اما کم‌وبیش به‌نظر می‌آمد که وانترس تورنسن را تشویق هم می‌کند، به‌عمد خود را در معرض حمله قرار می‌دهد انگار سعی می‌کند مرد معدن‌دار را به دام بیندازد.

دکتر ساندرز فریاد کشید: «نمی‌شود برگردیم به مونت‌رویال؟» و صدای او میان تاق‌های جنگل پیچید. «داریم بیشتر در جنگل فرو می‌رویم.»

«رابطه‌ی شهر با دنیای خارج قطع شده، ساندرز عزیز من. نگران نباش، وقتش که رسید، می‌برمت شهر.» وانترس به چابکی از روی یکی از شکاف‌های سطح آبراه پرید. زیر توده‌ی بلورهایی که از هم وا می‌رفتند جریان باریکی از مایع از مسیری که زیر یخ پنهان بود به پایین دست می‌رفت.

به راهنمایی این هیکل سفیدپوش با آن نگاه دور و سرگشته، از میان جنگل می‌گذشتند، گاهی مسیر حرکت آن‌ها دایره‌ی کامل بود، انگار وانترس می‌کوشید با وضعیت مکانی دنیای گوهرین پررمزوراز خود آشنا شود. هر وقت دکتر ساندرز روی تنه‌ی شیشه‌ای درختی می‌نشست و استراحت می‌کرد و بلورهایی را که به‌رغم حرکت مداوم آن‌ها کف کفش‌هایش تشکیل می‌شد پاک می‌کرد، وانترس بی‌حوصله صبر می‌کرد و با چشم‌های فکورانه‌ی خود او را تماشا می‌کرد، انگار می‌خواست تصمیم بگیرد او را رها کرده به دست جنگل بسپارد یا نه. هوا همیشه سخت سرد بود، گرداگرد آن‌ها سایه‌های تاریک بسته می‌شدند و از هم باز می‌شدند.

وانترس و ساندرز شاخابه را به امید رسیدن به رود در پایین‌دست مسیر آن رها کردند و سرسختانه در دل جنگل فرو رفتند، و همین‌جا بود که ناگهان به تنه‌ی درهم‌شکسته‌ی هلی‌کوپتری که سقوط کرده بود برخوردند.

هلی‌کوپتر چون سنگواره‌ی آذین‌بندی‌شده‌ای در گودال کوچکی که در سمت چپ مسیر آن‌ها قرار داشت افتاده بود، و ابتدا که دکتر ساندرز هلی‌کوپتر را دید نتوانست آن را بشناسد. وانترس توقف کرد. وانترس عبوس و گرفته به آن ماشین عظیم اشاره کرد، و دکتر ساندرز هلی‌کوپتر را به یاد آورد که در یک کیلومتری پاسگاه بازرسی با سر در جنگل فرو رفت. چهار پرّه‌ی درهم‌پیچیده‌ی آن که مثل بال‌های سنجاقک غول‌پیکری رگه‌دار و مات بودند از هم‌اکنون پوشیده از شبکه‌های بلور بودند، شبکه‌هایی که از درختان نزدیک آویزان بود. بدنه‌ی هلی‌کوپتر که قسمتی از آن در زمین فرو رفته بود شکوفه داده به‌صورت گوهر شفاف عظیمی درآمده بود، و در اعماق صُلب آن، همچون شوالیه‌های

نمادینی که بر پیشانی تاق‌های قرون وسطا سوار می‌کردند، دو خلبان هلی‌کوپتر به حالت منجمد پشت دستگاه‌های هدایت ماشین نشسته بودند. فواره‌ی بی‌پایانی از نور از کلاهخودهای نقره‌ای آنان به هوا می‌پاشید.

«حالا دیگر کاری از کسی ساخته نیست.» شکافی از درد دهان وانترس را کج کرده بود. وانترس رویش را برگرداند و به راه افتاد. «راه بیفت، ساندرز، و آلا همین بلا سر تو هم می‌آید. جنگل مرتب دارد تغییر می‌کند.»

«صبر کن!» ساندرز از روی بوته‌های سنگواره‌شده بالا رفت، و تکه‌های شاخ و برگ شیشه‌مانند را با لگد از سر راه کنار زد، و به زحمت گنبد اتاقک خلبان را دور زد. «وانترس! یک نفر این جاست!»

هر دو از گودالی که زیر قسمت سمت راست هلی‌کوپتر بود پایین رفتند. جسد بلورشده‌ی مردی با رخت نظامی روی ریشه‌های پیچ‌درپیچ بلوط عظیمی، که مرد تقلا کرده بود خود را از آن بالا بکشد، درازبه‌دراز افتاده بود. سینه و شانه‌هایش را جوشن عظیمی از صفحات گوه‌رین پوشانده بود، بازوهای او در غلافی از منشورهای تابکاری‌شده پیچیده بود، و ساندرز این پدیده را روی دست‌های مردی دیده بود که در پورت‌ماتاره از آب بیرون کشیده بودند.

«وانترس، این همان سروان ارتش است! رادک!» ساندرز به درون نقاب کلاهی که سر مرد را پوشانده بود خیره نگاه کرد؛ نقاب اکنون پاره‌یاقوت کبود عظیمی بود که به شکل کلاهخود فاتحان اسپانیایی تراش خورده باشد. از صورت مرد شکوفه‌های منشور روئیده بود، و خطوط چهره‌ی وی که در این منشورها شکسته بودند به‌نظر می‌آمد به‌صورت ده لایه‌ی مختلف روی هم افتاده‌اند، اما در عین حال دکتر ساندرز هنوز هم می‌توانست صورت سروان رادک را با آن چانه‌ی نه‌چندان مردانه بشناسد، همان پزشکی که در واحد پزشکی ارتش خدمت می‌کرد و اولین بار ساندرز را به محل بازرسی برده بود. برای ساندرز معلوم شد که رادک دست‌آخر برگشته بود، آن هم احتمالاً هنگامی که دنبال ساندرز می‌گشت که نتوانسته بود از جنگل بیرون بیاید، و به‌جای ساندرز این دو خلبان را در هلی‌کوپتر پیدا کرده بود.



از چشمان مرد مرده اکنون رنگین کمان پشت رنگین کمان بود که می تابید.  
 «وانترس!» ساندرز به یاد مرد مغروقی افتاد که در بندرگاه پورت ماتاره دیده بود. ساندرز دست هایش را به سینه پوش بلوری مرد فشار داد، به این امید که زیر لایه‌ی بلور نشانی از گرمای حیات حس کند. «هنوز این مرد درون این پوشش بلور زنده است، کمکم کن از این جا بیاوریمش بیرون!» و وقتی وانترس از جا بلند شد و بالای سر جسد منور سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد، ساندرز فریاد کشید: «وانترس، من این مرد را می شناسم!»

وانترس که تفنگ خود را محکم در دست گرفته بود حرکت کرد تا از گودال بیرون بیاید. «ساندرز، داری وقت تلف می کنی.» وانترس سرش را تکان داد، چشم هایش لای درخت های اطراف را کاوش می کردند. «بگذار همین جا بماند، این مرد به آرامش دلخواه خود رسیده است.»

ساندرز با فشار از کنار وانترس رد شد، دو پایش را دو طرف آن پیکر بلورین گذاشت و تلاش کرد او را از توی گودال بلند کند. وزن بدن سروان بسیار زیاد بود، و ساندرز حتا نمی توانست یکی از دست های او را درست بلند کند. قسمتی از سر و شانه و همهی دست راست او از سر شانه تا انگشتان به زائده های بلورینی که از ریشه ی درخت بلوط بیرون زده بودند جوش خورده بود. ساندرز برای آن که بدن را آزاد کند، با لگد به ریشه ی پیچ در پیچ بلوط می کوبید، و وانترس برای هشدار به ساندرز فریاد کشید. ساندرز با همهی قدرت بدن سروان را کشید، و بالاخره موفق شد آن را آزاد کند. در این بین چندین قطعه از پوشش بلورین از صورت و شانه های او کنده شد.

وانترس فریادکشان توی گودال پرید، و بازوی ساندرز را محکم گرفت. وانترس شروع کرد: «محض رضای خدا، —!» اما وقتی ساندرز او را هل داد، وانترس منصرف شد و برگشت.

وانترس مکشی کرد، با چشم های کوچک و سودایی خود ساندرز را تماشا کرد، بعد جلو رفت و به ساندرز کمک کرد تا آن بدن گوهرین را از توی چاله بیرون بکشد.

صد متری که رفتند به ساحل آبراهه رسیدند. این‌جا شاخه‌ی رود پهن می‌شد و عرض آن به ده متر می‌رسید. ضخامت پوسته‌ی سخت‌شده‌ی آب در قسمت مرکزی بیش از چند سانتی‌متر نبود، و می‌توانستند جریان آب را زیر پوسته‌ی آن ببینند. بدن نورانی رادک را روی ساحل گذاشتند، و بدن که با دست‌های کاملاً باز روی زمین افتاده بود آهسته‌آهسته آب می‌شد. دکتر ساندرز شاخه‌ی بزرگی از یکی از درختان کند و شروع به شکستن قشر یخ‌زده‌ی سطح آب کرد. شاخه‌ی درخت را که ساندرز فرو می‌کرد کریستال‌ها راحت می‌شکستند، و بعد از چند دقیقه سوراخ مدوری به قطر سه یا چهار متر در پوسته‌ی سطح آب باز شد. ساندرز شاخه‌ی درخت را به ساحل کشید و تا جایی که رادک خوابیده بود رساند. آنگاه خم شد و بدن رادک را بلند کرد و روی شاخه خواباند و شانه‌های او را با کمر بندش به شاخه بست. اگر بخت یاری می‌کرد، این شاخه‌ی بزرگ سر رادک را بالا نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت زیر آب برود، تا وقتی که سرانجام بلورهای تن او با تحرک جریان آب رود ذوب می‌شدند و رادک دوباره به هوش می‌آمد و حواس خود را باز می‌یافت.

وانترس اظهار نظری نکرد، اما همچنان ساندرز را با چشم‌های غم‌زده‌ی خود تماشا می‌کرد. وانترس تفنگ را به یکی از درختان تکیه داد، و به کمک ساندرز رفت تا بدن رادک را به واشدگاه روی آب ببرند. هر کدام یک طرف شاخه‌ی درخت را گرفتند و رادک را از پا وارد آب کردند. سرعت جریان آب زیاد بود و آن دو کشیده شدن تن رادک را به درون آن نقب سفید تماشا کردند. بلورهای دست و پای رادک که شسته شده بودند زیر آب می‌درخشیدند، و سر او که تا نیمه در آب فرو رفته بود روی شاخه قرار داشت. دکتر ساندرز به زحمت خود را به ساحل رساند. روی شن‌های سنگ‌شده نشست و سوزن‌های تیزی را که کف دست و انگشتان او فرو رفته بود بیرون کشید. ساندرز گفت: «به بخت و اتفاق بستگی دارد، همین، اما بد هم نیست، به زحمتش می‌ارزد.» وانترس چند قدمی او ایستاده بود. «پایین دست رود مراقب هستند، شاید هم او را ببینند.»

وانترس پیش ساندرز رفت. جسم کوچک وانترس حالت خشکی به خود گرفته بود، چانه‌ی پوشیده از ریش او جمع شده بود. ماهیچه‌های صورت وانترس دهانش را باز و بسته می‌کردند، بی‌آن‌که صدایی بیرون بیاید، مثل این بود که وانترس می‌کوشید پاسخ خود را به‌دقت زیاد جمع‌بندی کند. گفت: «ساندرز، تو خیلی دیر رسیدی. روزی خودت می‌فهمی این مرد را از چه چیزی محروم کرده‌ای.»

دکتر ساندرز بالا را نگاه کرد. «منظورت چیست؟» و با دلخوری و تحکم گفت: «وانترس، من به این مرد مدیون بودم.» وانترس این جمله را ناشنیده گرفت. «فقط یادت باشد، دکتر — اگر روزی مرا به چنین حالی دیدی، مرا به حال خودم بگذاری. معنای حرفم را فهمیدی؟»

آن دو به راه افتادند و به جنگل زدند، باهم حرف نمی‌زدند، و ساندرز گاهی پنجاه متری از وانترس عقب می‌افتاد. چندین بار به این فکر افتاد که نکند وانترس او را ول کرده و رفته است، اما همیشه هیکل سفیدپوش وانترس، که سر و شانه‌هایش را قشر ظریفی از برفک پوشانده بود، در دایره‌ی نگاه او ظاهر می‌شد. با آن که ساندرز از سنگدلی و عدم همدردی وانترس با رادک عصبانی بود، اما در ضمن جس می‌کرد که احتمالاً برای این رفتار توجیه دیگری وجود دارد.

سرانجام به حاشیه‌ی یک محوطه‌ی کوچک بی‌درخت رسیدند. این محوطه‌ی کوچک از سه طرف به خلیج کوچکی محصور بود که به رودخانه راه داشت و سطح یخ‌بسته و ترک‌خورده‌ی آن بالا و پایین می‌رفت. بر ساحل روبه‌رو یک خانه‌ی تابستانی بود که ستوری بلند داشت و بام آن از لای شکافی در سایبان جنگل می‌گذشت و تا دل آسمان می‌رفت. از تنها منار مخروطی خانه شبکه‌ی نازکی از رشته‌های کدر از هم باز می‌شد و مثل چادر بدن‌نمایی تا درختان اطراف می‌رسید، و بر باغچه‌ی شیشه‌ای و خانه‌ی تابستانیِ بلورین

رختی از درخشش مرمرگونه می‌پوشاند، که همه‌چیز را در فضایی مقبره‌گونه و غمبار فرو می‌برد.

انگار برای تشدید حال و هوای این فضای مرگبار بود که پنجره‌های اطراف خانه که به ایوان گرداگرد خانه باز می‌شدند از طرح‌های طومارمانند پیچیده‌ای پوشیده شده بودند، مثل پوشش گوری که با نقش‌ونگار تزئین شده باشد.

وانترس با علامت دست ساندرز را عقب راند، و در حالی که تفنگ شکاری را سر دست بلند کرده بود به حاشیه‌ی باغچه نزدیک شد. از زمانی که وانترس را دیده بود این اولین بار بود که او را مردد می‌دید. وانترس به خانه‌ی تابستانی خیره‌خیره نگاه می‌کرد، به کاشفی می‌مانست که خطر می‌کند و به مقبره‌ای غریب و اسرارآمیز در اعماق جنگل نزدیک می‌شود.

در فاصله‌ی دوری بالای سر وانترس مرغی، یک پری شاهرخ طلایی که بال‌هایش را سایبان شیشه‌ای از حرکت باز داشته بود در روشنائی بعدازظهر نرم‌نرم خود را حرکت می‌داد، و نرمه‌موج‌های هاله‌ی مایع اطراف مرغ مثل پرتوهای خورشیدی چلیپاشکل دایره‌وار به اطراف منتشر می‌گشت.

وانترس خود را جمع کرد. وانترس مدتی صبر کرد بلکه نشانی از جنب‌وجوش در خانه‌ی تابستانی ببیند، و آنگاه مثل تیر از درختی به درخت دیگر پرید، و مثل گربه از سطح یخ‌زده‌ی رود گذشت. ده متر به خانه‌ی تابستانی مانده وانترس دوباره ایستاد: همان پری شاهرخ نورانی که در سایبان بالای سرش گیر افتاده بود آشفته‌اش کرده بود.

«وانترس هست — بگیرش!»

گلوله‌ای غرش‌کنان وارد محوطه‌ی بی‌درخت شد، و صدای آن میان شاخ و برگ‌های سفت شکننده پیچید. وانترس هراسان روی پله‌های خانه‌ی تابستانی کز کرد، و به پنجره‌های بسته‌ی بالای سرش به‌دقت نگاه کرد. در فاصله‌ی پنجاه متری پشت سر وانترس، مرد موبور بلندبالایی در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت ظاهر شد. مرد که جلیقه‌ی چرمی سیاهی به تن داشت کسی نبود جز تورنسن.

معدن دار. تورنسن که کلت در دست داشت به طرف خانه‌ی تابستانی دوید. تورنسن ایستاد و باز به وانترس شلیک کرد؛ غرش انفجار دورتادور محوطه‌ی باز طنین افکند. پشت سر دکتر ساندرز شبکه‌های بلور خزه که از درختان آویزان بود کدر شده، مثل ریزش دیوارهای خانه‌ای از آینه فرو ریختند.

در عقب خانه‌ی تابستانی باز شد. مرد آفریقایی عریانی تفنگ به دست قدم به ایوان گذاشت. پای چپ و سمت چپ قفسه‌ی سینه و کمر مرد پوشیده از نوار سفید زخم‌بندی بود. آفریقایی که به سرعت حرکت می‌کرد به ستونی تکیه داد، و آنگاه به وانترس که روی پله‌ها کز کرده بود تیراندازی کرد.

وانترس از ایوان پایین پرید، و مثل خرگوش از روی رود پا به فرار گذاشت، و از روی شکستگی‌های سطح رود که می‌پرید تقریباً دولا می‌شد. وانترس برای آخرین بار نگاهی به پشت سر انداخت، و به طرف جنگل پا به دویدن گذاشت؛ صورت ریشوی او از شدت ترس کج و کوله شده و از ریخت افتاده بود. تورنسن با هیکل تنومند خود با فاصله پشت سر او می‌رفت.

وانترس به انحنای خلیج کوچک رسید، که نزدیک رود بود و خلیج پهن می‌شد. در این لحظه همان دورگه‌ای که موهایش را تا ته تراشیده بود از مخفیگاه خود بلند شد؛ مرد دورگه میان بافه‌های علف‌های مردابی کمین کرده بود که همچون بادبزنها‌ی نقره‌ای بر حاشیه‌ی ساحل رود و خلیج رسته بودند. هیکل سیاه و عظیم مرد که با آن طرح سفید پوشیده از برفک بر زمینه‌ی جنگل نقش بسته بود به جلو پرید، مثل نره‌گاوی بود که خیز برمی‌دارد تا گاوبازی را که می‌گریزد با شاخ از هم پاره کند. وانترس در دو قدمی او می‌گذشت، و دورگه یک دستش را شلاق‌وار به حرکت درآورد و تور پولادینی را از هوا روی سر وانترس انداخت. وانترس که تعادل خود را از دست داده بود، جاخالی داد و نقش زمین شد، بعد ده متری بر سطح یخ‌زده‌ی خلیج سُرخورد؛ صورت وحشت‌زده‌ی وانترس از لای چشمه‌های گشاد تور به بیرون نگاه می‌کرد.

دورگه با خرخری از سر رضایت ماشت بلندی از کمر بندش بیرون کشید و مثل فیل به طرف هیکل کوچکی زفت که همچون جانور دست‌وپا بسته‌ای

جلوی روی او افتاده بود. وانترس با لگد به تور می‌کوبید و تلاش می‌کرد تفنگ را آزاد کند. چند قدمی وانترس، دورگه برای امتحان هوا را با ماشت شقه کرد، و بعد دوید تا ضربه‌ی جانانه‌ای نثار او کند.

«تورنسن! جلویش را بگیر!» این فریاد ساندرز بود که بلند می‌شد. این واقعه با چنان سرعتی روی داد که ساندرز بر لبه‌ی محوطه‌ی باز برجا خشک شد، در حالی که از صدای انفجار گوش‌هایش وزوز می‌کرد. ساندرز باز با فریادی به تورنسن بانگ زد. تورنسن دست‌هایش را به کمر زده زیر پله‌های خانه‌ی تابستانی ایستاده بود، صورت کشیده‌اش را تا نیمه‌ی راه برگردانده بود، انگار خوش‌تر می‌داشت که در این حرکت نهایی دستی نداشته باشد.

وانترس که هنوز روی زمین افتاده بود، تا اندازه‌ای خود را از تور آزاد کرده بود. وانترس تفنگ را ول کرد و تور را تا دور کمرش کشید. دورگه روی او خیمه زده بود، و ماشت را تا پشت سر بالا برده بود.

وانترس مثل صرعی‌ها چرخشی به خود داد و موفق شد چند قدمی دور شود. غرشی مثل خنده از گلوی دورگه بیرون آمد و آنگاه از سر خشم نعره زد. سطح بلوری آب تاب وزن عظیم مرد را نیاورد، و تا زانو توی پوسته‌ی آب فرو رفت. دورگه به زحمت خود را بالا کشید و یک پایش را به سطح آب رساند، اما وقتی خواست پای دیگر را هم بالا بکشد دوباره در آب فرو رفت. وانترس با لنگ و لگد از بند تور آزاد شد، و دورگه خود را جلو کشید و در چند سانتی‌متری کف پای وانترس یخ سطح آب را با ماشت از هم درید.

وانترس سکندری خوران سرپا بلند شد. هنوز هم تفنگ شکاری لای تور گیر کرده بود، و وانترس همه را یکجا بغل کرد و بر سطح یخ‌زده‌ی آب دوان‌دوان پا به گریز نهاد؛ گاه‌گاهی سر می‌خورد و توی قسمت‌هایی که کاملاً بلوری نشده بود فرو می‌رفت و باز بیرون می‌آمد. پشت سر او دورگه از میان لایه‌ی روی آب که مدام فرو می‌ریخت مثل شیر دریایی دیوانه‌ای حمله‌ور شد، و با ضربه‌های چپ و راست ماشت لایه‌ی روی آب را از سر راه خود کنار می‌زد.

وانترس از دسترس دورگه بیرون شده بود. این جا دیگر خلیج پهن می شد، و جریان عمیق تر آب را که می رفت تا به رود پیوند تنها لایه ای نازک پوشانده بود. سطح زیر پاهای وانترس تبدیل به برفک می شد، اما مسیرهای تنگ یخ سفت که پیچ می خوردند وزن هیکل کوچک او را تاب می آوردند. وانترس بیست متری که رفت به ساحل رود رسید و مثل تیری که از چله ی کمان رها شود میان درختان گم شد.

از ایوان خانه ی تابستانی همان آفریقایی باندپیچی شده آخرین گلوله را بدرقه ی راه وانترس کرد؛ دکتر ساندرز در مرکز محوطه ی بی درخت ایستاده بود، و مرد دورگه را تماشا می کرد که میان تغار آب خود که محتوای آن بلورهای نیمه آب شده بود، غوطه می خورد، و از سر غیظ همه را با ماشت پاره پاره می کرد، و رگباری از نور به هوا می فرستاد، نوری که به هیئت رنگین کمان در می آمد.

«آهای شما! بیا این جا!» تورنسن بود که با اشاره ی کلت ساندرز را به خود می خواند. جلیقه ی چرمی بلندی که تورنسن روی لباس آبی خود پوشیده بود هیکل بزرگ وی را متناسب تر و عضلانی تر نشان می داد، صورت کشیده ی تورنسن زیر آن موهای بور حالت کج خلقی توأم با ترش رویی به وی می داد. وقتی ساندرز به او نزدیک شد، ساندرز را با احتیاط و به دقت برانداز کرد. «تو با وانترس چه می کنی؟ مگر شما جزء بازدیدکنندگان نیستید؟ روی اسکله با رادک دیدم تان.»

دکتر ساندرز آمد چیزی بگوید که تورنسن دستش را بلند کرد. تورنسن به آفریقایی بی که روی ایوان بود اشاره ای کرد و آفریقایی تفنگ را به طرف ساندرز نشانه رفت. آنگاه تورنسن به طرف دورگه به راه افتاد و گفت: «تا یک دقیقه ی دیگر می بینمت — فکر در رفتن به سرت نزن.»

دورگه خود را به سطح محکم تر خلیج که نزدیک خانه ی تابستانی بود کشانده بود. تورنسن که نزدیک شد دورگه شروع به تکان دادن سر و دست و

فریاد زدن کرد و ماشت را برای سطح شکسته‌ی آب تکان‌تکان داد، انگار بخواهد شکست خود در گرفتن وانترس را توجیه کند. تورنسن با سر حرف او را تأیید کرد و با اشاره‌ی دست و از سرب‌بی‌حوصلگی دورگه را مرخص کرد. آنگاه شروع به راه رفتن روی سطح خلیج کوچک کرد، می‌خواست کریستال‌ها را که هنوز به‌صورت کامل شکل نگرفته بودند با پا امتحان کند. تورنسن چند دقیقه‌ای دوروبر خلیج قدم زد، و در همان حال سمت رودخانه را به‌دقت نگاه می‌کرد، انگار بخواهد ابعاد آبراهه‌های زیرزمینی را نشانه‌گذاری کند.

تورنسن پیش ساندرز برگشت، از بلورهای تر روی کفش‌هایش نور رنگینی سوسوزنان پخش می‌شد. ساندرز توضیح می‌داد چگونه بعد از سقوط هلی‌کوپتر در جنگل به دام افتاده است و تورنسن با حواس‌پرتی گوش می‌داد. ساندرز از دیدار اتفاقی خود با وانترس گفت، و این‌که چگونه در پی آن جسد رادک را پیدا کرده‌اند. ساندرز که اعتراض‌های تند وانترس را در آن زمان به یاد آورده بود، دلایل خود برای اقدامی که به‌ظاهر غرق کردن جنازه‌ی مرد بی‌جانی بود برشمرد. تورنسن به‌سردی با تکان دادن سر کار او را تأیید کرد. «شاید هم نقش بیاورد.» و بعد انگار بخواهد خیال ساندرز را راحت کند، افزود: «کار درستی کردید.»

دورگه و آفریقایی‌لختی که بدنش را باندپیچی کرده بود روی پله‌های ایوان نشسته بودند. دورگه گرم تیز کردن ماشت با سنگ خان بود، و آفریقایی دیگر تفنگش را روی زانویی که لخت بود گذاشته بود و جنگل را می‌کاوید. آفریقایی صورت باریک و هوشمند کارمندان جوان یا سرکارگران دون‌پایه را داشت، و گهگاه نگاه مختصری به ساندرز می‌انداخت؛ نگاه وی نگاه مردی بود که قدرت تشخیص عضوی از کاست درس‌خوانده‌ها را دارد، کاستی که خود وی نیز، هر چند با فاصله‌ی زیاد، عضو آن بود. ساندرز به یاد آورد که این مرد همان مهاجم چاقوکشی است که تصویر سیاهش را در سرسرای آینه‌های خانه‌ی تورنسن دیده بود و تصویر او را به‌خطا جای تصویر خودش گرفته بود.



تورنسن که از حضور ساندرز در کنار خود چندان آگاه نبود، پنجره‌های خانه‌ی تابستانی را از پشت سر خیره‌خیره نگاه می‌کرد. ساندرز متوجه شد که برخلاف کت و شلوار وانترس و لباس‌های خودش یخبندان بر جلیقه‌ی چرمی بلند تورنسن اثری نگذاشته بود. ساندرز از تورنسن پرسید: «می‌شود مرا به قرارگاه ارتش برگردانید؟ چندین ساعت است که سعی می‌کنم از جنگل بیرون بروم. هتل بوربن را می‌شناسید؟»

صورت کشیده‌ی تورنسن را اخمی از سر بدخلقی به پیچ‌وتاب انداخت. «ارتش از این‌جا خیلی دور است. یخبندان دارد سراسر جنگل را فرا می‌گیرد.» تورنسن با کلت آن سوی رودخانه را نشان داد. «وانترس چی؟ همان مرد ریشو، این مرد را کجا دیدید؟»

ساندرز باز هم درباره‌ی خود توضیح داد. نه تورنسن تشخیص داد و نه آفریقایی دورگه که در جریان حمله‌ی پورت‌ماتاره خود ساندرز مدافع وانترس بوده است، و توضیح داد: «در یکی از خانه‌های نزدیک رود پناه گرفته بود. می‌گفت خانه‌ی شماست. چرا به او تیراندازی می‌کردید؟ مجرمی، چیزی است — سعی دارد در معدن شما دزدی کند؟»

آفریقایی جوانی که تفنگ به دست داشت از این حرف به خنده افتاد. تورنسن بی‌آن‌که از چهره‌ی او چیزی خوانده شود با سر پاسخ مثبت داد. رفتار او مرموز و موزیانه بود، انگار خودش هم پادرواست و درست نمی‌داند می‌خواهد با وانترس چه کند. «بدتر از این حرف‌هاست. این مرد جنون دارد، به‌کلی دیوانه است.»

تورنسن برگشت و راه پله‌ها را در پیش گرفت، و برای ساندرز دست تکان داد، انگار آماده است که بگذارد ساندرز به میل خود وارد جنگل شود. «بهتر است احتیاط کنی، هیچ معلوم نیست وضع جنگل چه می‌شود. نایست، مرتب حرکت کن، دور خودت بچرخ.»

ساندرز پشت سر تورنسن صدا زد: «یه‌کم صبر کن! می‌خواهم همین‌جا استراحت کنم. احتیاج به نقشه دارم، باید این هتل بوربن را پیدا کنم.»

«نقشه؟ با این وضع نقشه به چه درد می‌خورد؟» تورنسن باترید مکثی کرد، نگاهی به خانه‌ی تابستانی انداخت انگار نگران این است که مبادا ساندرز به نحوی سفیدی نورانی خانه را آلوده کند. وقتی دست‌های دکتر ساندرز بی‌حال دو طرف بدنش پایین افتاد تورنسن با لاقیدی شانه‌هایش را بالا کشید و به دو آدم خود اشاره کرد پشت سرش بروند.

«تورنسن!» ساندرز جلو رفت، و به آفریقایی جوانی اشاره کرد که پایش باندپیچی شده بود. «بگذار نگاهی به این پانسمان بیندازم و کاری کنم راحت‌تر باشد. من دکترم.»

سه نفری که روی ایوان بودند باهم برگشتند، حتا دورگه‌ی تنومند باعلاقه او را تماشا می‌کرد. چیزی حاکی از حسابگری از چشم‌های صفرای دورگه گذشت. تورنسن طوری ساندرز را از بالای ایوان نگاه می‌کرد انگار اولین بار است که او را می‌شناسد.

«دکتر؟ بله؟ رادک می‌گفت — حالا یادم آمد. بسیار خب، دکتر چی؟»

«ساندرز. هیچ چیز همراه نیست، نه دارویی نه —»

تورنسن گفت: «عینی ندارد، دکتر. در واقع خوب هم هست.» تورنسن برای خودش سری تکان داد، انگار هنوز هم قاطعانه نمی‌داند ساندرز را به خانه‌ی تابستانی دعوت کند یا نه. تورنسن کوتاه آمد. «باشد، دکتر، می‌توانی بیایی و پنج دقیقه بمانی. ممکن است چیزی ازت بخواهم.»

دکتر ساندرز از پله‌های ایوان بالا رفت. خانه‌ی تابستانی فقط یک اتاق گرد بزرگ داشت با یک آشپزخانه‌ی کوچک و یک انباری که ته اتاق بود. روی پنجره‌ها کرکره‌های سنگین نصب کرده بودند که اکنون به علت وجود بلورهای که همه‌ی درزها و ترک‌ها را گرفته بودند کرکره‌ها محکم به قاب پنجره‌ها جوش خورده بودند، و تنها روشنایی خانه همانی بود که از در می‌آمد.

تورنسن نگاهی به جنگل پیرامون خود انداخت و بعد کلت را در جلد آن جای داد. وقتی دو مرد آفریقایی خانه را دور زدند و به پشت خانه رسیدند

تورنسن دستگیره‌ی در را چرخاند. دکتر ساندرز از پشت شیشه‌های پوشیده از برفک طرح تار و محو یک تخت‌خواب پرده‌آویز را دید؛ این تخت‌خواب بزرگ به‌وضوح همان تختی بود که جای آن در اتاق‌خواب خانه‌ی اعیانی خالی بود، همان خانه‌ی بزرگی که او و وانترس برای فرار از توفان بدان پناه برده بودند. کیویدهای مطلا، همان پسر بچه‌های تیر و کمان به دست که نماد عشق هستند، نی‌لبک به لب، دورتادور تاق سایبان تخت که از چوب ماهون بود بازی می‌کردند، و چهار ستون به شکل چهار زن عریان که دست‌هایشان را بالا برده بودند ستون‌های چهار گوشه‌ی تخت‌خواب را تشکیل می‌دادند.

تورنسن سینه‌اش را صاف کرد. و سرانجام با صدایی آهسته توضیح داد:

«خانم — وانترس.»

## سرنا<sup>۱</sup>

تورنسن و ساندرز به اشغال‌کننده‌ی تخت خیره‌خیره نگاه کردند، که روی مخده‌ی ساتن بزرگی به پشت خوابیده بود، و دست تب‌دارش را روی روتختی ابریشمی گذاشته بود. ابتدا ساندرز فکر می‌کرد دارد به زن سالمندی نگاه می‌کند، که احتمالاً مادر وانترس باشد، اما بعد دریافت که این زن در واقع فاصله‌ی چندانی با کودکی ندارد، که اشغال‌کننده‌ی تخت زن جوانی است در سال‌های آغازین بیست‌سالگی عمر خود. موهای نقره‌ای بلندش مثل آبشار سفیدی روی شانه‌هایش ریخته بود، و صورت لاغر او با آن گونه‌های برجسته به‌سوی همان روشنایی مختصر بلند شده بود. به‌نظر می‌آمد روزگاری زن از زیبایی چینی‌وار شکننده با حالتی عصبی برخوردار بوده، اما پوست او ضایع شده بود و برق نوری که در چشمان نیمه‌بازش می‌تابید رو به خاموشی داشت، به‌طوری که ظاهر زن ظاهر کسی بود که به طرز غریبی پیر شده است، و دکتر ساندرز را به یاد بیمارانی می‌انداخت که در بخش کودکان بیمارستان نزدیک جذام‌خانه بستری بودند و آخرین دقایق حیات را می‌گذراندند و چیزی به مرگ آن‌ها نمانده بود.

«تورنسن.» صدای زن بود که در تیرگی کهربایی شکست. «باز دارد سرد می‌شود. نمی‌توانی آتش روشن کنی؟»

«چوب نمی‌گیرد، سرنا. هر چه چوب است شیشه شده.» تورنسن پایین تخت ایستاده بود، و به زن جوان چشم دوخته بود. با آن کت چرمی تورنسن شبیه پلیسی بود که از انجام وظیفه در اتاق بیمار راحت نیست. تورنسن زیپ کت چرمی را باز کرد و گفت: «سرنا، این‌ها را برایت آورده‌ام، برای حالت خوب است.»

تورنسن در حالی که چیزی را از دکتر ساندرز پنهان می‌کرد به جلو خم شد، و بعد چند مشت گوهر سرخ و آبی روی روتختی ریخت. همه یاقوت و یاقوت کبود بودند در اندازه‌های مختلف، و در روشنایی بعدازظهر که به تدریج رقیق‌تر می‌شد با قدرتی تبار برق می‌زدند.

«تورنسن، متشکرم —» دست آزاد زن از روی روتختی به طرف گوهرها رفت. صورت بچگانه‌ی زن از شدت حرص به صورت مکار روباه مانده بود. چشمانش حالت مودی‌گرانه‌ی حیرت‌انگیزی به خود گرفت، و ساندرز حس می‌کرد که این معدن‌دار تنومند چرا با چنین حرمتی با زن رفتار می‌کند. زن مشت‌های از گوهرها را برداشت و تا روی گردنش برد، و آن‌ها را محکم به پوستش فشار داد؛ روی پوست زن کبودی‌هایی مثل رد انگشت پیدا شد. به نظر می‌آمد تماس گوهرها با پوست زن دوباره به او جان داده است، و زن پاهایش را حرکت داد و تعدادی از سنگ‌ها کف اتاق ریخت. زن خیره به دکتر ساندرز نگاه کرد، و بعد رویش را به تورنسن کرد.

زن بعد از وقفه‌ای پرسید: «به چی تیراندازی می‌کردی؟ صدای تیراندازی آمد. سرم درد گرفت.»

«چیزی نبود، سرنا، تماس بود. دوروبر ما چندتایی تماس زرنگ است. باید مواظب‌شان باشم.»

زن جوان با سر حرف او را تصدیق کرد. با همان دستی که هنوز گوهرها را محکم گرفته بود به ساندرز اشاره کرد و گفت: «این مرد کیست؟ این‌جا چه می‌کند؟»

«این آقا دکتر است، سرنا. سروان رادک فرستاده، آدم درستی است.»

«اما تو که می‌گفتی دکتر لازم ندارم.»

«درست است، سرنا، خودم می‌دانم. دکتر ساندرز از این جا می‌گذشت، آمد یکی از آدم‌ها را ببیند.» در تمام مدتی که این پرس‌وجوی پرزحمت ادامه داشت تورنسن با برگردان کتش ور می‌رفت، و همه‌جای اتاق را به جز سرنا نگاه می‌کرد.

ساندرز که تصور می‌کرد اکنون دیگر تورنسن می‌گذارد زن جوان را معاینه کند، به تخت نزدیک‌تر شد. تنفس زن که تنفس آدم‌های مسلول بود و کم‌خونی مزمن او چیزی نبود که نیاز به تشخیص دقیق‌تر داشته باشد، اما دکتر ساندرز دستش را دراز کرد تا مچ دست زن را بگیرد.

«دکتر —» تورنسن به انگیزه‌ی نامعلومی دکتر ساندرز را از کنار تخت عقب کشید. تورنسن با یک دست حرکت نامفهومی کرد، و بعد با اشاره‌ی دست از ساندرز خواست به طرف در آشپزخانه برود. «به‌نظرم بگذارید برای بعد، دکتر — باشد؟» و به سرعت رو به زن جوان کرد و گفت: «حالا دیگر کمی استراحت کن، سرنا.»

«اما، تورنسن، باز هم از این چیزها لازم دارم، امروز فقط چندتایی آوردی —» دست زن، مثل چنگال، روتختی را برای یافتن گوهرها کاوید، همان گوهرهایی که تورنسن و دورگه همان بعدازظهر از گاوصندوق دیواری برداشته بودند.

ساندرز می‌خواست اعتراض کند، اما زن جوان پشتش را به آن دو کرد و ظاهراً به خواب فرو رفت؛ دانه‌های گوهر مثل جُعل‌های اساطیری مصر روی پوست سفید سینه‌اش جا گرفته بودند.

تورنسن با آرنج به ساندرز زد. هر دو قدم به آشپزخانه گذاشتند. تورنسن پیش از آن که در آشپزخانه را ببندد، از سر حسرت زن جوان را نگاه کرد، انگار از این وحشت داشت که اگر زن را ترک کند ممکن است زن تجزیه شده به غبار تبدیل شود.

تورنسن که چندان به حضور ساندرز آگاه نبود، گفت: «چیزی پیدا کنیم و بخوریم.»

ته آشپزخانه پهلوی در، مرد دورگه و آفریقایی لخت روی نیمکتی نشسته بودند و سرشان را روی اسلحه‌هایشان گذاشته نیمه‌خواب بودند. آشپزخانه تقریباً خالی بود. یخچالی که سیم رابط آن قطع شده بود روی اجاق سرد آشپزخانه ایستاده بود. تورنسن در یخچال را باز کرد، و باقی گوهرها را از جیب‌هایش بیرون آورد و روی طبقه‌های یخچال گذاشت؛ گوهرها مثل دانه‌های گیلاس میان پنج شش قوطی کنسرو گوشت گاو و لوبیا جلوه می‌کردند. لایه‌ی یخ براق نازکی لعاب بدنه‌ی یخچال را مثل اشیای دیگر آشپزخانه پوشانده بود، اما بر دیواره‌های داخلی یخچال اثری نگذاشته بود.

تورنسن که در یکی از کنسروها را به‌زحمت باز می‌کرد، دکتر ساندرز پرسید: «این زن کیست؟ این زن را باید از این‌جا ببری. درمان درست و حسابی لازم دارد، این‌جا جایی نیست که —»

«دکتر!» تورنسن برای ساکت کردن ساندرز دستش را بالا برد. به‌نظر می‌آمد همیشه دارد چیزی را پنهان می‌کند. چشم‌های تورنسن با زاویه زیر چشم‌های ساندرز را نگاهی می‌کردند. «این زن، این زن همسر من است.» این جمله را با چنان تأکید غریبی ادا کرد انگار هنوز هم می‌کوشد این واقعیت را در ذهن خود جا بیندازد. «این زن، سرنا، این‌جا بیشتر در امان است، یعنی تا وقتی که من مراقب وانت‌رس هستم.»

«ولی او که همه‌ی سعی‌اش نجات این زن است! مرد، محض رضای خدا —»

تورنسن با قدرت غیرمنتظره‌ای فریاد کشید: «مردک دیوانه است!» در انتهای دیگر آشپزخانه دو آفریقایی سیاه‌پوست برگشتند و تورنسن را نگاه کردند. «شش ماه تمام توی تیمارستان دیوانه‌ی زنجیری بوده! دلش برای سرنا نسوخته، فقط دنبال این است که سرنا را بردارد ببرد توی دیوانه‌خانه‌ای که وسط باتلاق ساخته.»

همچنان که غذا می خوردند، یعنی گوشت سرد گاو را مستقیم با چنگال از توی قوطی کنسرو درمی آوردند و به دهان می بردند، تورنسن چیزهایی از زندگی وانترس برای ساندرز تعریف کرد: این معمار عجیب و مالیخولیایی که بسیاری از ساختمان های دولتی تازه در لاگوس و اکرا از طرح های او بود، دو سال پیش بی مقدمه و از سر انزجار کار معماری را رها کرده بود. زمانی وانترس با سرنا ازدواج می کند که سرنا هفده ساله بوده، آن هم، بدین صورت: روزی که برای آخرین بار از دفتر کار خود بیرون می آمده است سرنا را جلوی دفتر توی خیابان می بیند، و ظرف چند ساعت پدر و مادر سرنا را که از مهاجران فقیر ساکن لیبرویل بودند با رشوه راضی به این ازدواج کرده بود. بعد سرنا را به عمارت پرزرق و برق زشتی برده بود که خودش در جزیره ی آب گرفته ای میان تمساح ها ساخته بود؛ این جزیره میان باتلاق هایی است که تا مونت رویال بیست کیلومتری فاصله دارد؛ در این نقطه رود ماتاره پهن می شود و به صورت تعدادی دریاچه ی کم عمق درمی آید. به گفته ی تورنسن، وانترس بعد از ازدواج به ندرت با سرنا حرف می زده است، و به سرنا هم اجازه نمی داده است از خانه بیرون برود یا به جز یک نوکر سیاه کور کسی را ببیند. وانترس عروس جوان را مثل روح گمگشته ی تخیلات خود در قفس خانه اسیر کرده بود، و به وضوح این دختر جوان را در نوعی رویای ماقبلِ رافائلی می دیده است، مثل رویای مه آلود تابلوهای نقاشان مذهبی ایتالیا که ساده و بی قید و شرط طبیعت را گرامی می داشتند و بدان سر سپرده بودند. تورنسن یک بار که با قایق بزرگ موتوری خود به شکار رفته بود، شافت پروانه ی قایق شکسته بود و قایق را در همان جزیره به ساحل کشیده بودند، و زن جوان را که همان موقع هم مسلول بود همان جا دیده بود. تورنسن در غیاب وانترس چندین بار زن را دیده بود، و سرانجام بعد از آتش گرفتن خانه زن با او فرار کرده بود. تورنسن زن جوان را برای درمان به آسایشگاهی در رودزیا فرستاد، و خانه ی اعیانی بزرگ خود در مونت رویال را که مملو از عتیقه های بدلی بود برای آمدن و سکونت زن آماده کرده بود. بعد از



غیبت زن و نخستین اقدام‌هایی که برای فسخ ازدواج وی به عمل آمد، وانترس مجنون شد و مدتی را داوطلبانه در یک آسایشگاه روانی بستری شد. و اکنون با این هدف و با عزم راسخ برگشته بود تا سرنا را بدزد و به خانه‌ی مخروبه‌ی خود در باتلاق‌ها برگرداند. به نظر می‌آمد تورنسن از ته دل معتقد است که حضور شوم و مجنونانه‌ی وانترس مسبب ادامه‌ی بیماری سرنا است.

با این‌همه، وقتی ساندرز از تورنسن خواست تا بگذارد زن را دوباره ببیند، آن هم بدین امید که بتواند او را قانع کند و بگذارد زن را از آن جنگل یخ‌زده به جای دیگری منتقل کنند، معدن‌دار با نظر ساندرز مخالفت کرد. تورنسن لجوجانه به ساندرز گفت: «همین جا جایش خوب است. نگران نباش.»

«اما، تورنسن، این زن به نظرت تا کی این‌جا دوام می‌آورد؟ همه‌ی جنگل دارد بلور می‌شود، مگر متوجه نمی‌شوی؟»

تورنسن سرسختی کرد: «حالش خوب است!» و از جا بلند شد و به میز نگاه کرد، قامت خمیده‌ی او با آن موهای بور به داری در گرگ‌ومیش شامگاهی می‌مانست. «دکتر، من خیلی وقت است در این جنگل زندگی می‌کنم. تنها بختی که سرنا دارد همین جاست.»

ساندرز که از این نظر مرموز و هر معنای خاصی که برای شخص تورنسن داشت متعجب شده بود، روی یکی از صندلی‌های نزدیک میز نشست. صدای آژیر خطر در فضای شامگاهی از سمت رود برخاست، و پژواک‌های آن از روی شاخ و برگ‌های شکننده‌ی اطراف خانه‌ی تابستانی کمانه کرد. تورنسن با دورگه حرف زد و پیش ساندرز برگشت.

«دکتر، شما را به دست این‌ها می‌سپارم. زود برمی‌گردم.» تورنسن یک بسته نوار زخم‌بندی از قفسه‌ی پهلوی اجاق برداشت، و بعد آفریقایی مجروح را پیش خواند و گفت: «کاگوا<sup>۱</sup>، بگذار دکتر زخمت را ببیند.»

بعد از آن که تورنسن رفت ساندرز زخم گلوله‌های پا و سینه‌ی مرد آفریقایی را معاینه کرد، و بعد تامپون‌های زیر زخم‌بندی را تمیز کرد. ده دوازده دانه‌ی ساچمه توی پوست بدن مرد فرو رفته بود، اما به نظر می‌آمد هم‌اکنون زخم‌ها تا حد زیادی التیام یافته‌اند؛ این سوراخ‌های ثابت نه سر خونریزی داشتند و نه چرکی شدن.

کار ساندرز که تمام شد به آفریقایی گفت: «بخت بلند بوده. تعجب می‌کنم که اصلاً چه طور می‌توانی راه بروی.» و افزود: «امروز بعدازظهر دیدمت — توی آینه‌های خانه‌ی تورنسن.» جوان آفریقایی دوستانه و مهربان لبخند زد و گفت: «ما دنبال موسیو وانترس بودیم، دکتر. توی این جنگل زیاد شکار می‌شود، نه؟»

«حق با توست — اما شک دارم هیچ کدام تان واقعاً بدانید دنبال چس می‌گردید.» ساندرز متوجه شد که آفریقایی دورگه دارد با علاقه‌ی بیشتری او را تماشا می‌کند. ساندرز که تصمیم گرفته بود حداکثر استفاده را از رفتار راحت و خودمانی کاگوا ببرد، از جوان آفریقایی پرسید: «برای تورنسن کار می‌کنی؟ توی معدن؟»

«الان که معدن تعطیل شده، دکتر، اما من مسئول اول لوازم فنی بودم.» و باغروور سری تکان داد و گفت: «آن هم برای کل معدن.»

«چه کار مهمی.» ساندرز به در اتاق خواب، که پشت آن زن جوان خوابیده بود اشاره کرد. «این خانم وانترس — به نظرم تورنسن به او می‌گفت سرنا. حتماً باید او را از این جا برد. شما مرد باهوشی هستید، آقای کاگوا، قضیه را درک می‌کنید. چند روز دیگر که این جا باشد، جنازه‌ای هست و بس.»

کاگوا رویش را از دکتر ساندرز برگرداند و پیش خود لبخندی زد. بعد به باندهای دور پا و سینه‌اش نگاه کرد و از سر تأسف به آن‌ها دست زد. «جنازه‌ای هست و بس — چه ترکیب زیبایی، دکتر. هر چه می‌گویید درک می‌کنم، اما با این وضع ماندن مادام وانترس برای حالش خیلی بهتر است.»

ساندرز بی‌آن‌که بر صدای خود تسلط چندانی داشته باشد گفت: «محض رضای خدا، کاگوا، این زن می‌میرد! مگر خودت نفهمیده‌ای؟ این تورنسن دارد

ادای کی را درمی آورد؟» کاگوا دست‌هایش را بلند کرد بلکه ساندرز را آرام کند. کاگوا سپس روی پای قوی و سالمش چرخید، و پای دیگر را به میز تکیه داد. «شما، آقای دکتر، دارید براساس دانش پزشکی حرف می‌زنید. گوش کنید!» وقتی ساندرز کوشید اعتراض کند، کاگوا پا سفت کرد. «من نمی‌خواهم جادو و جنبل آفریقایی تحویل شما بدهم، من یک آفریقایی درس خوانده‌ام. اما در این جنگل چیزهای غریبی اتفاق می‌افتد، دکتر، شما...»

دورگه با فریاد چیزی به کاگوا گفت و روی ایوان رفت، و کاگوا نیز جمله‌اش را برید. می‌توانستند صدای تورنسن را بشنوند که با دو یا سه مرد به خانه نزدیک می‌شد؛ در ساحل رود شاخ و برگ‌های شکننده زیر پوتین‌هایشان خورد می‌شد.

ساندرز که به طرف در به راه افتاد کاگوا با دست به بازویش زد. لبخندی از سر هشدار توجه دکتر را جلب کرد. «یادتان باشد، دکتر، از یک طرف بروید ولی دو طرف را نگاه کنید...» و آنگاه تفنگ به دست لنگ‌لنگان با پای سفیدش به راه افتاد.

روی ایوان تورنسن با ساندرز خوش و بش کرد. تورنسن با گام‌های سنگین از پله‌ها بالا آمد، و در راه زیپ کت چرمی خود را در آن سرمای گورمانند خانه‌ی تابستانی بست.

«هنوز هم این جایی، دکتر؟ دو نفر راهنما برایت پیدا کرده‌ام.» تورنسن به دو مرد آفریقایی اشاره کرد که پایین پله‌ها ایستاده بودند. این‌ها جزء خدمه‌ی قایق بزرگ موتوری خود او بودند، هر دو شلوار و پیراهن جین آبی به تن داشتند. یکی از آن‌ها کلاه لبه‌دار سفیدی به سر گذاشته بود که آن را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. هر دو تفنگ کاربین داشتند و جنگل را با علاقه‌ی چشمگیری می‌کاویدند. تورنسن توضیح داد: «قایق من همین نزدیکی‌ها توقف کرده است. اگر موتور قایق گریپاژ نکرده بود از راه رودخانه می‌فرستادم. به هر حال این‌ها هم خیلی سریع تو را به مونت‌رویال می‌رسانند.»

تورنسن این‌ها را که گفت با قدم‌های بلند توی آشپزخانه رفت، و یک لحظه بعد ساندرز صدای پای او را شنید که وارد اتاق خواب شد.

ساندرز اکنون در محاصره‌ی چهره‌های براق چهار آفریقایی بود، که با برفک بر زمینه‌ی تاریکی حک شده بودند؛ ساندرز منتظر بود تا سروکله‌ی تورنسن دوباره ظاهر شد. سپس برگشت و پشت سر راهنماهای خود به راه افتاد، و تورنسن و سرنا وانترس را به حال خود گذاشت تا همچنان باهم در دخمه‌ی خانه‌ی تابستانی سنگر بگیرند. وارد جنگل که شدند ساندرز برگشت و به ایوان نگاه کرد؛ کاگوا، همان جوان آفریقایی، هنوز روی ایوان ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. هیکل تیره‌ی کاگوا که باندهای سفید تقریباً آن را به دو پاره‌ی مساوی تقسیم کرده بود، ساندرز را به یاد لوئیز پره و اشاره‌های وی به روز اعتدال انداخت، زمانی که شب با روز یکسان است. ساندرز به گفت‌وگوی مختصر خود با کاگوا فکر کرد، و همین‌جا بود که به تدریج به انگیزه‌های تورنسن پی برد و فهمید چرا مدام تلاش می‌کند سرنا وانترس را داخل محوطه‌ی آلوده نگه دارد. تورنسن که می‌ترسید سرنا بمیرد، ترجیح می‌داد این قربانی نیمه‌جان در دل همین شبستان بلور بماند و شاهد مرگ جسمانی وی در دنیای بیرون نباشد. شاید حشرات و پرندگان را دیده بود که زنده‌زنده درون منشورهای خود برجا خشک شده بودند، و از سر گمراهی به این نتیجه رسیده بود که همین خود تنها راه گریز عروسی است که دارد ذره‌ذره می‌میرد.

از کوره‌راهی که خلیج کوچک را دور می‌زد گذشتند و عازم پست بازرسی شدند، که ساندرز تخمین می‌زد در یک کیلومتری پایین‌دست رود باشد. اگر بخت یاری می‌کرد و یکی از واحدهای ارتش در نزدیک‌ترین حاشیه‌ی منطقه‌ی آلوده مستقر می‌بود، سربازان توانایی آن را داشتند که رد پای او را بگیرند و به خانه‌ی تابستانی برسند، و معدن‌دار و سرنا وانترس را نجات دهند.

دو راهنمای ساندرز با گام‌های تند حرکت می‌کردند، و برای انتخاب جهت حرکت مکث چندانی نمی‌کردند. از این دو یکی جلوی ساندرز حرکت می‌کرد،

و آن دیگری، همانی که کلاه لبه‌دار به سر داشت، از پشت سر او به فاصله‌ی ده متری می‌آمد. بعد از پانزده دقیقه پیاده‌روی تقریباً دو کیلومتری راه رفته بودند و با این همه هنوز درون پیکر اصلی جنگل بودند، و ساندرز به این نتیجه رسید که وظیفه‌ی اصلی این ملوانان به هیچ‌روی راهنمایی و رساندن او به جای امنی نیست. با سر دادن ساندرز به جنگل، بی‌تردید تورنسن داشت از او، به گفته‌ی وانترس، به عنوان طعمه استفاده می‌کرد، زیرا اطمینان داشت که مرد معمار حتماً می‌کوشد با ساندرز تماس بگیرد بلکه بتواند از همسری که دزدیده شده است خبری بگیرد.

اما وقتی برای دومین بار وارد واشدگاه کوچکی شدند که میان دو ردیف بلوط جنگلی قرار داشت، ساندرز ایستاد و پیش ملوانی که کلاه لبه‌دار به سر داشت برگشت. ساندرز می‌خواست نسبت به این واقعه اعتراض کند، اما ملوان سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و با اشاره‌ی تفنگ کاربین او را به پیش راند. پنج دقیقه بعد ساندرز دید تنها مانده است. گذرگاه پیش رو متروک و خالی بود. ساندرز به همان محوطه‌ی باز میان درختان بلوط بازگشت؛ این‌جا سایه‌ها پوک و تهی بر کف جنگل می‌درخشیدند. دو مرد راهنما لای بوته‌های انبوه گم شده بودند.

ساندرز از پشت سر نگاهی به مغاره‌های تاریک اطراف واشدگاه انداخت و گوش خواباند مگر صدای پایی بشنود، اما همراه با خنک شدن جنگل در تاریکی، غلاف‌های درختان زمزمه می‌کردند و ترق‌ترق صدا می‌دادند. در آن بالا، از لای شباک‌هایی که از این سر تا آن سر واشدگاه گسترده بود، ساندرز می‌توانست کاسه‌ی ترک‌برداشته‌ی ماه را ببیند. گرداگرد او، تصویر ستارگان مثل کرم شب‌تاب در دیوارهای شیشه‌ای می‌درخشید.

ساندرز سرسختانه کوره‌راه را در پیش گرفت. لباس‌هایش در تاریکی شروع به درخشیدن کرده بودند، برفکی که کت و شلوار او را پوشانده بود در نور ستارگان پولک‌دوزی شده بود. مهمیزهای ریز بلور از صفحه‌ی ساعت مچی‌اش روییده بود، و عقربه‌های آن در قابی از سنگ ماه زندانی شده بودند.

صد متری پشت سر او غرش یک تفنگ شکاری لای درختان کوبید. یک تفنگ کاربین در پاسخ دوبار آتش کرد؛ ساندرز پشت تنه‌ی یکی از درختان کز کرد؛ ملقمه‌ی آشفته‌ای از صدای پاهایی که می‌دویدند، از فریادها و شلیک گلوله به گوش ساندرز رسید. و ناگهان همه‌چیز دوباره آرام گرفت. ساندرز صبر کرد، و تاریکی اطراف خود را کاوید. چند صدای تکه‌تکه و نیمه‌تمام از سمت گذرگاه بلند شد. فریاد کوتاهی بلند شد، که دومین شلیک سنگین تفنگ شکاری آن را خفه کرد. انگار از فاصله‌ی دوردست، صدای یک مرد آفریقایی فریادکشان زار زد.

ساندرز از لای درختان از راه آمده برگشت. پنج متری مانده به کوره‌راه، در گودالی میان ریشه‌های یک درخت بلوط، ساندرز پیکر یکی از راهنمایان خود را دید که داشت جان می‌کند، مرد به حالت نیمه‌نشسته پشت به تنه‌ی درخت افتاده بود، شدت ضرب گلوله او را لای ریشه‌های درخت پرت کرده بود. مرد با چشم‌های مات ساندرز را که نزدیک می‌شد تماشا کرد، یک دستش را گذاشته بود روی خونی که از سینه‌ی ازهم‌دریده‌اش روان بود. کلاه لبه‌دارش سه متر آن طرف‌تر افتاده بود، و رد پای کوچکی بر نوک آن نقش بسته بود.

ساندرز کنار مرد سیاه زانو زد. آفریقایی رویش را برگرداند. چشمان نمناک او از شکافی میان درختان به رود که در دوردست قرار داشت خیره شده بودند. سطح سنگ‌شده‌ی رود تا جنگل گوهرین ساحل روبه‌رو گسترده بود.

صدای آژیر خطر از سمت خانه‌ی تابستانی بلند شد. ساندرز که فهمید تورنسن و آدم‌هایش قصد دارند کلک او را بکنند، از جا بلند شد. زیر پای او آفریقایی آرام جان می‌داد. ساندرز مرد محتضر را به حال خود رها کرد، به سمت دیگر گذرگاه رفت و راه رودخانه را در پیش گرفت.

به ساحل رود که رسید قایق بزرگ تفریحی را دید که در فاصله‌ی پانصد متری در یک حوضچه‌ی آب صاف مهار شده بود؛ این حوضچه در دهانه‌ی شاخه‌ی کوچکی قرار داشت که اسکله‌خرابه‌ای را دور می‌زد. از روی پل

فرماندهی قایق بزرگ نورافکنی برق زد، و بر سطح سفیدی بازی کرد که از آب‌های آزاد پایین‌دست مسیر رود می‌گذشت.

ساندرز خم شد و دولادولا به سرعت از میان علف‌هایی که بر حاشیه‌ی ساحل رود رویده بودند بیرون می‌آمد و با همان سرعت میان علف‌ها فرو می‌رفت. سایه‌ی ساندرز که می‌دوید و با نور فراگیر نورافکن روشن می‌شد جلوی روی او میان درختان شیشه‌ای حرکت می‌کرد، انگاره‌ی تاریکی بود که نور گوهرین آن را خال‌خالی می‌کرد.

در یک کیلومتری پایین‌دست رود مسیر آن پهن می‌شد و شکل رودخانه‌ی یخ پهناوری به خود می‌گرفت. آن سوی سطح رود ساندرز می‌توانست نوک بام‌های دوردست مونت‌رویال را ببیند. رود همچون گذرگاهی از گاز یخ‌زده درون تاریکی جاری بود، و شکستگی‌های عمیق آن را چندپاره می‌کرد. در عمق رود آب‌های بسیار سرد جریان اصلی رود روان بود. ساندرز از بالای شکاف‌ها به دقت نگاه کرد، با این امید که نشانه‌ای از بدن سروان رادک پیدا کند که جایی روی سواحل یخ افتاده باشد.

وقتی سطح رود تکه‌تکه شد و به صورت چند آبشار عظیم پشت سر هم درآمد، ساندرز مجبور به ترک رود شد، و به حومه‌ی مونت‌رویال نزدیک گشت. چارچوب یخ‌زده‌ی حصار و بقایای تجهیزات نظامی نشان‌دهنده‌ی محوطه‌ی پست بازرسی پیشین بود. تریلی آزمایشگاه و میزها و تجهیزات اطراف همه در لایه‌ای از برفک سخت پیچیده شده بودند. شاخه‌هایی که داخل دستگاه سانتی‌فیوژ بوده بودند باز شکوفا شده به هیئت دسته‌گل‌های گوهرین درخشان درآمدند. کسی کلاهخودی را دور انداخته بود، و ساندرز کلاهخود را که اکنون به صورت خارپشتی درآمد بود برداشت و به یکی از شیشه‌های تریلی کوبید به طوری که در آن فرو نشست.

خانه‌های این شهرک معدنی، خانه‌هایی که بام‌های سفید داشتند مثل مقابر شهر مردگان در تاریکی برق می‌زدند. قرنیزهای خانه‌ها با هزارهزار برجک

هرمی و کله اژدری تزئین شده بودند، که با توری‌کاری‌هایی که از این سر تا آن سر خیابان‌ها گسترده بود به هم متصل می‌شدند. باد یخ‌زده‌ای میان خیابان‌های خالی می‌دوید، از میان جنگل مهمیزهای سنگی که تا کمر انسان می‌رسید، از میان اتومبیل‌های بی‌صاحبی می‌دوید که درون این جنگل‌ها فرو نشسته بودند مثل سوسمارسانان زره‌پوشی که بر کف اقیانوسی عتیق فرو نشسته باشند.

فرایند دگرگونی همه جا شتاب می‌گرفت. پاهای ساندرز را دمپایی‌های عظیم بلور قاب گرفته بودند. این مهمیزها به ساندرز امکان می‌دادند تا از حاشیه‌ی تیز جاده عبور کند، اما دیری نمی‌گذشت که سوزن‌های کف کفش او و کف جاده به هم جوش می‌خوردند و ساندرز را زمینگیر می‌کردند.

ورودی شرقی شهر را جنگل و جاده‌ای که دهان باز کرده بود سد کرده بودند. ساندرز لنگ‌لنگان به طرف رود بازگشت؛ امیدوار بود که بتواند از مجموعه‌ی آبشارها بالا برود و دوباره به قرارگاه اصلی که در سمت جنوب بود بازگردد. همچنان‌که ساندرز از نخستین آبشار که بلوک بلور عظیمی بیش نبود بالا می‌رفت صدای نه‌رهای زیرزمینی را می‌شنید که از زیر یخ‌رفت‌ها راه باز می‌کردند تا به رود باز پیوندند.

شکاف بلندی که هره‌ی پیش‌آمده‌ای داشت اُریب سینه‌ی آبشار را طی می‌کرد، و ساندرز را به درون مجموعه‌ای از شبستان که به مهتابی‌های بلند کلیساهای بزرگ شباهت داشتند هدایت کرد. فراسوی این شبستان‌ها آبشارهای یخی روی ساحل سفیدی فرو می‌ریختند که به نظر می‌آمد نشانگر محدوده‌ی جنوبی منطقه‌ی آسیب‌دیده باشد. منفذ جریان‌های پنهان آب میان آبشارهای یخ قرار داشت، و نه‌ری از آب صاف، آبی که ماه آن را روشن کرده بود، میان بلوک‌ها در جریان بود و به رود کم‌عمق می‌ریخت، که دست‌کم در سه متری زیر مسیر اصلی رود قرار داشت. ساندرز در درازنای ساحل یخ‌زده به راه افتاد، و به جنگل شیشه‌ای دو سوی خود نگاه می‌کرد. از هم‌اکنون درختان کدرتر شده بودند، غلاف‌های بلور مثل یخ نیمه‌ذوب شده تکه‌تکه اطراف تنه‌ی درختان افتاده بود.



ساندرز پنجاه متری از ساحل یخزار را که به علت عبور آب از کنار آن باریک‌تر شده بود، پیموده بود که چشمش به هیکل تاریک مردی افتاد. مرد زیر یکی از درختان معلق ایستاده بود. ساندرز باخستگی دستی تکان داد و به‌سوی مرد دویدن گرفت.

ساندرز که می‌ترسید مبادا مرد به جنگل بزند صدا زد: «صبر کن! این جا —» ده متری مانده به مرد ساندرز کُند کرد و قدم‌زنان پیش رفت. مرد از زیر درخت تکان نخورده بود. مرد سرش را به زیر انداخته بود، و پاره‌چوب آب‌آورده‌ی بزرگی روی شانه‌هایش بود — ساندرز به این نتیجه رسید که مرد سرباز است و هیزم جمع می‌کند.

ساندرز که نزدیک شد، مرد قدمی جلو آمد، حرکتی که در آن واحد هم تدافعی بود و هم تهاجمی. نوری که از آبشارهای یخ می‌تابید پیکر ویران او را روشن می‌کرد.

«رادک — وای خدای من!» ساندرز که متوحش شده بود رو به عقب سکندری رفت، و چیزی نمانده بود روی یکی از ریشه‌ها که از میان یخ تا نیمه بیرون زده بود به پشت بیفتد. «رادک —؟»

مرد از سر تردید مکث کرد، مثل حیوان زخم‌خورده‌ای بود که هنوز درست نمی‌دانست باید تسلیم شود یا حمله کند. همان یوغ چوبینی که ساندرز رادک را به آن بسته بود هنوز روی شانه‌های او دیده می‌شد. سمت چپ بدنش با درد تکان می‌خورد، انگار تلاش می‌کرد این بختک را از خود بتکاند، اما توانایی آن را نداشت که دستش را بلند کند و به قلاب پشت سرش برساند. به‌نظر می‌آمد سمت راست بدنش آویزان است، مثل جنازه‌ای بود که مدت‌هاست مرده و اکنون از تیر چوبی افقی آویخته بود. زخم عظیمی از روی شانه دهان باز کرده بود، و گوشت تن او تا آرنج و جناغ سینه‌اش به علت از جا ور آمدن پوست یکسره عریان عریان بود. از صورت مرد که پوست آن کنده شده بود هنوز خون می‌جوشید و روی یخ سفید زیر پایش می‌ریخت. مرد با تنها چشمی که در این سمورت غرق خون داشت ساندرز را خیره‌خیره نگاه می‌کرد.

ساندرز تیر چوبی را با کمر بند به شانه‌های رادک بسته بود، و اکنون که این کمر بند را شناخته بود به طرف رادک رفت، و در همان حال با حرکت سر و دست چیزی به رادک می‌گفت انگار بخواهد او را آرام کند. دکتر ساندرز هشدار وانترس را به یاد آورد، و نیز به یاد آورد که وقتی رادک را از هلی‌کوپتر بیرون می‌کشید از بدن او چند تکه بلور کنده شده بود. و سپس آراگون را به یاد آورد که با انگشت به دندان نیش خود زده بود و گفته بود: «روکش طلا دارد —؟ این دندان من همه‌اش طلاست، دکتر.»

«رادک، بگذار بیایم کمکت!» رادک با تردید مکث کرد، و ساندرز آرام جلو رفت و گفت: «باور کن، رادک، دلم می‌خواست نجاتت بدهم —» رادک که هنوز تلاش می‌کرد تیرک چوبی را روی شانه‌هایش جابه‌جا کند، خیره ساندرز را نگاه کرد، به نظر رسید افکار قوام نیافته و ناتمامی از صورت رادک عبور کرد، و آنگاه همان تنها چشم او که سوسو می‌زد میزان شد. «رادک —» ساندرز که مطمئن نبود رادک به او حمله می‌کند یا مثل جانور زخم خورده‌ای به درون جنگل می‌گریزد، دستش را بلند کرد بلکه جلوی او را بگیرد.

رادک در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، نزدیک‌تر رفت. چیزی مثل خرخر از گلوی رادک بیرون آمد. باز حرکت کرد، و چیزی نمانده بود زیر وزن تیرک که تاب می‌خورد به سر نقش زمین شود.

رادک شروع کرد: «مرا —» سکندری خوران گام دیگری برداشت. دست غرقه به خونس را مثل عصای سلطنتی پیش آورد. «مرا برگردان!»

رادک برای حرکت به جلو سخت تقلا کرد، تیرک سنگین شانه‌اش را به چپ و راست تاب می‌داد، یک پایش به یخ می‌خورد، صورتش از نور گوهرینی که از جنگل می‌تابید روشن بود. ساندرز رادک را تماشا کرد که جلو پرید، و دستش را دراز کرد انگار بخواهد شانه‌ی ساندرز را بگیرد. اما از هم‌اکنون چنین می‌نمود که ساندرز را فراموش کرده باشد، توجه او مجذوب نوری شده بود که از آبشارهای یخ می‌آمد.

ساندرز خود را از سر راه رادک کنار کشید، آماده بود تا بگذارد عبور کند. رادک ناگهان جاخالی داد و تیرک چوبی را چرخاند و ساندرز را جلوی خود راند. «ببر مرا —!»

«رادک —!» ساندرز که از این ضربه دور خود چرخیده بود، رو به جلو سکندری خورد، به تماشاگری می‌مانست که قربانی اصلی او را به‌سوی جُلَجُتایی خونین می‌راند. رادک تلوتلوخوران نخست یک گام و سپس گامی دیگر پیش گذاشت، و همراه با درآمیختن نور منشوری جنگل با خون او، بر شتاب حرکت‌هایش افزوده می‌گشت، و با همین حالت مصرانه پیش می‌راند، و تیرک روی شانه‌هایش راه‌گریز را بر ساندرز می‌بست.

ساندرز به سمت آبشارهای یخ دوید. بیست متر مانده به اولین بلوک — اولین آبشار یخ — که آب‌های صاف آبراهه‌های زیرزمینی از دور پاهای ساندرز جاری بود و فضا همچون خاطرات وی از دنیای فراسوی تاریک و خنک بود، ساندرز برگشت و مثل باد به پایاب‌ها زد و دوید. رادک برای آخرین بار فریاد محنت‌زده‌ی خود را سر داد، و ساندرز تا شانه درون رود فرو رفت و شناکنان در آب‌های نقره‌ای دور شد.

## نقاب

چند ساعت بعد، ساندرز که از سرپایش آب می‌چکید و از حاشیه‌ی جنگل نورانی عبور می‌کرد، به جاده‌ی پهنی رسید که در نور ماهتاب بی‌رهگذر مانده بود. ساندرز در دوردست طرح کلی هتل سفیدی را دید. هتل با آن سردر بلند و ستون‌های واژگون‌شده شبیه ویرانه‌ای بود که با پروژکتور نورباران شده باشد. در سمت چپ جاده، جنگل رو به بالا شیب برمی‌داشت و به تپه‌های آبی‌رنگ بالای سر مونت‌رویال می‌رسید.

در حیاط خالی جلو هتل مردی پهلوی یک جیب لندروور ایستاده بود، و وقتی ساندرز به مرد نزدیک می‌شد و دست تکان می‌داد، فریاد آماده‌ای به دست تکان دادن او پاسخ داد. مرد دیگری که اطراف هتل خرابه گشت می‌زد دوان‌دوان از اتومبیل‌روی جلو هتل گذشت. نورافکنی که روی سقف جیب سوار شده بود روشن شد و جلوی پای دکتر ساندرز روی جاده بازی کرد. دو مرد بومی که اونیفرم کارمندان امور خدماتی بیمارستان محلی را به تن داشتند به استقبال ساندرز آمدند. دو مرد بومی در نوری که از جنگل می‌تابید با چشمان شفاف خود دکتر ساندرز را تماشا می‌کردند و وقتی به ساندرز کمک می‌کردند سوار اتومبیل شود، پارچه‌ی خیس لباس او را زیر انگشتان سیاه خود حس می‌کردند.

دکتر ساندرز پشت به صندلی لندروور داد و آرام گرفت، آنقدر خسته بود که توان شناساندن خود را نداشت. یکی از بومیان پشت فرمان نشست و بی‌سیم اتومبیل را روشن کرد. مرد با میکروفون بی‌سیم حرف زد اما همچنان به بلورهایی خیره مانده بود که روی کفش‌ها و ساعت ساندرز آب می‌شدند. نور سفید در اتاق تاریک اتومبیل سوسو می‌زد. آخرین بلورهایی که روی صفحه‌ی ساعت مچی ساندرز نشسته بودند آخرین ذره‌های نور خود را پس دادند و خاموش شدند، و عقربه‌های ساعت ناگهان از جا کنده و به گردش درآمدند.

جاده نشانگر مرز نهایی منطقه‌ی آسیب‌دیده بود، و تاریکی پیرامون آن‌ها به‌نظر دکتر ساندرز مطلق می‌نمود، هوای سیاه بی‌جنبش و تهی بود. بعد از آن تلاؤ بی‌پایان که از جنگل شیشه‌ای می‌تراوید، درختان کنار جاده، هتل خرابه و حتی دو مرد همراه ساندرز به‌نظر انگاره‌های تیره‌ی خودشان می‌آمدند، نسخه‌بدل‌هایی بودند از اصل‌های منوری که به سرزمین دوردستی در حوالی سرچشمه‌ی رود سنگ‌شده تعلق داشتند. ساندرز از جنگل گریخته و آسوده شده بود، اما احساس بی‌حالتی و بی‌روحي می‌کرد، حس می‌کرد غیرواقعی است، حس می‌کرد در سایه‌های ساکن و بی‌رونق دنیایی مصرف‌شده حضور دارد، و همین خود سبب شده بود که حس شکست و نومیدی و سرخوردگی همه‌ی وجود ساندرز را فرا گیرد.

در جاده اتومبیلی به آن‌ها نزدیک می‌شد. راننده با نورافکنی که روی سقف لندروور سوار بود علامت داد و اتومبیل دور زد و آمد پهلوی آن‌ها ایستاد. مرد بلندبالایی که روی لباس‌های غیرنظامی خود لباس رزمی ارتش پوشیده بود از اتومبیل بیرون پرید. مرد از شیشه‌ی لندروور ساندرز را به‌دقت نگاه کرد، و بعد با سر به نشانه‌ی تصدیق به راننده‌ی بومی علامت داد.

تازه‌وارد پرسید: «دکتر ساندرز —؟ حال‌تان خوب است؟»

«آراگون!» ساندرز در اتومبیل را باز کرد و خواست پیاده شود، اما آراگون او را به نشستن خواند. ساندرز گفت: «سروان — دیگر کم‌کم داشتم فراموش‌تان می‌کردم. لوئیز پیش شماست؟ مادموازل پره را می‌گوییم.»

آراگون با سر پاسخ منفی داد. «لوئیز با بقیه‌ی بازدیدکنندگان در اردوگاه است، دکتر. حدس می‌زدیم این اطراف پیدای‌تان شود، من هم مدتی است این جاده را زیر نظر دارم.» آراگون کمی خود را کنار کشید، و نور چراغ‌های جلو اتومبیل او صورت ساندرز را بهتر نشان داد. آراگون درون چشم‌های ساندرز را کاوید، انگار سعی می‌کرد تأثیر درونی جنگل را ارزیابی کند. «بخت با شما یار بود که رسیده‌اید این‌جا، دکتر. همه می‌ترسند نکند خیلی از سربازها در جنگل گم شده باشند — همه فکر می‌کنند سروان رادک مرده. منطقه‌ی آسیب‌دیده دارد در همه‌ی جهات توسعه پیدا می‌کند. چند برابر وسعت قبلی شده.»

راننده‌ی اتومبیل آراگون موتور اتومبیل را خاموش کرد. نور چراغ‌های جلوی اتومبیل که به تدریج خاموش می‌شدند ساندرز خود را روی صندلی لندرور جلو کشاند. «لوئیز، سروان، جایش امن است؟ می‌خواهم ببینمش.» «فردا، دکتر، فردا. می‌آید به درمانگاه دوستان خودتان. اول باید دوستان‌تان را ببینید. لوئیز این را درک می‌کند. دکتر کلر و زنش الان در درمانگاه هستند. به شما رسیدگی می‌کنند.»

مرد به اتومبیل خود برگشت. اتومبیل دور زد و جاده‌ی تاریک را به سرعت در پیش گرفت.

مدت کوتاهی از کنار یکی از معادن قدیمی گذشتند و چند دقیقه بعد لندرور وارد مجتمع بیمارستان مرسلین شد. در ساختمان‌های بیرونی چند چراغ نفتی می‌سوخت، و تعدادی خانوادگی بومی در حیاط پهلوی گاری‌هاشان کز کرده بودند، خوش نداشتند داخل ساختمان پناه بگیرند. مردها همگی پهلوی حوض خالی وسط حیاط یک‌جا دور هم نشسته بودند، و دود سیگارهای برگ‌شان به شکل ستونی در تاریکی به هوا بلند می‌شد.

ساندرز از راننده پرسید: «دکتر کلر این‌جاست؟ خانم کلر چه‌طور؟»

«همه این-جا، قربان.» راننده نگاهی به ساندرز انداخت، هنوز این شیخ را که از دل جنگل بلور به هیئت مادی سر برآورده بود باور نداشت. و وقتی توقف کردند به خود جرئت داد و پرسید: «شما دکتر ساندرز، قربان؟»  
«درست است. منتظر من هستند؟»

«بله، قربان. دیروز دکتر کلر به خاطر شما در مونت‌رویال، اما در شهر دردسر، قربان، و دکتر رفتن می‌کند.»  
«می‌دانم. همه چیز ریخت به هم و همه عقل‌شان را از دست دادند — متأسفم نتوانستم ببینمش.»

ساندرز که از لندور پیاده می‌شد هیکل چاق آشنایی به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و به طرف ساندرز آمد: کت پنبه‌ای سفیدی به تن داشت، با چشم‌های نزدیک‌بینی که زیر پیشانی گنبدمانندش جای گرفته بود.  
«ادوارد — رفیق عزیز من، محض رضای خدا —!» مرد بازوی ساندرز را گرفت. «اصلاً بگو ببینم تا به حال کجا دررفته بودی؟»

از روزی که ساندرز وارد پورت‌ماتاره شده بود، یا درست‌تر بگوییم از روزی که جذام‌خانه‌ی فورت‌ایزابیل را ترک کرده بود، برای اولین بار احساس آرامش کرد. گفت: «ماکس، کاش می‌دانستم — از دیدنت شاد شدم.» ساندرز با کلر دست داد، و دست او را همچنان محکم در دست فشرد و رها نکرد.  
«این‌جا عین دیوانه‌خانه شده — حالت چه‌طور است، ماکس؟ و حال سوزان چه‌طور است؟ — سوزان؟»

«حالش خوب است، خوب. یک دقیقه صبر کن.» کلر ساندرز را روی پله‌ها به حال خود گذاشت، و پیش راننده‌های بومی که پهلوی لندورر ایستاده بودند رفت و به نشانه‌ی قدردانی دستی به شانه‌ی آن‌ها زد. کلر به بومیان دیگری که در مجتمع بودند نگاه کرد، برای آن‌ها که در نور خفیه‌ی آتش روی بارویندیل‌شان نشسته بودند دست تکان داد. در فاصله‌ی یک کیلومتری آن‌ها و آن سوی بام‌های ساختمان‌های جنبی درمانگاه، کفن عظیمی از نور نقره‌ای بر فراز جنگل در آسمان شب می‌درخشید.

ماکس وقتی دوباره پیش ساندرز برگشت گفت: «ادوارد، سوزان از دیدن تو حسابی ذوق زده می شود.» بیش از آنی که ساندرز به یاد می آورد، ماکس دل مشغول و پریشان می نمود. «من و سوزان خیلی درباره ی تو حرف زده ایم — از جریان دیروز بعد از ظهر متأسفم. وقتی تورنسن با من تماس گرفت، سوزان قول داده بود به درمانگاه یکی از معادن برود؛ این شد که برنامه ی ما گره خورد.» بهانه ی ماکس به وضوح نارسا می نمود، و ماکس از سر عذرخواهی لبخند زد.

ماکس و ساندرز وارد یک حیاط داخلی شدند و به طرف کلبه ی ویلا ماندی رفتند که در سمت دیگر حیاط قرار داشت. ساندرز ایستاد و از پشت پنجره ها به بخش های خالی بیمارستان نگاه کرد. از جایی صدای وور وور یک مولد برق می آمد، و ته راهروها چند لامپ نور می پاشید، اما بیمارستان متروک و خالی می نمود.

«ماکس — من بدجوری خیطی بار آورده ام، وحشتناک.» ساندرز تندتند حرف می زد، امیدوار بود سروکله ی سوزان پیدا نشود و جلو حرف زدن او را نگیرد. نیم ساعت بعد که هر سه نفرشان در فضای راحت اتاق نشیمن خانواده ی کلر مشروب به دست جا خوش می کردند و آرام می گرفتند، ماجرای غم انگیز و فاجعه بار رادک دیگر واقعی نمی نمود. «این مرد رادک — که سروان واحد پزشکی ارتش است — من این مرد را وسط جنگل پیدا کردم، یکپارچه بلوری شده بود. منظورم را که می فهمی؟» ماکس سرش را به نشانه ی تصدیق تکان داد، سراپای ساندرز را برانداز کرد و نگاه خیره ی او که معمولاً هوشیار و مراقب بود تیزبین تر می نمود. و ساندرز حرف هایش را پی گرفت: «در آن لحظه فکر می کردم تنها راه نجات او این است که توی آب رودخانه فرو برود — اما اول مجبور شدم او را از جایی که چسبیده بود بکنم و آزادش کنم! مقداری از بلورهای تن او ور آمدند و کنده شدند، و من نمی فهمیدم —»

«ادوارد!» ماکس بازوی ساندرز را گرفت و کوشید او را روی باریکه ی راهی

که می رفتند هدایت کند. «چیزی نیست که —»



ساندرز دستش را از دست ماکس بیرون کشید. «ماکس، اما بعداً رادک را دیدم، من نصف صورت و قفسه‌ی سینه‌ی او را کنده بودم، از جا درآورده بودم —!»

«محض رضای خدا!» ماکس مشتش را گره کرد. «این اشتباه تو اولین اشتباه نبوده، این قدر به خودت سرکوفت زن!»

«ماکس، من، من حال خودم را نمی‌فهمم، هنوز تمام نشده، باقی دارد!» ساندرز با تردید لحظه‌ای مکث کرد. «قضیه این است که — دلش می‌خواست برگردد! دلش می‌خواست برگردد توی جنگل و باز تبدیل به بلور شود! ماکس، رادک می‌دانست، خوب هم می‌دانست!»

ماکس کلر سرش را زیر انداخت و چند قدمی دور شد. ماکس به درهای بلند تمام‌شیشه‌ای خانه نگاهی انداخت؛ قامت بلند زنش از لای در نیمه‌باز خانه آن دو را تماشا می‌کرد. ماکس گفت: «سوزان آن‌جاست، از دیدن تو خیلی خوشحال است، ادوارد، اما —» ماکس که به‌نظر می‌آمد مسائل دیگری غیر از مسائل ساندرز حواس او را به خود مشغول داشته است، با بیانی کم‌وبیش مبهم افزود: «باید لباس‌هایت را عوض کنی، من یک دست کت و شلوار دارم که اندازه‌ی توست — مال یکی از مریض‌های اروپایی است، که فوت کرده، امیدوارم از نظر تو عیبی نداشته باشد — و چیزی هم باید بخوری. توی جنگل حسابی سرد است.»

ساندرز داشت سوزان کلر را نگاه می‌کرد. سوزان به‌جای آن که بیاید و با او خوش‌وبش کند، به درون تاریکی اتاق عقب کشیده بود، و ساندرز در ابتدا به این فکر افتاد که نکند هنوز هم چیزی از دردهای پیشین آن‌ها باقی مانده است. با آن که ساندرز حس می‌کرد که رابطه‌ی گذشته‌ی او با سوزان بیش از آن که او و ماکس را از هم جدا کند سبب پیوند آن دو به یکدیگر شده بود، اما ماکس به‌نظر دور و عصبی می‌آمد، و تا حدودی انگار از آمدن ساندرز ناراضی بود.

اما ساندرز می‌توانست لبخند استقبال را بر چهره‌ی سوزان ببیند. سوزان لباس شب بلندی از ابریشم سیاه به تن داشت که قامت بلند او را بر زمینه‌ی تیرگی اتاق نشیمن تقریباً نامرئی می‌نمود، فانوس پریده‌رنگ صورت او همچون حلقه‌ی نوری بر فراز آن غوطه‌ور بود.

«سوزان — از دیدنت چه حالی شده‌ام.» ساندرز با خنده‌ای دست زن را در دست گرفت. «می‌ترسیدم نکند جنگل شما دو نفر را در کام خود فرو برده باشد. حالت چه‌طور است؟»

«خیلی خوشحالم، ادوارد.» سوزان که هنوز دست ساندرز را در دست داشت برگشت و با شوهرش روبه‌رو شد. «از آمدنت خیلی خوشحالم، حالا دیگر این‌جا می‌توانی جنگل را با ما تجربه کنی.»

«عزیزجان، به‌نظر من تا همین‌جا هم این مرد بیچاره بیش از آن که حقش باشد جنگل را تجربه کرده است.» ماکس پشت کاناپه که جلوی قفسه‌ی کتاب بود خم شد، و کلید چراغ رومیزی را زد؛ چراغ رومیزی را کف اتاق گذاشته بودند، و نور تار آن حروف زرکوب عطف چرمی کتاب‌های ماکس کلر را روشن می‌کرد، اما باقی اتاق همچنان در تاریکی فرو رفته بود. ماکس گفت: «می‌فهمی این مرد از دیروز بعدازظهر در جنگل به دام افتاده؟»

«به دام افتاده...؟» سوزان به ساندرز پشت کرد، به طرف در تمام‌شیشه‌ای رفت و در را بست. سوزان از پشت شیشه‌ها به آسمان نورانی شب که بر فراز جنگل ایستاده بود نگاه کرد، و بعد رفت و روی یکی از صندلی‌هایی که در منتهی‌الیه اتاق بود نشست. صندلی پهلوی کمدی از چوب سیاه بود که مقابل دیوار قرار داشت. زن گفت: «به دام افتادن کلمه‌ی مناسبی است؟ به تو حسودی‌ام می‌شود، ادوارد، لابد تجربه‌ی شگفت‌انگیزی بوده.»

«خب —» ساندرز گیللاس مشروب را از دست ماکس گرفت و به پیش‌بخاری تکیه داد. ماکس گیللاس خود را از تُنگ ویسکی تا نیمه پر می‌کرد. سوزان که در سایه‌های کمد از نظر پنهان بود همچنان به ساندرز لبخند می‌زد، اما به‌نظر می‌آمد فضای مبهم اتاق نشیمن بر تصویر طنز خوش‌پیشین سوزان

سایه افکنده است. ساندرز پیش خود گفت نکند علت آن خستگی خود او باشد، اما چیزی ناهماهنگ و ناخوش در جمع آن‌ها حضور داشت، انگار گذاشته‌اند بُعدی نامرئی به شکلی غیرمستقیم وارد اتاق شود. ساندرز هنوز همان لباسی را به تن داشت که با آن از رودخانه شناکان گذشته بود، اما ماکس برای تعویض لباس ساندرز قدمی پیش نمی‌گذاشت.

ساندرز گیلاش را برای سوزان بلند کرد و گفت: «گمانم می‌شود گفت شگفت‌انگیز بود. مسئله مسئله‌ی درجات مختلف این پدیده است — من آمادگی آن‌همه اتفاق را نداشتم.»

«چه عالی — هیچ‌وقت از یادت نمی‌رود.» سوزان خود را روی صندلی جلو کشید. گیسوان سیاه بلندش را به شکل تازه‌ای که سابقه نداشت آراسته بود، طوری روی صورتش می‌ریخت که گونه‌هایش را پنهان می‌داشت. «همه‌ی ما جرا را برایم تعریف کن، ادوارد، من —»

ماکس دستش را بلند کرد و گفت: «عزیزم، فرصت بده به این بیچاره نفسش جا بیاید. به علاوه، اول از همه باید غذا بخورد، و بعد هم باید برود بخوابد. فردا صبح سر صبحانه مفصل حرف می‌زنیم.» و برای ساندرز توضیح داد: «سوزان یک‌عالمه توی جنگل پرسه می‌زند.»

ساندرز تکرار کرد: «پرسه می‌زند — منظور چیست؟»

سوزان گفت: «فقط در حاشیه‌ی جنگل، ادوارد. ما این‌جا لب جنگل زندگی می‌کنیم، اما همین هم کافی است — من آن تاق‌های گوهرنشان را دیده‌ام.» و با شور و هیجان ادامه داد: «چند روز پیش که سحرگاه از خانه بیرون رفتم، دمپایی‌هایم شروع کردند به بلوری شدن — پاهایم تبدیل به الماس و زمرد می‌شدند!»

ماکس لبخند زنان گفت: «عزیزم، تو شاهزاده‌خانم جنگل سحرآمیز هستی.» «ماکس، درست است —» سوزان با سر حرف ماکس را تصدیق کرد، و به شوهرش که قالی را نگاه می‌کرد خیره‌خیره نگاه کرد. و رو به ساندرز کرد و گفت: «ادوارد، حالا دیگر ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم از این‌جا برویم.»

ساندرز شانه‌هایش را بالا کشید و گفت: «می‌فهمم، سوزان، اما ممکن است مجبور شوی. منطقه‌ی آلوده دارد وسعت می‌گیرد. این که منشأ آن چیست فقط خدا داناست، ولی ظاهراً که تمامی ندارد و جلوی آن را نمی‌شود گرفت.»

«چرا باید جلوی آن را بگیریم؟» سوزان به ساندرز نگاه کرد. «چرا نباید شکرگزار جنگل باشیم که این همه برکت به ما ارزانی داشته؟»

ماکس آخرین جرعه‌ی مشروب خود را سر کشید. «تو هم داری مثل میسیونرها همه‌چیز را اخلاقی می‌بینی. ادوارد الان فقط به یک دست لباس و غذا احتیاج دارد.» ماکس رفت دم در. «الان برمی‌گردم پیش تو، ادوارد. یک اتاق برایت آماده کرده‌ایم. می‌خواهی یک گیلز دیگر هم بخور.»

ماکس که از اتاق بیرون رفت، ساندرز در حالی که گیلزش را از سودا پر می‌کرد، خطاب به سوزان گفت: «حتماً خیلی خسته‌ای. متأسفم که بیدار نگهت داشته‌ام.»

«نه، اصلاً. الان من روزها می‌خوابم — من و ماکس به این نتیجه رسیده‌ایم که داروخانه را باید بیست و چهار ساعته باز نگه داریم.» و چون می‌دانست توجیه او کاملاً قانع‌کننده نیست ادامه داد: «راستش را بخواهی، شب را بیشتر خوش دارم. جنگل را بهتر می‌شود دید.»

«راست می‌گویی. از جنگل نمی‌ترسی، سوزان؟»

«چرا باید از جنگل بترسم؟ آدمی از احساسات خودش راحت‌تر می‌ترسد تا از عوامل برانگیزاننده‌ی این احساسات. جنگل بدین صورت نیست — من جنگل را پذیرفته‌ام، و همه‌ی هراس‌هایی که با آن همراه است.» و با لحن آرام‌تری افزود: «ادوارد، خوشحالم که آمده‌ای این‌جا. متأسفانه فکر می‌کنم ماکس درک نمی‌کند دارد در جنگل چه می‌گذرد — منظورم در وسیع‌ترین مفهوم کلمه است — در مورد همه‌ی نظرات ما در باب زمان و اخلاقیات. چه طور بگویم؟ زندگی مثل گنبدی از شیشه‌ی بسیار رنگ تالو سفید ابدیت را لکه‌دار می‌کند. اطمینان دارم تو درک می‌کنی.»

ساندرز، گیلای به دست، اتاق تاریک شده را طی کرد. با آن که چشم‌هایش به نور خفیه‌ی اتاق عادت کرده بود، اما صورت سوزان هنوز در سایه‌های پشت کمد چوب سیاه پنهان مانده بود. از لحظه‌ی ورود ساندرز لبخندی که کمی شیطنت‌آمیز می‌نمود بر دهان سوزان نشسته بود؛ این لبخند هنوز هم برجا بود و تا حدودی ساندرز را به خویش می‌خواند.

وقتی ساندرز به سوزان نزدیک‌تر شد، پی برد که انحنای مختصر دهان سوزان به سمت بالا مطلقاً لبخند نیست، بلکه شکافی در صورت او است که عامل آن کلفت شدن لب بالا به دلیل وجود غده‌ای است. پوست صورت سوزان ظاهر تیره‌ی خاصی داشت، که سوزان به نحوی موفق شده بود آن را با موهای بلند خود و با استفاده‌ی بی‌دریغ پودر پنهان نگاه دارد. به‌رغم این‌همه استتار، وقتی سوزان کمی خود را در صندلی عقب کشید و شانه‌اش را بالا برد، ساندرز توانست این غده‌های گره‌مانند را در همه‌جای صورت سوزان و بر نرمه‌ی گوش چپ او ببیند. با آن‌همه تجربه‌ای که ساندرز طی سالیان دراز در جذام‌خانه کسب کرده بود، بلافاصله توانست شروع بیماری‌ی را تشخیص دهد که به آن داء‌الاسد یا مرض شیر یا نقاب شیر می‌گویند.

هر چند از نخستین نامه‌ای که سوزان از مونت‌رویال نوشته بود، ساندرز تا اندازه‌ای انتظار چنین حادثه‌ای را داشت، اما در عین حال از این کشف خود آشفته گشت، و برگشت و به سمت دیگر اتاق رفت. در این میان مقداری از مشروب او روی قالی ریخت، که ساندرز امیدوار بود سوزان این نشانه‌ی آشفتگی او را ندیده باشد. از چشم ساندرز این جنایت را طبیعت بر کسی روا داشته بود که قسمت اعظم عمر خود را صرف درمان مبتلایان به این بیماری کرده بود، و ساندرز نخست از این ظلم طبیعت احساس خشم کرد، اما بعد این خشم جای خود را به احساس آرامش داد، انگار این مصیبت خاص مصیبتی بود که هر دوی آن‌ها از نظر روانی به‌خوبی مهبای پذیرش آن بودند. ساندرز می‌فهمید که از مدت‌ها پیش منتظر ابتلای سوزان به این بیماری بوده است، و

نیز آن که این رویداد از نظر ساندرز احتمالاً تنها نقش معتبر سوزان بوده است. حتا رابطه‌ی آن دو تلاش ناخودآگاهانه‌ای در جهت به بار آمدن همین سرانجام بوده است. منشأ واقعی آلودگی و عفونت سوزان نه آن شیاطین مفلوک ساکن جذام‌خانه که خود ساندرز بوده است.

ساندرز گیلز مشروب را تمام کرد و آن را روی میز گذاشت، و بعد برگشت تا با سوزان روبه‌رو شود. به‌رغم صمیمیتی که در گذشته میان آن‌ها بود، ساندرز دریافت که تقریباً غیرممکن است که بتواند ذهن خود را برای سوزان تشریح کند. ساندرز مکثی کرد، و بعد با بیانی سست گفت: «سوزان، روزی که از فورت‌ایزابل رفتی متأسف بودم. واقعیت آن که تأسف من صرفاً تلاشی بود تا جلوی خودم را بگیرم و یکر است به دنبال تو نیایم. اما از رفتنت خوشحال شدم. شاید این انتخاب از نظر عده‌ای عجیب بیاید، اما من درک می‌کنم. تو سعی کردی از سمت تاریک خورشید فرار کنی، و چه کسی حق دارد تو را برای این کار ملامت کند؟»

سوزان که از این اشاره‌ی مبهم ساندرز گیج شده بود یا آن که ترجیح می‌داد این اشاره را نفهمد، سرش را به نشانه‌ی عدم موافقت با ساندرز تکان داد و گفت: «منظورت چیست؟»

ساندرز از سر تردید مکثی کرد. هر چند به‌نظر می‌آمد سوزان دارد لبخند می‌زند، اما در اصل تلاش می‌کرد بر حرکت غیرارادی دهانش مسلط شود. صورتی که روزگاری زیبا و برازنده بود اکنون با اخمی پنهان‌ناشدنی از شکل افتاده بود.

ساندرز سر و دست خود را تکان داد. «داشتم به مریض‌ها مان در فورت‌ایزابل فکر می‌کردم. برای آن‌ها —

«این قضیه ربطی به آن‌ها ندارد. ادوارد، تو خسته‌ای، و من هم باید بروم به داروخانه. دیگر نباید مانع شام خوردن تو بشوم.» سوزان با حرکتی سریع از جا بلند شد، اندام قلمی او از ساندرز بلندتر بود. صورت پودرزده‌اش با

شدت وحدت جمجمه‌مانندی از بالا ساندرز را نگاه کرد، که واترس را به یاد ساندرز انداخت. و یک بار دیگر همان لبخند کج و معوج ظاهر گشت.

«شب به خیر، ادوارد. سر صبحانه همدیگر را می‌بینیم، خیلی حرف‌ها داری که باید برامان تعریف کنی.»

ساندرز دم در راه را بر سوزان بست. «سوزان —»

«چی شده، ادوارد؟» سوزان در را تا نیمه بست، جلوی نوری را بست که از راهرو می‌آمد و از صورت او می‌گذشت.

ساندرز دنبال کلمه گشت، و با واکنشی که چیزی از آن در یاد او مانده بود دست‌هایش را بالا برد تا زن را در آغوش بگیرد. و بعد در حالی که صورت آسیب‌دیده‌ی او ساندرز را مجذوب خود می‌کرد و در عین حال به همان اندازه نیز او را از خود می‌رانند، اما از آن‌جا که ساندرز می‌دانست نخست باید انگیزه‌های خویش را درک کند، به سوزان پشت کرد.

ساندرز گفت: «سوزان، حرفی برای گفتن نیست. این‌جا تو خودت همه‌چیز را در جنگل دیده‌ای.»

سوزان به ساندرز گفت: «همه‌چیز نه، ادوارد، باید یک روز مرا ببری توی

جنگل.»

## میهمان‌خانه‌ی سفید

صبح روز بعد ساندرز که کت و شلوار مرد متوفا را به تن داشت، با لوئیز پره دیدار کرد. ساندرز شب را در یکی از چهار کلبه‌ی خالی مجتمع گذرانده بود. این چهار کلبه در چهار سمت حیاط کوچکی قرار داشت که پشت خانه‌ی یک طبقه‌ی خانوادگی کلر واقع شده بود. باقی کادر پزشکی اروپایی بیمارستان را ترک گفته بودند، و پیش از صبحانه ساندرز میان کلبه‌های متروک گشتی زد؛ در این مدت خود را برای دیداری که با سوزان در پیش داشت آماده می‌کرد. ساکنان قبلی تعدادی کتاب و مجله روی تاقچه‌ها جا گذاشته بودند و در آشپزخانه تعدادی قوطی کنسرو باز نشده بود، که همه به بقایای دنیایی دوردست مانده بودند.

کت و شلوار تازه‌ی ساندرز در گذشته جزء اموال یکی از مهندسان بلژیکی بود که در یکی از معادن کار می‌کرد. از روی برش شلوار و کت می‌شد فهمید که مهندس بلژیکی تقریباً همسن و سال ساندرز بوده است. این مرد چند هفته پیش از ذات‌الریه مرده بود. ساندرز در جیب‌های کت متوفا چند تکه پوست درخت و چند برگ خشکیده پیدا کرد. ساندرز پیش خود به این نتیجه رسید که نکند صاحب کت هنگام جمع کردن این اشیا در جنگل، اشیایی که زمانی بلور بوده‌اند، واپسین سرمایِ زندگی خود را خورده باشد.



موقع صرف صبحانه از سوزان کلر خبری نشد. وقتی ساندرز وارد خانه‌ی خانوادگی کلر شد خدمتکار خانه او را به ناهارخوری هدایت کرد. در ناهارخوری ماکس کلر با بلند کردن انگشت اشاره به او سلام داد.

ماکس کلر به ساندرز گفت: «سوزان خوابیده. طفلک شب بدی را گذرانده — عده‌ی زیادی از بومیان در این اطراف توی بوته‌زار پلاس شده‌اند، و به‌نظر من همه هم در آرزوی جمع کردن خروارخروار الماس هستند. مریض‌ها را هم با خودشان آورده‌اند، که اکثر آن‌ها هم خوب‌شدنی نیستند. تو چه‌طوری، ادوارد؟ امروز صبح حالت چه‌طور است؟»

ساندرز گفت: «ای، بدک نیست. در ضمن، به‌خاطر این کت و شلوار ازت متشکرم.»

ماکس گفت: «رخت‌های خودت الان خشک شده. یکی از نوکرها صبح زود آن‌ها را اتو کرده. اگر بخواهی این‌ها را عوض کنی —؟»

«نه، خوب‌اند. به‌هر حال گرم‌تر که هستند.» ساندرز پارچه‌ی سرژ آبی لباس را با انگشت لمس کرد. اکنون که قرار بود با سوزان دیدار کند جنس تیره‌تر این لباس به دلایلی از کت و شلوار گرمسیری پنبه‌ای خود او مناسب‌تر می‌نمود، لباس مبدلی که متناسب این جهان مردگان بود، جهانی که سوزان به روز در آن می‌خوابید و تنها هنگام‌شب ظاهر می‌شد.

ماکس بالذت صبحانه می‌خورد، و برای خوردن گریپ‌فروت از هر دو دستش استفاده می‌کرد. از دیشب که یکدیگر را دیده بودند، ماکس کاملاً آرام شده بود، تا اندازه‌ای مثل این بود که غیبت سوزان برای نخستین‌بار به او امکان می‌داد حالت دفاعی خود را در مقابل ساندرز کنار بگذارد. در عین حال، ساندرز حدس می‌زد که به‌عمد اجازه یافته بود چند دقیقه‌ای با سوزان تنها باشد، با این هدف که فرصتی پیدا کند و چنانچه خواست در باب دلیل آمدن سوزان و ماکس به مونت‌رویال به‌اختصار داورى نماید.

«ادوارد، هنوز درباره‌ی دیروز و رفتنت به منطقه چیزی به من نگفته‌ای. بگو

بینم دقیقاً چه اتفاقی افتاد.»

ساندرز که از حالت بی‌تفاوتی ماکس گیج شده بود نگاهی به آن سمت میز که ماکس نشسته بود انداخت و گفت: «به احتمال زیاد تو هم همان چیزهایی را دیده‌ای که من دیده‌ام — همه‌ی جنگل دارد تبدیل می‌شود به شیشه. در ضمن، تو اصلاً آدمی به اسم تورنسن را می‌شناسی؟»

«خط تلفن ما از دفتر معدن او رد می‌شود. چندباری تورنسن را دیده‌ام — این کت و شلوار هم مال یکی از مهندس‌های اوست. همیشه پی کلک سوار کردن‌های خودش است.»

«از زنی که پیش او زندگی می‌کند، از سرنا وانترس چه می‌دانی؟ گمان می‌کنم رابطه‌ی آن‌ها ورد زبان مردم این اطراف است؟»  
«نه اصلاً — وانترس، گفتم اسم زن وانترس است؟ شاید از آن لوندهایی باشد که توی یکی از رقااص خانه‌های لیرویل بلند کرده است.»

«به این صورت که نه.» ساندرز تصمیم گرفت دیگر در این مورد حرف نزنند. صبحانه‌شان را که تمام می‌کردند، ساندرز از آمدنش به پورت‌ماتاره و سفر به مونت‌رویال برای ماکس کلر تعریف کرد، و داستان خود را با رفتن به منطقه‌ی بازرسی به پایان برد. و در انتها، وقتی از جلوی بخش‌های خالی دو طرف حیاط می‌گذشتند، ساندرز به توضیحی اشاره کرد که پروفیسور تاتلین درباره‌ی پدیده‌ی هابل داده بود و نیز آن که خود او درباره‌ی اهمیت واقعی آن چه می‌اندیشید.

اما چنین می‌نمود که ماکس علاقه‌ی چندانی به این مباحث ندارد. به وضوح ماکس بلوری شدن جنگل را به چشم یکی از کارهای غریب طبیعت نگاه می‌کرد که به‌زودی از تبوتاب می‌افتاد و به آخر می‌رسید و ماکس مجال آن را پیدا می‌کرد که به کار خود که همانا پرستاری از سوزان بود بپردازد. ماکس اشاره‌ی مبهم ساندرز به سوزان را ناشنیده گرفت و زیرکانه از کنار آن گذشت. ماکس با سربلندی همه‌ی قسمت‌های بیمارستان را به ساندرز نشان داد، و به بخش‌های تازه و تسهیلات عکس‌برداری اشاره کرد، و این‌که این‌ها را او و سوزان در همین مدت کوتاه در بیمارستان دایر کرده بودند.

«نمی‌خواهم بگویم این ما بودیم که چنین و چنان کرده‌ایم و امتیاز این کار را به خودمان اختصاص دهیم، اما باور کن، ادوارد، کار مهمی انجام شده. اکثر بیماران را شرکت‌های معدن‌کار برای ما می‌فرستند و در نتیجه قسمت عمده‌ی پول‌ها نیز از همان کانال به دست ما می‌رسد.»

اکنون کنار حصار دور محوطه در سمت شرقی بیمارستان قدم می‌زدند. در دوردست، آن سوی بناهای یک طبقه‌ی مجتمع، می‌توانستند وسعت کامل جنگل را ببینند، و نور ملایم جنگل را می‌دیدند که همچون سایبانی از شیشه‌ی رنگین در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. با آن که نزدیک هتل بوربن جاده‌ی دور محوطه هنوز همچون سدی جلوی منطقه‌ی آسیب‌دیده ایستاده بود، اما به‌نظر می‌آمد منطقه‌ی آسیب‌دیده چندین کیلومتر به سمت پایین دست رود گسترش یافته است، و در دو طرف ساحل رود از میان نواحی جنگلی پیش رفته است. به‌نظر می‌آمد در ارتفاع صد متری بالای جنگل هوا مدام می‌درخشد، انگار اتم‌هایی که بلوری بودند در باد ذوب می‌شدند و جای آن‌ها را اتم‌هایی می‌گرفتند که از زیر از درون جنگل بالا می‌آمدند.

صدای فریادهایی که بلند می‌شد و صدای تق‌تق برخورد چوب‌دستی‌های خیزران به چیزی حواس ساندرز را پریشان کرد. در فاصله‌ی پنجاه متری آن‌ها گروهی از مستخدمان بیمارستان در سمت دیگر حصار در میان درختان حرکت می‌کردند. ساندرز متوجه حضور جمعی از بومیان شد که در سایه‌ی درختان نشسته بودند و مستخدمان بیمارستان گرم عقب راندن همین بومیان بودند. کارکنان بیمارستان برای قدرت‌نمایی سوت‌هاشان را به صدا درمی‌آوردند و زمینِ دوروبر پاهای بومیان را با چوب‌دستی‌های خیزران می‌کوبیدند.

ساندرز زیر درختان را نگاه کرد و دست‌کم دویست نفری را دید که به‌صورت گروه‌های کوچک دور بقچه‌ها و چوب‌دستی‌هاشان کز کرده بودند و با چشم‌های مرده جنگل دوردست را خیره‌خیره نگاه می‌کردند. همه‌ی بومیان افلیج و مریض می‌نمودند، با صورت‌هایی که از شکل افتاده بود و شانه و

دست‌هایی که به اسکلت مانده بود. آن‌هایی که با تهدید مستخدمان بیمارستان عقب رانده می‌شدند چند متری میان درختان پس می‌نشستند و مریض‌ها را نیز با خود لای درختان می‌کشیدند، اما عده‌ی دیگری از جای خود تکان نمی‌خوردند. به نظر می‌آمد که این عده از سوت و چوب‌دستی بی‌خبرند. ساندرز حدس می‌زد که این بومیان به امید کمک یا مراقبت جذب بیمارستان نشده‌اند، بلکه بیمارستان را صرفاً به چشم سپر حفاظتی موقتی نگاه می‌کردند که بین آن‌ها و جنگل حایل شده بود.

«ماکس، کدام ناکسی —؟» ساندرز از روی حصار سیمی گذشت. نزدیک‌ترین گروه بیست متری با او فاصله داشت و بدن سیاه آنان میان زباله‌ها و بوته‌های بلند زیر درختان از نظر پنهان بود.

ماکس در پی ساندرز از روی حصار گذشت و توضیح داد: «از قبیله‌های گدا هستند.» ماکس به سلام یکی از مستخدمان پاسخ داد. «نگران آن‌ها نباش، همیشه این اطراف می‌پلکند. شاید باور نکنی، ولی این‌ها اساساً دنبال کمک نیستند.»

«اما، ماکس —» ساندرز چند قدمی در محوطه‌ی بی‌درخت جلو رفت. تا این‌جا بومیان بی‌هیچ واکنشی او را تماشا می‌کردند، اما اکنون که ساندرز به آن‌ها نزدیک می‌شد بالاخره از خود عکس‌العمل نشان دادند. پیرمردی که کله‌اش ورم کرده بود خود را روی زمین مُچاله کرد انگار بخواهد خود را از نگاه خیره‌ی ساندرز بدزد. پیرمرد دیگری که هر دو دستش را قطع کرده بودند باقی‌مانده‌ی دست‌هایش را لای پاهایش پنهان کرد. در میان جمع کودکی به چشم نمی‌آمد، اما در چند جا چشم ساندرز به بقچه‌های کوچکی افتاد که چند زن افلیج به پشت خود بسته بودند. وقتی بومیان آهسته‌آهسته سر جای خود حرکت می‌کردند جنب‌وجوشی همه‌جا را فرا می‌گرفت، اما این جنب‌وجوش تنها به حرکت دادن شانه‌ها محدود می‌شد و از آن تجاوز نمی‌کرد. انگار همه‌ی آن‌ها آگاه بودند که امکان ندارد بتوانند خود را مخفی کنند.

«ماکس، این‌ها که —»

کلر بازوی ساندرز را گرفت و کوشید او را بکشد و کنار حصار برگرداند. «بله، ادوارد، درست است. این‌ها جذامی‌اند. هر جای دنیا که بروی دنبالت می‌آیند، نه؟ متأسفانه از ما کاری ساخته نیست.»

«اما ماکس —!» ساندرز دور خود چرخید و به بخش‌های خالی داخل مجتمع اشاره کرد. «بیمارستان که خالی است! چرا این‌ها را به بیابان سر داده‌ای؟»

«ما بیرون‌شان نکرده‌ایم.» کلر نگاهش را از درختان گرفت. «این‌ها مال یک قرارگاه کوچک هستند، اسم جذام‌خانه نمی‌شود روی آن گذاشت؛ قرارگاه را یکی از کشیش‌های کاتولیک راه انداخت. و وقتی کشیش از این‌جا رفت، این‌ها هم همین‌طور زدند به بوته‌زارها. البته قرارگاه هم بد اداره می‌شد، تنها چیزی که در دسترس کشیش بود چندتا دعا بود، که برای مریض‌ها می‌خوانده، و اگر حرف‌هایی که من شنیده‌ام راست باشد، این دعاها زیاد هم نبوده‌اند. و حالا این مریض‌ها برگشته‌اند؛ آن هم به‌خاطر نوری است که از جنگل می‌تابد، تصور من این است —»

«اما چرا عده‌ای را بستری نمی‌کنید؟ جا برای سی، چهل نفر دارید.»  
«ادوارد، ما برای رسیدگی به این بیماران مجهز نیستیم. حتا اگر دل‌مان بخواهد هم، کاری از دست‌مان بر نمی‌آید و بی‌نتیجه است. باور کن ادوارد، من باید به فکر سوزان هم باشم. ما همه مشکلات خودمان را داریم، خودت که می‌دانی.»

«البته.» ساندرز خودش را جمع‌وجور کرد. «من هم می‌فهمم، ماکس. کاری که شما دو نفر کرده‌اید بیش از سهم‌تان است، از سر همه زیاد است.»

ماکس به سمت دیگر حصار رفت و وارد مجتمع شد. مستخدمان بیمارستان در راستای درختان حرکت کرده بودند و اکنون مشغول عقب راندن آخرین افراد جذامی بودند، با چوب‌دستی‌های خیزران به ساق پای جذامیان پیرتر و معلولین و افلیج‌هایی می‌زدند که هنگام حرکت سستی به خرج می‌دادند.

«ادوارد، من می‌روم به اتاق طبابت. شاید ساعت یازده بشود کمی مشروب خورد. اگر خواستی بروی بیرون، یکی از مستخدمین را در جریان بگذار.»

ساندرز برای ماکس دست تکان داد، و بعد در کنار محوطه‌ی باز قدم‌زنان دور شد. مستخدمان کارشان را تمام کرده بودند و به اتاق نگهبانی برمی‌گشتند؛ چوب‌دستی‌های خیزران را روی شانه گذاشته بودند. جذامیان به عمق سایه‌ها عقب نشسته بودند، تقریباً از نظر پنهان بودند، اما ساندرز می‌توانست چشم‌هاشان را حس کند که نگاه خیره‌شان از او عبور می‌کرد و به جنگل که فراسوی او بود دوخته می‌شد؛ ساندرز اکنون تنها حلقه‌ی ارتباط میان این پس‌مانده‌های بشریت و جهان پیرامون آن بود، پس‌مانده‌هایی که در مقام بشری چندان قابل شناسایی نبودند.

«دکتر! دکتر! ساندرز!»

ساندرز برگشت و لوئیز پره را دید که از اتومبیل ستاد ارتش که دم در پارک کرده بود پیاده شده و دارد به طرف او می‌آید. لوئیز پره برای ستوان فرانسوی‌یی که از شیشه‌ی راننده بیرون را تماشا می‌کرد دست تکان داد. ستوان با سلام نظامی محکمی با زن خداحافظی کرد و اتومبیل را راند و از آن‌جا دور شد.

«لوئیز — آراگون گفت امروز صبح می‌آیی.»

لوئیز به ساندرز رسید. زن در حالی که صمیمانه لبخند می‌زد بازوی ساندرز را گرفت. «نزدیک بود شناسمت، ادوارد. با این کت و شلوار، به تغییر قیافه می‌ماند.»

«فعلاً که حس می‌کنم به لباس مبدل احتیاج دارم.» ساندرز با خنده‌ی نیمه‌کاره‌ای به درختانی اشاره کرد که در فاصله‌ی بیست متری آن‌ها بود، اما لوئیز نتوانست جذامیان را که در تیرگی سایه‌ها نشسته بودند ببیند.

لوئیز عیب‌جویانه نگاهی به ساندرز انداخت، و حرف‌های خود را پی گرفت. «آراگون به من گفت توی جنگل گیر کرده‌ای. اما ظاهراً که یکپارچه‌ای. با دکتر تاتلین حرف زدم، فیزیکدان است، همه‌ی نظریه‌هایش را درباره‌ی جنگل

تشریح کرد — باور کن خیلی پیچیده است، همه‌اش از ستارگان و از زمان گفت، برایت تعریف کنم حیران می‌شوی.»

«حتماً هم همین‌طور است.» ساندرز که از شنیدن وراجی‌های سطحی زن لذت می‌برد، دستش را لای بازوی او سُراند و او را از محوطه‌ی باز گذراند و به سمت کلبه‌هایی برد که پشت بیمارستان بود. بعد از آن همه بوی مواد ضد عفونی‌کننده و فضای بیماری و کنار آمدن با زندگانی، چنین می‌نمود که گام‌های بلند و چابک لوئیز و بدن باطراوت او متعلق به جهانی است از یادرفته. ساندرز که حضور زن را در کنار خود حس می‌کرد، لحظه‌ای تقریباً مطمئن بود که او و لوئیز قدم‌زنان دارند برای همیشه از مونت‌رویال و بیمارستان و جنگل می‌روند.

لوئیز پره گرم روایت تاریخچه‌ی اقامت شب قبل خود در پایگاه ارتش بود که ساندرز با خنده‌ای وسط حرف او دوید و گفت: «لوئیز! محض رضای خدا خفه شو. شاید خودت ندانی، ولی داری کاتالوگ همه‌ی افسران انتقالی قرارگاه را برایم نقل می‌کنی!»

«نه! منظورت چیست؟ آهای، داری مرا کجا می‌بری؟»

«قهوه — البته برای تو. و مشروب برای من. داریم می‌رویم به کلبه‌ی من، پیشخدمت ماکس این چیزها را برای من می‌آورد.»

لوئیز با تردید مکث کرد. «باشد. اما چیز چه می‌شود؟»

«سوزان؟» ساندرز لاقیدانه شانه‌هایش را بالا کشید. «خوایده.»

«چی؟ این وقت روز؟»

«روز را همیشه می‌خواهد — شب باید داروخانه را بچرخاند. راستش را بخواهی، من هنوز درست ندیده‌امش.» و چون می‌دانست آن چه گفته است الزاماً جوابی نیست که لوئیز خوش داشت بشنود، باعجله افزود: «آمدن این جا بی فایده بود — همه چیز کاملاً مایه‌ی یأس بود.»

لوئیز با سر حرف ساندرز را تصدیق کرد و گفت: «خوبه»، انگار کاملاً متقاعد نشده است. «شاید به همان صورتی است که باید باشد. و آن دوستت، شوهر خانم؟»

پیش از آن که ساندرز فرصت جواب دادن پیدا کند، لوئیز ایستاد و بازوی او را گرفت. لوئیز که سخت یکه خورده بود به زیر درختان اشاره کرد. در این نقطه به دور از جاده و نگهبانی بیمارستان، جذامیان بیش از چند متری عقب رانده نشده بودند، و صورت‌های آنان به وضوح قابل رؤیت بود، صورت آدم‌هایی که مراقب اطراف خود بودند. «ادوارد! آن‌جا، این مردم! این‌ها کی هستند؟» ساندرز آرام گفت: «این‌ها انسان هستند.» و با ریشخند کم‌رنگی افزود: «ترس.»

«نمی‌ترسم. ولی این‌جا چه می‌کنند؟ خدای من، آن‌ها هم صدها نفر! در این مدتی که حرف می‌زدیم این‌جا بوده‌اند.» «تصور نمی‌کنم برای شنیدن حرف‌های ما به خود زحمت داده باشند.» ساندرز به لوئیز اشاره کرد تا از شکافی که در حصار بود رد شود. «شیاطین مفلوک، این‌ها مسحور و افسون‌شده این‌جا نشسته‌اند، همین.» «یعنی چی؟ من باعث شده‌ام؟»

ساندرز با صدای بلند به این جمله خندید. دوباره بازوی لوئیز را گرفت، محکم گرفت. «عزیز من، این فرانسوی‌ها چه به سر تو آورده‌اند؟ تو مرا افسون کرده‌ای نه آن‌ها را؛ با کمال تأسف باید بگویم این مردم فقط به جنگل علاقه‌مندند و بس.»

آن دو از حیاط کوچکی گذشتند و وارد کلبه‌ی ساندرز شدند. ساندرز با زنگ پیشخدمت خانواده‌ی کلر را احضار کرد و برای لوئیز قهوه و برای خودش ویسکی سودا سفارش داد. پیشخدمت که قهوه و ویسکی را آورد، در اتاق نشیمن جا خوش کردند. ساندرز پنکه‌ی سقفی را روشن کرد و کتش را بیرون آورد.

لوئیز پرسید: «حالا وقت بیرون آوردن لباس مبدل است؟» «درست است.» ساندرز چارپایه‌ی کوچک اتاق را پیش کشید و مقابل کاناپه روی آن نشست. «از این‌که آمده‌ای این‌جا خیلی خوشحالم، لوئیز. حضور



تو باعث شده است که این جا کمتر حال و هوای گور به هم ریخته و نامرتب داشته باشد.»

ساندرز دستش را پیش برد و فنجان و نعلبکی را از دست لوئیز گرفت. ساندرز از جا بلند شد و خواست پهلوی لوئیز بنشیند و بعد پشت پنجره رفت که مشرف به خانه‌ی خانواده‌ی کلر بود. ساندرز کرکره‌ی پلاستیکی پنجره را پایین کشید.

«ادوارد، تو از آن مردهایی هستی که به طبیعت واقعی خودشان هیچ اعتمادی ندارند، با این حال، خیلی هم می‌توانی حسابگر باشی.» لوئیز ساندرز را که پهلوی او روی کاناپه می‌نشست با تبسمی تماشا کرد. لوئیز در حالی که وانمود می‌کرد دارد دست‌های ساندرز را پس می‌زند پرسید: «عزیزم، تو هنوز هم داری خودت را امتحان می‌کنی؟ زن‌ها دوست دارند نقش مناسب خود را در هر لحظه بدانند، و الان بیش از هر وقت دیگری.» وقتی ساندرز چیزی نگفت لوئیز به کرکره اشاره کرد و گفت: «گمانم گفتی خواب است. یا نکند و امپیرهای این جا روزها پرواز می‌کنند؟»

لوئیز که می‌خندید ساندرز دستش را محکم روی چانه‌ی او گذاشت. «هم روز هم شب — مگر دیگر اهمیتی هم دارند؟»

ساندرز و لوئیز ناهار را در همان کلبه باهم خوردند. بعد از ناهار، ساندرز از تجربه‌های خود در جنگل گفت.

«لوئیز، یادم می‌آید اولین باری که وارد پورت ماتاره شدم به من گفتی امروز اعتدال ربیعی است. البته پیش از آن این نکته به فکرم نرسیده بود، اما اکنون خوب می‌فهمم که در دنیای بیرون از جنگل تا چه حد همه چیز به نور و ظلمت تقسیم شده است — این پدیده را در پورت ماتاره می‌توان به خوبی دید — آن نور عجیبی که در بازارچه‌ها و در جنگل اطراف شهر است، و حتا در خود مردم شهر هم نور و ظلمت توأمان یکدیگرند. به گذشته که نگاه می‌کنم، به نظر من

می‌رسد که همه‌ی آدم‌ها به‌صورت جفت هستند، به‌صورت توأمان: وانترس با آن کت و شلوار سفید و آن صاحب معدن، تورنسن و دارودسته‌ی سیاهش. در این لحظه دارند جایی در دل جنگل بر سر زنی که دارد جان می‌کند باهم می‌جنگند. و بعد تو خودت هستی و سوزان — هنوز سوزان را ندیده‌ای، اما سوزان درست قرینه‌ی متضاد توست، بسیار گریزپا و سایه‌وار و تاریک. امروز صبح که تو آمدی، مثل این بود که از دل خورشید بیرون آمده‌ای. و نمونه‌ی دیگر بالتوس است، همان کشیش، با صورتی که نقاب مرگ است، هر چند تنها خدا عالم است که جفت او کیست.»

«شاید هم خود تو باشی، ادوارد.»

«شاید حق با تو باشد — به گمان من بالتوس دارد تلاش می‌کند بلکه خود را از باقی ایمانی که برایش مانده است آزاد کند، درست مثل من که سعی می‌کنم از فورت‌ایزابل و جذام‌خانه‌ی آن فرار کنم؛ رادک همین نکته را گوشزد من کرد، مرد بیچاره.»

«اما ادوارد، این تقسیم‌بندی چرا؟ تقسیم‌بندی به سیاه و سفید؟ تو از تقسیم‌بندی این آدم‌ها خوشت می‌آید.»

«واقعاً این‌طور است؟ اما تصور می‌کنم قضیه از این‌ها عمیق‌تر است. امکان دارد این تمایز میان نور و ظلمت بنیادی‌تر از این حرف‌ها باشد و آن را از جان‌داران آغازین به ارث برده باشیم. از هر چه بگذریم، این واکنش به نور واکنش به همه‌ی امکاناتِ نفس حیات است، تا جایی که می‌دانیم، این تقسیم‌بندی قوی‌ترین تقسیم‌بندی موجود است، که شاید حتا تنها تقسیم‌بندی باشد، و صدها میلیون سال است که مدام همه‌روزه تقویت می‌شود. در ساده‌ترین مفهوم آن، این فرایند را زمان به جریان می‌اندازد، و اکنون که زمان دارد پا پس می‌کشد، ما نیز به تدریج داریم این تقابل و تضاد موجود در همه‌ی پدیده‌ها و چیزها را با وضوح بیشتری مشاهده می‌کنیم. قضیه این نیست که خواسته باشم به نور و ظلمت هویت اخلاقی داده باشم — من نه هوادار وانترس

هستم و نه طرفدار تورنسن. هر دوی آنها که حالا منزوی شده‌اند مضحک و مشمئزکننده هستند، اما شاید جنگل آنها را به هم آشتی دهد. آن‌جا، در آن سرزمین رنگین‌کمان، تمایزی و تفاوتی میان چیزها و پدیده‌ها در کار نیست، چیزی متمایز از چیز دیگری نیست.»

«و سوزان — آن بانوی تاریک تو — پیش تو، ادوارد، چه جایگاهی، چه مفهومی دارد؟»

«درست نمی‌دانم — به‌وضوح این زن به نحوی نماد جذام‌خانه است، حال هر مفهومی که می‌خواهد داشته باشد — سمت تاریک اعتدال است. حرفم را باور کن، اکنون خوب می‌فهمم که انگیزه‌های من برای کار در جذام‌خانه صرفاً جنبه‌ی نوع‌دوستی نداشته است، اما صرف پذیرفتن این واقعیت به کار من نمی‌آید، کمکی به حال من نیست. البته بُعد و سمت تاریک روان نیز در کار است، و به تصور من تنها کاری که از آدمی برمی‌آید این است که چهره‌ی دیگر آن را پیدا کند و بکوشد آنها را به هم آشتی دهد — و این درست همان اتفاقی است که دارد در جنگل می‌افتد.»

لوئیز پرسید: «تا کی می‌خواهی این‌جا بمانی؟ مونت‌رویال را می‌گویم.»  
«تا چند روز دیگر. نمی‌توانم همین الان از این‌جا بروم. از نظر من آمدن به این‌جا شکست کامل بوده است، اما هیچ‌کدام از آنها را، نه سوزان و نه ماکس را درست ندیده‌ام، و امکان دارد به کمک من احتیاج داشته باشند.»

«ادوارد —» لوئیز دم‌پنجره رفت، و بند کرکره را طوری کشید که پره‌های آن بالا رفتند و نور بعدازظهر وارد اتاق گشت. طرح کلی پیکر لوئیز که بر زمینه‌ی آفتاب شکل گرفت، لباس سفید و پوست پریده‌رنگ وی به‌ناگاه تاریک و تیره شدند. وقتی لوئیز با نخ کرکره بازی می‌کرد و آن را باز و بسته می‌نمود، هیکل کشیده‌ی او مثل تصویری درون یک شاتر خورشیدی نخست روشن و بعد تاریک می‌شد. گفت: «ادوارد، یک لنج نظامی فردا به پورت‌ماتاره برمی‌گردد. فردا بعدازظهر. تصمیم گرفته‌ام بروم.»

«اما، لوئیز —»

«باید بروم.» لوئیز چانه‌اش را بالا برد و ساندرز را رودررو نگاه کرد. «امیدی به پیدا کردن اندرسون نیست، حتماً تا به حال مرده، و وظیفه‌ام ایجاب می‌کند این رپورتاژ را به دفتر خبرگزاری برسانم.»

«رپورتاژ؟ عزیز من، تو داری این واقعه را به چشم امور جزئی و پیش‌پاافتاده نگاه می‌کنی.» ساندرز به طرف تنگ ویسکی رفت که روی بوفه‌ی لُخت بود. «لوئیز، امید داشتم پیش من بمانی —» ساندرز که آگاه بود لوئیز دارد او را مَحک می‌زند و چون نمی‌خواست زن را ناراحت کند، جمله‌اش را بُرید. به‌رغم همه‌ی اشاره‌هایی که ساندرز به سوزان کرده بود، اما می‌دانست که فعلاً تا مدتی ناگزیر است پیش ماکس و سوزان بماند. دست‌کم، همان ابتلای سوزان به جذام ساندرز را بیش از پیش ملزم به آن می‌کرد که پیش او بماند. با آن که شب پیش سوزان از ساندرز فاصله گرفته بود، اما ساندرز می‌دانست خود او تنها شخصی است که می‌تواند ماهیت واقعی گرفتاری سوزان و معنای این گرفتاری را برای هر دوی آن‌ها درک کند.

لوئیز که کیفش را برمی‌داشت، ساندرز به او گفت: «از ماکس خواهش می‌کنم به پایگاه تلفن کند و بخواهد برایت اتومبیل بفرستند.»

باقی بعدازظهر را ساندرز در کلبه‌ی خود ماند، و تاج نور را که بر فراز جنگل دوردست نشسته بود تماشا کرد. پشت سر او، آن سوی حصار دور محوطه‌ی بیمارستان، جذامیان باز از لای درختان جلو کشیده بودند. نور بعدازظهر رو به خاموشی رفت، اما برق روشن خورشید همچنان در اندرون جنگل بلور گرفتار ماند، و مردها و زن‌های پیر تا حاشیه‌ی درختان پیش آمدند و همچون ارواح پریشان‌حال همان‌جا به انتظار نشستند.

بعد از گرگ‌ومیش شبانگاه سوزان بار دیگر ظاهر گشت. شاید به‌راستی سوزان بعدازظهر را خوابیده بود، یا شاید هم مثل ساندرز در اتاق خود پشت

کرکره‌های بسته نشسته بود، اما ساندرز این را به هیچ‌روی نمی‌توانست بداند، ولی شام که می‌خوردند، سوزان حتا از دیدار شب قبل هم به‌نظر دورتر و در خود فرورفته‌تر می‌آمد، و طوری با حالت عصبی و اجبار غذا می‌خورد انگار دارد بی‌مزه‌ترین غذای دنیا را به‌زور فرو می‌دهد. سوزان غذای خود را به تمام و کمال خورده بود، در حالی‌که ساندرز و ماکس هنوز می‌نوشیدند و حرف می‌زدند. پشت سر زن پرده‌ی مخمل سیاه آویزان بود، که به‌وضوح برای خاطر ساندرز روی تنها پنجره‌ی اتاق کشیده بودند، و این پرده‌ی سیاه باعث شده بود جامه‌ی بلند و سیاه زن در نور گرفته‌ی اتاق تقریباً نامرئی بماند. سوزان ساندرز را در انتهای دیگر میز در دورترین فاصله‌ی ممکن نسبت به خود نشانده بود، که از آن فاصله حتا نقاب پودرزده‌ی سفید صورت زن همچون چهره‌پوش یا روبنده‌ی سیاهی به چشم می‌آمد.

سوزان پرسید: «ماکس تو را برد در بیمارستان دوری بزنی؟ امیدوارم نظرت را جلب کرده باشد؟»

ساندرز گفت: «خیلی. یک دانه مریض هم ندارد.» و افزود: «برایم عجیب است که اصلاً چرا لازم می‌بینی بروی توی داروخانه‌ی بیمارستان وقت صرف می‌کنی.»

ماکس توضیح داد: «شب‌ها عده‌ی قابل ملاحظه‌ای از بومیان می‌آیند این‌جا. روزها همین اطراف نزدیک جنگل می‌پلکند. یکی از راننده‌ها گفت این بومیان دارند مریض‌ها و مردنی‌ها را می‌برند توی منطقه‌ی آسیب‌دیده‌ی جنگل. گمان می‌کنم نوعی مومیایی شدن فوری است.»

سوزان گفت: «اما از مومیایی معمولی خیلی باشکوه‌تر است. مثل مگسی است که درون کهربای اشک‌های خود خوابیده باشد، یا سنگواره‌ی چند میلیون ساله‌ای است که از بدن خود برای ما الماس پرورانده است. امیدوارم ارتش به آن‌ها اجازه‌ی عبور بدهد.»

ماکس در پاسخ گفت: «ارتش نمی‌تواند جلوی آن‌ها را بگیرد. اگر این مردم بخواهند خودکشی کنند دیگر به خودشان مربوط است. به هر حال ارتش دارد

این منطقه را تخلیه می‌کند و سرشان شلوغ است و به کار دیگری نمی‌رسند.» و خطاب به ساندرز گفت: «تقریباً حالت مضحکی به خودش گرفته، ادوارد. به محض این‌که نظامی‌ها جایی قرارگاه برپا می‌کنند، باید همه را جمع کنند و باز هم بروند پانصد متر آن‌ورتر.»

«منطقه‌ی آسیب‌دیده با چه سرعتی گسترش پیدا می‌کند؟»

«روزی تقریباً هفتاد متر، شاید هم بیشتر. طبق گزارش شبکه‌ی رادیویی ارتش در منطقه‌ی مرکزی فلوریدا این پدیده دارد به مرحله‌ی وحشت‌فراگیر (پانیک) می‌رسد. نیمی از ایالت فلوریدا را تخلیه کرده‌اند. هنوز هیچ‌طور نشده از مرداب‌های اورگلیدز گرفته تا میامی یکسره آلوده شده است.»

سوزان برای بزرگداشت این واقعه جامش را بلند کرد. «تصورش را می‌توانی بکنی، ادوارد؟ یک شهر کامل! همه‌ی آن صدها هتل سفید میامی یک‌جا تبدیل به شیشه‌ی رنگی شده‌اند — حتماً شبیه ونیز در دوران نقاشانی مثل تیسین و ورونزه شده است، یا شبیه رُم، آن هم رُمی که ده‌ها کلیسای سن‌پتر داشته باشد.»

ماکس خندید. «سوزان، تو طوری حرف می‌زنی انگار عیسا مسیح ظهور کرده و اورشلیم نو به پا شده. می‌ترسم همین‌که سرت را برگردانی خودت را به شمایل فرشته‌ای در ویتترین گل سرخ ببینی.»

بعد از شام، ساندرز منتظر ماند بلکه ماکس کلر از اتاق بیرون برود و چند دقیقه‌ای او را با سوزان تنها بگذارد، اما ماکس یک دست شطرنج از کمد چوب سیاه بیرون آورد و مهره‌ها را روی صفحه چید. ساندرز و ماکس که حرکت‌های شروع بازی را انجام می‌دادند، سوزان معذرتی خواست و بی‌سروصدا از اتاق بیرون رفت.

ساندرز یک ساعتی منتظر ماند بلکه سوزان برگردد. ساعت ده ساندرز بازی را واگذار کرد و به ماکس شب‌به‌خیر گفت، و ماکس تنها ماند تا در باب امکانات آخر بازی با ذهن خود کلنجار رود.

ساندرز که نمی‌توانست بخوابد، مدتی توی کلبه‌ی خود بی‌هدف پرسه زد و هر چه ویسکی در تنگ باقی مانده بود نوشید. در یکی از اتاق‌های خالی کلبه یک بسته مجله‌ی مصور به زبان فرانسه پیدا کرد و به ورق زدن مجله‌ها پرداخت، و برای پیدا کردن اسم لوئیز محل چاپ اسم نویسنده‌ی مقاله‌ها را یکی‌یکی نگاه کرد.

ساندرز ناگهان بی‌اختیار از کلبه بیرون رفت و به درون تاریکی فرو شد. ساندرز رو به حصار دور محوطه‌ی مجتمع به راه افتاد. بیست متری به سیم‌های حصار مانده، ساندرز جذامیان را دید که در ماهتاب زیر درختان نشسته بودند. جذامیان آن‌قدر پیش آمده بودند که به محوطه‌ی باز بی‌درخت رسیده بودند، و مثل آب‌تنی‌کنندگان که زیر نور خورشید نیمه‌شب نشسته باشند تن به نور ماه سپرده بودند. یکی دو نفر لخلخ‌کنان میان صفوف جذامیان می‌گذشتند که به حالت نیمه‌خواب روی زمین افتاده بودند یا روی بقچه‌هایشان چمباتمه زده بودند.

ساندرز خود را در تیرگی پشت کلبه پنهان کرد و برگشت و رد نگاه خیره‌ی جذامیان را پی گرفت. دریاچه‌ی جوشان پهناوری از نور بر فراز جنگل برمی‌خاست، که تنها هیکل سفید کدر هتل بورین پهنه‌ی آن را می‌شکست.

ساندرز به مجتمع برگشت. از حیاط که عبور می‌کرد، راه حصار دور محوطه را در پیش گرفت. راه رو به هتل مخروطی پیچ می‌خورد، که اکنون آن سوی درختان حایل پنهان بود. راه باریکی که از لای درختان می‌گذشت و از کنار چند معدن متروک عبور می‌کرد به هتل بورین می‌رسید. ساندرز از روی حصار گذشت و از میان هوای تاریک به سوی هتل رفت.

ده دقیقه بعد ساندرز بالای پله‌های پهنی ایستاده بود که از میان ستون‌های فروریخته می‌گذشت و به قسمت پایین می‌رسید؛ و ساندرز سوزان کلر را دید که زیر پای او در ماهتاب قدم می‌زند. در چند نقطه، محوطه‌ی آلوده از بزرگراه عبور کرده بود، و گله‌گله‌های کوچک بوته‌هایی که کنار جاده روییده بودند

شروع به شیشه‌ای شدن کرده بودند. از برگ‌های خاکی‌رنگ آن‌ها نور ضعیفی می‌تراوید. سوزان میان این بوته‌ها راه می‌رفت، و جامه‌ی بلند او زمینِ ترد و شکننده را جاروب می‌کرد. ساندرز می‌توانست کفش‌ها و دنباله‌ی جامه‌ی بلند زن را ببیند که کم‌کم بلور می‌شدند، منشورهای خردی بودند که در ماهتاب برق می‌زدند.

ساندرز به زحمت کورمال‌کورمال از پله‌ها پایین رفت، پاهایش به تکه‌های تیز مرمرِ بینِ ستون‌ها می‌خورد و زخم می‌شد. سوزان رویش را برگرداند و ساندرز را دید که به او نزدیک می‌شود. سوزان که خود را باخته بود به‌سوی جاده عقب کشید، و بعد ساندرز را شناخت و شتابان از اتومبیل‌روی هتل که در علف‌های هرز فرو رفته بود بالا آمد.

«ادوارد —!»

ساندرز که می‌ترسید مبادا سوزان زمین بخورد دستش را دراز کرد تا دست‌های زن را بگیرد، اما سوزان از لای دست‌های ساندرز گذشت و خود را به سینه‌ی او چسباند. ساندرز زن را در آغوش گرفت، و تماس موهای سیاه او را روی گونه‌ی خود حس کرد. کمر و شانه‌های زن مثل یخ بود، جامه‌ی بلند ابریشمی او سرمای سخت خود را به دست‌های ساندرز منتقل کرد.

«سوزان، فکر می‌کردم که ممکن است این‌جا باشی.» ساندرز کوشید زن را از خود دور کند، می‌خواست صورت او را ببیند، اما سوزان هنوز هم محکم به ساندرز آویخته بود، مثل رقاصی بود که با هم‌رقص خود حرکت مشکل و ظریفی را اجرا می‌کند. نگاه چشمان زن به جای دیگری معطوف بود به‌طوری که به‌نظر می‌آمد دارد از درون خرابه‌هایی که پشت شانه‌ی چپ ساندرز بود حرف می‌زند.

«ادوارد، من هر شب می‌آیم این‌جا.» سوزان به طبقه‌های بالای هتل سفید اشاره کرد. «دیروز هم این‌جا بودم، و از جنگل که بیرون می‌آمدی تماشایت می‌کردم! می‌دانی، ادوارد، از لباس‌هایت نور می‌تابید!»



ساندرز سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، بعد باهم از اتومبیل روی هتل بالا رفتند و به پای پله‌ها رسیدند. سوزان، انگار بخواهد موهایش را صاف کند، یک دستش را روی پیشانی گذاشته میان خود و ساندرز حایل کرده بود، و با دست دیگر دست ساندرز را که روی کمر سرد او گذاشته شده بود، محکم می‌فشرده.

ساندرز پرسید: «ماکس می‌داند تو این‌جا هستی؟ شاید هم یکی از خانه‌شاگردها را می‌فرستد مواظب تو باشد.»

«ادوارد، عزیز من!» سوزان برای نخستین‌بار خندید. «ماکس اصلاً چیزی نمی‌داند، خوابیده، طفلکی — ماکس درک می‌کند که دارد کنار یک کابوس زندگی می‌کند —» سوزان مکث کرد، حرف‌های خود را سبک‌سنگین کرد که نکند ساندرز تصور کند دارد به وضع خودش اشاره می‌کند، و افزود: «مقصودم جنگل است. ماکس هرگز نفهمید ماجرای جنگل از چه قرار است. تو می‌فهمی، ادوارد، از همان لحظه‌ی اول دیدم می‌فهمی.»

«شاید —» از پله‌ها بالا رفتند، از کنار ستون‌های سرنگون‌شده‌ی طبل مانند گذشتند وارد سالن بزرگی شدند. از آن بالا سقف گنبدی روی پلکان فرو ریخته بود و ساندرز می‌توانست خوشه‌ی ستارگان را بالای سر خود ببیند، اما نوری که از زیر جنگل می‌تابید سالن را تقریباً در تاریکی مطلق فرو برده بود. ساندرز بلافاصله حس کرد سوزان آرام گرفته است. سوزان دست ساندرز را گرفت و او را از کنار چلچراغ تکه‌تکه‌شده‌ای که پایین پلکان افتاده بود گذراند.

به طبقه‌ی دوم رفتند، و بعد توی راهرویی پیچیدند که دست چپ آن‌ها بود. ساندرز از لای قاب‌های شکسته‌ی درها بدنه‌ی موریانه‌خورده‌ی کمد‌های بلند و پایه‌های سرنگون‌شده‌ی تخت‌خواب‌ها را می‌دید، همچون ستون‌های یادمان ویرانی بودند که در مقبره‌ای برای گذشته‌ی زیاده‌رفته‌ی هتل برپا شده باشند.

«رسیدیم.» سوزان از میان در قفل‌شده‌ای که قاب‌های چوبی وسط آن افتاده بود عبور کرد. مبلمان استیل اتاق پشت این در همه سر جای خود بود،

میز تحریری در سه‌کنج اتاق پهلوی پنجره ایستاده بود، و میز آرایش بدون آینه‌ای جنگل پایین را قاب گرفته بود. گردو خاک و افسستین کف اتاق را پوشانده بود، و رد پاهای کوچکی میان آن‌ها پیچ‌وتاب‌خوران می‌گذشت.

سوزان یک سمت تخت‌خواب نشست، و با رفتاری خون‌سردانه و راحتِ مثل زنی که با شوهرش به خانه برگشته است جامه‌ی بلند خود را باز کرد. «نظرت چیست، ادوارد، — خانه‌ی دوم من، یا از آن یکی به ابرها نزدیک‌تر است؟»

ساندرز به دوروبر اتاق پر از خاک نگاهی انداخت، به دنبال چیزی می‌گشت که از خود سوزان نشانی داشته باشد. از رد پاهایی که بر کف اتاق نقش بسته بود بگذریم، نشانی از سوزان در اتاق به چشم نمی‌خورد، انگار این زن شب‌بچی بود که میان اتاق‌های خالی این هتل سفید مسکن داشت.

ساندرز گفت: «از این اتاق خوشم می‌آید. چشم‌انداز شکوهمند جنگل از این جا پیداست.»

«فقط شب‌ها می‌آیم این جا، شب‌ها گردو خاک این جا به مهتاب می‌ماند.»

ساندرز روی تخت پهلوی سوزان نشست. نگاهی به سقف بالای سرش انداخت، نیمه‌ترسی در خود حس کرد که مبادا هر آن هتل در خود فرو ریزد و به درون مغاک پر از خاکی سرنگون شود، و او را با سوزان به کام خود فرو کشد. میان سوزان با این اتاق در این هتل خراب و مبلمان پرزرق‌وبرقی که در نور ماه غرقه بود و آن کلبه‌ی کارآمد اما غرق آفتابی که او و لوئیز آن روز صبح در آن به گفت‌وگو نشسته بودند تفاوت فاحشی وجود داشت، و ساندرز که بدین تضاد آگاه بود صبر کرد تا تاریکی صاف شود، و ساندرز اکنون می‌دید که لوئیز کنیزک زرینی بود که برای دل فرعون در مقبره‌ی وی اسیر شده بود. فانوس پریده‌رنگ صورت زن همچون ماهی بود که به انتها می‌رسید، و ساندرز به یاد وانترس و حرف او افتاد: «ساندرز، ما داریم زمان کم می‌آوریم، دارد فرصت از دست می‌شود —» به تدریج که زمان پا پس می‌کشید، رابطه‌ی او با

سوزان (رابطه‌ای که از همه چیز تهی شده بود جز انگاره‌ی جذام و نماد و معنای این انگاره در ذهن ساندرز) نیز کم‌کم تجزیه می‌شد، خاک می‌شد، خاکی که هر جا بیرون از جنگل می‌رفتند آن‌ها را فرا گرفته بود.

«سوزان —» ساندرز بلند شد، پهلوی سوزان نشست، و کوشید با مالیدن دست‌های خود به هم کمی گرمی در آن‌ها بدمد. دست‌های زن مثل یخ سرد بود. «می‌خواهم فردا برگردم پورت‌ماتاره. وقت رفتن من است.»

«چی؟» سوزان دستک‌های جامه را دور خود پیچید، طرح سپید اندامش را به سیاه‌چال تاریکی فرو سپرد. «اما، ادوارد، فکر می‌کردم تو قصد داری —» ساندرز دست زن را گرفت. «عزیز من، از همه‌ی چیزهایی که به ماکس مدیونم بگذریم، مریض‌های من در فورت‌ایزابل هستند. نمی‌توانم همین‌طور به امان خدا ول‌شان کنم.»

«مریض من هم بودند. جنگل دارد همین‌طور گسترش پیدا می‌کند، برای این مریض‌ها هم نه کاری از تو ساخته است، نه از من.»  
«شاید از کسی کاری ساخته نباشد — شاید هم من فقط به فکر خودم هستم — و تو، سوزان —»

ساندرز که حرف می‌زد سوزان از تخت پایین آمده بود، و اکنون جلو ساندرز ایستاده بود، دنباله‌ی جامه‌ی سیاهش خاک‌های کف اتاق را می‌روفت. گفت: «ادوارد، یک هفته‌ای پیش ما بمان. دورین<sup>۱</sup> ناراحت نمی‌شود، می‌دانست داری می‌آیی این‌جا. تا یک هفته —»

«ممکن است تا یک هفته همه‌ی ما مجبور شویم برویم. حرفم را باور کن، سوزان، من توی جنگل گرفتار شده‌ام.»

سوزان به طرف ساندرز رفت، صورتش را در ستونی از نور ماه بلند کرد، انگار بخواهد خود را بهتر بنمایاند. و این‌جا بود که ساندرز فهمید این حرکت سوزان به دور از هر رفتار عاشقانه‌ای است. بالاخره سوزان داشت صورت خود را به ساندرز نشان می‌داد.

«ادوارد، درست همین الان، می‌دانی داشتی با کی — با کی صحبت می‌کردی؟»

ساندرز با یک دست شانه‌ی زن را ناز کرد، کوشید به او قوت قلب بدهد.  
«بله سوزان، خوب می‌دانم. دیشب —»

«چی؟» سوزان به ساندرز پشت کرد، و باز صورتش را پنهان کرد. «منظورت چیست؟»

ساندرز زن را دنبال کرد. «متأسفم، سوزان. ممکن است به‌نظرت حرف مفت و دلخوشکنک تو خالی بیاید، اما من هم مثل تو همین زخم‌ها و ضایعات را دارم.»

پیش از آن که ساندرز بتواند به زن برسد، سوزان نرم و بی‌صدا از لای در اتاق گذشت. ساندرز کتش را برداشت و زن را دید که راهروی دراز را به سرعت طی می‌کند و رو به پلکان می‌رود. ساندرز که به سالن ورودی رسید، سوزان بیش از پنجاه متر از او پیشی گرفته بود و میان ستون‌های واژگون‌شده می‌دوید؛ از معبر بلورین که می‌گذشت و از هتل سفید دور می‌شد، جامه‌ی بلند تیره‌اش به چادری عظیم می‌مانست.

## نبرد تن به تن با تمساح

شب که به نیمه رسید، دکتر ساندرز که نیمه خواب و نیمه بیدار در اتاق خود ته کلبه دراز کشیده بود، صدای آشوب و جارو جنجال دوردستی را شنید که از مجتمع بیمارستان می آمد. ساندرز تقریباً آن قدر خسته بود که به خواب نمی رفت، و در عین حال چنان از پا درآمده بود که حال نداشت بادقت به آن همه هیاهو گوش دهد، از این رو صدای بلند آدم ها و ستون روشنایی نورافکن لندرو را نادیده گرفت. ستون نور که تکان تکان می خورد بام را طی می کرد و به درختان بلند بیرون مجتمع می خورد و بازتاب آن برمی گشت.

مدتی بعد سروصدا از سر گرفته شد. کسی موتور یک کامیون عتیقه را در مجتمع با هندل روشن کرد. کامیون سرفه می کرد و عطسه می زد و عده ای دور آن یکریز حرف می زدند. در این موقع ساندرز صدای پاهای دیگری را شنید که دوان دوان وارد کلبه ها می شدند و بیرون می آمدند. به نظر می آمد همه ی مستخدمین بلند شده بودند، و بی هدف وارد اتاق های اطراف حیاط می شدند و در کمدها را به هم می زدند.

ساندرز مردی را دید که پشت پنجره ی کلبه ی او با مشعل لای بوته ها را می گردد و از تخت خواب پایین آمد و لباس پوشید.

در ناهارخوری کلبه ساندرز یکی از خانه‌شاگردها را دید که از پنجره‌ی باز جنگل را نگاه می‌کند.

ساندرز پرسید: «چه خبر شده؟ تو این‌جا داری چه غلطی می‌کنی؟ دکتر کلر کجاست؟»

خانه‌شاگرد به مجتمع اشاره کرد. «دکتر کلر با کامیون، قربان. در جنگل دردرس، دکتر رفت نگاه کرد.»

«چه جور دردسری؟» ساندرز دم پنجره رفت. «جنگل دارد می‌آید نزدیک؟»

«نه، قربان، آمدن نه. دکتر کلر می‌گوید شما خوابید، قربان.»

«خانم کلر کجاست؟ همین اطراف است؟»

«نه، قربان. خانم کلر حالا خیلی کار داشت.»

«منظورت چیست؟» ساندرز پا فشرد. «فکر می‌کردم کشیک شب است.»

حرف بزن، مرد، چی شده؟»

خانه‌شاگرد با تردید مکث کرد، لب‌هایش خاموش‌وار ترکیب‌های مؤدبانه‌ای را شکل می‌دادند که ماکس به‌خاطر همین ترکیب‌ها او را برای خدمت به ساندرز مأمور کرده بود. خانه‌شاگرد می‌خواست چیزی من من کند که صدای گام‌هایی حیاط را طی کرد. ساندرز که دم در رسید ماکس با دو تن از مستخدمین که پشت سرش می‌آمدند نزد ساندرز آمد.

«ماکس! چه خبر شده؟ می‌خواهید این‌جا را تخلیه کنید؟»

کلر روبه‌روی ساندرز ایستاد. لب‌هایش را محکم به‌هم فشرده بود، چانه‌اش پایین آمده بود به‌طوری که عرق‌های روی کله‌ی گنبدی‌شکلش در نور مشعل‌ها برق می‌زد. گفت: «ادوارد — سوزان توی کلبه پیش تو است؟»

«چی؟» ساندرز از جلوی در کنار رفت و ماکس را به داخل خواند. «مرد

نازنین — سوزان رفته! کجا؟»

«کاشکی می‌دانستیم.» کلر دم در رفت. نگاهی به داخل کلبه انداخت،

نمی‌دانست از واکنش ساندرز بهره‌برداری کند یا نه. «چند ساعت قبل رفت

بیرون، خدا می‌داند کجا رفته — تو ندیدی؟»

«از سر شب به بعد نه.» ساندرز شروع به بستن دکمه‌های آستین پیراهنش کرد. «زود باش، ماکس، بیا برویم دنبال او!»

کلر دستش را بلند کرد و گفت: «ادوارد، تو نه. باور کن، به قدر کافی گرفتاری دارم. یکی دو زیستگاه بالای تپه‌هاست.» لحن کلامش قانع‌کننده نبود. «ممکن است رفته باشد به بهداری‌ها سری بزند. تو همین جا بمان و کارها را سروصورتی بده — من لندور و دو نفر از این آدم‌ها را می‌برم. آن‌های دیگر می‌توانند با کامیون بروند و مواظب هتل بورین باشند.»

ساندرز شروع به جروبحث با کلر را گذاشت، اما کلر برگشت و با گام‌های بلند دور شد. ساندرز تا اتومبیل‌روی مجتمع به دنبال کلر رفت و او را که سوار اتومبیل می‌شد، تماشا کرد.

ساندرز رو به خانه‌شاگرد کرد و گفت: «که این‌طور، برگشته توی جنگل — زن بیچاره!»

خانه‌شاگرد نگاهی به ساندرز انداخت. «شما می‌دانید، قربان؟»  
 «نه، با وجود این حتم دارم. در ذهن هر کدام از ما چیزی است که تحمل نداریم به یادمان بیندازند. به راننده‌ی کامیون بگو صبر کند، باید مرا هم سوار کند و تا هتل برساند.»

خانه‌شاگرد دست ساندرز را گرفت. «شما هم رفت، قربان — به جنگل؟»  
 «البته. خانم کلر جایی توی جنگل است — این قضاوت من است و باید خودم را محک بزنم.»

موتور عتیقه‌ی کامیون جان گرفته بود، قارقار پرهیاهوی آن همه‌ی بیمارستان را برداشته بود. از در پشت که سوار شد کامیون به راه افتاد و چرخ آهسته‌ای دور حوض آب زد. پنج شش امربر بومی پشت سر راننده نشسته بودند.

پنج دقیقه بعد به جاده‌ی اصلی رسیدند، و بعد تلق و تلق‌کنان از درون تاریکی راه لاشه‌ی سفید هتل بورین را در پیش گرفتند. کامیون توی اتومبیل‌روی هتل که علف هرز همه‌جای آن را گرفته بود توقف کرد، در

حالی که نورافکن آن بر سطح جنگل بازی می کرد. شعاع نورافکن همچون پهنه‌ی عظیمی از شیشه‌ی شکسته از روی درختان گذشت، و منشورهای سفید تا رودخانه که در یک کیلومتری جنوب قرار داشت درخشیدن گرفت.

دکتر ساندرز از در عقب کامیون پایین پرید و پیش راننده رفت. از این جمع هیچ کدام خروج سوزان را از مجتمع ندیده بودند، اما از آن جایی که همیشه جنگل را به دقت زیر نظر داشتند همه‌ی آن‌ها تصور می کردند که زن وارد جنگل شده است. اما از آشفتگی و ازدحام دور کامیون به وضوح معلوم بود که این جمع قصد ندارد دنبال سوزان برود. و وقتی ساندرز به راننده فشار آورد، مرد بومی من من کنان به «اشباح سفیدپوشی» اشاره کرد که نزدیک ورودی‌های جنگل گشت می زنند، که احتمالاً مربوط به همان لحظات کوتاهی بود که وانترس و تورنسن را در تعقیب یکدیگر می دیدند، یا رادک را که افتان و خیزان به سوی گور گمشده‌ی خویش می رفت.

پنج دقیقه بعد بر ساندرز معلوم شد که گروه تجسس سر تشکیل شدن ندارد: راننده اصرار داشت پهلوی نورافکن خود بماند، و مردهای دیگر خود را کنار کشیده به هتل بورین رفته بودند و میان ستون‌های فروریخته چمبرک زده بودند و نوعی سیگاربرگ می کشیدند؛ و در نتیجه دکتر ساندرز درازای جاده‌ی اصلی را در پیش گرفت. دست چپ ساندرز، تلالؤ جنگل مهتاب سردی روی آسفالت‌های جلو پای او می انداخت، و ورودی جاده‌ی فرعی کوچکی را روشن می کرد که به سوی رود می رفت. ساندرز به این گذرگاه تنگ که رو به جهان منور داشت نگاه کرد. لحظه‌ای با تردید مکث کرد، و به صدای بومیان که رو به خاموشی داشت گوش داد. بعد دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد و در حاشیه‌ی جاده به راه افتاد. هر چه پیش تر می رفت همیزها و سیخ‌های شیشه‌ای انبوه تر از زمین می رویدند و ساندرز با احتیاط از میان آن‌ها می گذشت.

پانزده دقیقه بعد ساندرز به رود رسید و از پل خرابی عبور کرد. پل به شکل تار عنکبوت گوهرینی به پایین به سمت سطح یخ‌بسته‌ی رود شکم داده بود، و از



شاه تیرهای آن نقره آویخته بود. سطح سفید رود پیچ و تاب خوران از میان درختان یخ زده می گذشت. روی بدنه‌ی چند لنج معدودی که کنار ساحل بودند چنان لایه‌ی سنگینی نشسته بود که چندان قابل تشخیص نبودند. نور آن‌ها تیره‌تر و غلیظ‌تر می نمود انگار همه‌ی آن‌ها درخشش خود را درون خویشتن محبوس کرده بودند.

اکنون دیگر رخت‌های ساندرز به تدریج در تاریکی برق می زدند، برفک نرمی که روی پارچه‌ی لباس بود به شکل مهمیزهای بلور درمی آمد. فرایند بلوری شدن همه جا شدت یافته بود، و کفش‌های ساندرز را کاسه‌های منشور در بر گرفته بود.

مونت رویال تهی بود. ساندرز لنگ‌لنگان از خیابان‌های بی‌عابر می گذشت، ساختمان‌های سفید همچون گورگانه‌های بزرگ گردبرگرد او قد کشیده بودند، و ساندرز به بندرگاه رسید. ساندرز روی اسکله ایستاد؛ از آن جا می توانست سطح یخ‌پسته‌ی رود را تا آبشاری که در دورجای بود ببیند. آبشار که اکنون مرتفع‌تر شده بود سد نفوذناپذیری میان او و ارتش گمشده‌ای که جایی در جنوب بود برپا کرده بود.

کمی پیش از سحرگاه ساندرز به این امید که بتواند خانه‌ی تابستانی را پیدا کند، همان خانه‌ای که تورنسن با نوعروس محتضر خود در آن پناه گرفته بودند، دوباره از میان خیابان‌های شهر گذشت. در این میان ساندرز به قسمت کوچکی از پیاده‌روی یکی از خیابان‌ها رسید که سالم مانده بود و مهمیزهای بلور بر آن سر برنیاورده بودند. این قسمت پیاده‌رو زیر ویرین شکسته‌ی یکی از انبارهای امانات معادن قرار داشت. انبار امانات را غارت کرده بودند و مشت مشت سنگ قیمتی روی پیاده‌رو ریخته بود، انگشتی‌های زمرد و یاقوت، گل سینه و گردن آویزهای زبرجد، مخلوط با تعداد بی‌شماری گوهرهای کوچک‌تر و الماس‌های صنعتی. این کشت بی‌صاحب با نوری سرد در ماهتاب می درخشید.

همچنان که ساندرز میان گوهرها ایستاده بود متوجه پدیده‌ی تازه‌ای شد و آن این که زاینده‌های بلور روی کفش‌هایش داشتند ذوب می شدند، مثل قندیل‌های

یخ که ناگهان در معرض گرما قرار گرفته باشند آب می‌شدند. لایه‌ی یخ‌زده‌ی روی کفش‌ها تکه‌تکه‌کنده می‌شدند و آب می‌شدند و در هوا ناپدید می‌گشتند.

این‌جا بود که ساندرز فهمید چرا تورنسن آن گوهرها را برای زن جوان آورده بود، و نیز آن که چرا زن چنان مشتاقانه به گوهرها چنگ زده بود. به دلیل یک پدیده‌ی نوری یا الکترومغناطیسی، تمرکز شدید نوری که درون این گوهرها بود همزمان سبب تراکم زمان می‌گشت، به‌طوری که تخلیه‌ی نور از سطح آن‌ها فرایند بلوری شدن را وارونه می‌کرد. شاید جذابیت ابدی گوهرها، و نیز جذابیت کل نقاشی و معماری سبک باروک ناشی از همین ویژگی زمان باشد. جقه‌ها و ترنج‌های پیچیده و تودرتوی آن‌ها جایی بیش از حجم فضای خود را اشغال می‌کنند، که این خود زمان فراگیر بیشتری را شامل می‌شود، و همین جاست که وقتی قدم به درون کلیسای سن پتر یا کاخ نیمفن‌بورگ می‌گذارید به‌راستی بی‌مرگی و ابدیت را حس می‌کنید، و در مقابل، به معماری قرن بیستم می‌رسیم که نوعاً معماری نماهای مستطیل بدون تزئین است، معماری فضا و زمان اقلیدوسی است؛ این معماری در برنو در آمریکا، پا گرفت که به جایای قرص و محکم خود در آینده اطمینان داشت و نسبت به آلام میرندگی که ذهن اروپای کهن را به خود مشغول می‌داشت بی‌تفاوت بود.

دکتر ساندرز زانو زد و جیب‌های خود را از گوهرها پر کرد، و آن‌ها را توی پیراهن و سرآستین‌های خود چپاند. ساندرز نشست و پشت خود را به جلوی انبار امانات تکیه داد؛ نیم‌دایره‌ی پیاده‌روی صاف جلوی ساختمان مثل حیاط خلوت بسیار کوچکی بود، و زایده‌های بلوری که در حاشیه‌ی این نیم‌دایره سر برآورده بودند همچون رستنی‌های باغ ارواح به شدت برق می‌زدند. ساندرز حس کرد فشار سطح سخت گوهرها به پوست سردش او را گرم می‌کند، و چند ثانیه‌ای نگذشت که به خواب خستگی فرو رفت.

ساندرز که بیدار شد خیابان معابد را آفتاب درخشانی پُر کرده بود، و هوای زرین غرق رنگین‌کمان‌هایی بود که با رنگ‌های بسیار شعله‌ور بودند. ساندرز به

پشت خوابید و دست‌ها را سایبان چشم کرد و بام‌های بالای سرش را تماشا کرد؛ سفال‌های زرین بام‌ها ردیف پشت ردیف یکسره گوه‌رنشان شده بودند، گوه‌رهایی با بسیار رنگ؛ مثل کلاه‌فرنگی‌هایی بودند که در محله‌ی معابد شهر بانکوک هستند.

و دستی شانه‌ی ساندرز را کشید. ساندرز در حالی که تلاش می‌کرد بنشیند متوجه اطراف خود شد و دید نیم‌دایره‌ی پاک پیاده‌روی جلوی انبار امانات ناپدید شده است، و خود او بر بستری از سوزن خوابیده است، سوزن‌هایی که بر زمین جوانه زده بودند. جلوی ورودی انبار سرعت رشد سوزن‌ها بیش از جاهای دیگر بود، و دست راست او در توده‌ای از مهمیزهای بلور پیچیده شده بود که طول هر کدام به هشت تا ده سانتی‌متر می‌رسید، و تقریباً تا شانه‌ی او رسیده بودند. این دستکش بلند یخ‌زده چنان سنگین بود که ساندرز به زحمت قدرت بلند کردن آن را داشت، و درون آن شبکه‌ی تودرتویی از رنگین‌کمان انگشتان وی را قاب گرفته بود.

ساندرز با زحمت بسیار زیاد خود را روی زانوهایش کشاند، که در این میان مقداری از بلورها از جا ویرآمدند. و ساندرز همان مرد ریشوی سپیدجامه را دید که پشت سر او دولا شده است. تفنگ گلوله‌زنی هنوز در دست‌های مرد بود.

«وانترس!» ساندرز با فریادی دست راست خود را بالا برد. در نور آفتاب گره‌های کوچکی که همان گوه‌رهایی بودند که ساندرز توی سرآستین‌هایش چپانده بود همچون ستارگان مثبت‌کاری درون بافت‌های شکفته‌ی ساعدش برق می‌زدند. «وانترس، محض رضای خدا!»

فریاد ساندرز حواس وانترس را که خیابان لبریز از نور را به‌دقت زیر نظر داشت پریشان کرد. رنگ‌های عجیبی صورت کوچک وانترس را با آن چشم‌های براق دگرگون کرده بودند. این رنگ‌ها پوست او را خال‌خالی کرده بودند و آبی‌ها و ارغوانی‌های پریده‌رنگ او پرنقش شده بود. هزار طیف رنگ از جامه‌ی او می‌تایید.

وانترس پهلوی ساندرز زانو زد، و کوشید باریکه‌ی بلورهایی را که از بازوی ساندرز کنده شده بود دوباره سر جای خود بچسباند. پیش از آن که وانترس فرصت حرف زدن پیدا کند غرش گلوله‌ای برخاست و شبکه‌ی شیشه‌ای روی درگاهی انبار درهم شکست و بارانی از خرده‌شیشه فرو ریخت. وانترس پشت سر ساندرز کز کرد، بعد از لای ویت‌ترین خود را به داخل ساختمان کشید. صدای دومین گلوله که از پایین دست خیابان بلند شد، هر دو دوان‌دوان از کنار پیشخان‌های غارت‌شده به سرعت گذشتند و وارد اتاق محکمی شدند. در گاوصندوق این اتاق باز بود و توی گاوصندوق توده‌ی درهم‌ریخته‌ای از جعبه‌های فلزی مخصوص پول نقد به چشم می‌خورد. وانترس سر کازیه‌های خالی جواهرات را دوباره بست، و بعد شروع به جمع کردن گوهرهای کوچک باقی‌مانده‌ای کرد که کف اتاق پراکنده بود.

وانترس گوهرها را توی جیب‌های خالی ساندرز چپاند، او را از لای پنجره‌ای توی کوچه‌ی پشت انبار کشاند، و از آن‌جا او را به خیابان مجاور رساند؛ شباک‌های بالای سرشان خیابان را به شکل نقبی از نور شنگرفی درآورده بود. آن دو سر نخستین پیچ خیابان توقف کردند، و وانترس جنگل را که در پنجاه متری آن‌ها بود نشان داد.

«بدو، بدو! هر جا که شد، از توی جنگل! کار دیگری از تو ساخته نیست!»

وانترس با فشار قنداق تفنگ ساندرز را جلو انداخت. خزانه‌ی تفنگ را اکنون توده‌ای از بلورهای نقره‌ای پوشانده بود، و تفنگ به شکل تفنگ‌های چخماقی قرون وسطا درآمده بود. ساندرز دستش را بالا برد. مهمیزهای گوهرین همچون گله‌ی انبوهی از سوسک‌های شب‌تاب در آفتاب می‌رقصیدند. «دستم، وانترس، دستم! تا شانهام رسیده!»

«بدو! از کسی کاری ساخته نیست! فقط بدو!» صورت منور وانترس از خشم جرقه پراند، انگار از سر بی‌حوصلگی نگران است که مبادا ساندرز از پذیرفتن جنگل سر باز زند. «این گوهرها را هم بی‌خود هدر ندهی، تا ابد دوام نمی‌آورند!»

ساندرز به زور خود را به دویدن وا داشت، و راه جنگل را در پیش گرفت، و قدم به نخستین غار از غارهای نور گذاشت. ساندرز دستش را مثل پروانه‌ی معیوبی به چرخش درآورد و حس کرد بلورها اندکی پس کشیدند. بخت با ساندرز یار بود و دیری نگذشت که به یکی از شاخه‌های کوچک رود رسید که چون کمانی خم‌آخم به بندرگاه می‌رسید، و ساندرز مثل آدم‌های وحشی روی سطح سنگ‌شده‌ی آن پرید.

ساندرز ساعت‌ها میان جنگل دوید؛ حس زمان را به کلی از دست داده بود. اگر بیش از یک دقیقه در جایی می‌ایستاد نوارهای بلور گردن و شانه‌اش را فرا می‌گرفتند، و ساندرز به زور خود را به حرکت وا می‌داشت، اما در نهایت توقف کوتاهی می‌کرد و خسته و وامانده نقش شن‌زارهای شیشه‌ای می‌گشت. آنگاه، گوه‌رها را با فشار به صورتش می‌چسباند، و غلاف‌های یخ را می‌تاراند. اما قدرت گوه‌رهای او به تدریج فروکش کرد، و با صاف و کند شدن زاویه‌ی آن‌ها، به گره‌هایی از جنس سلیس زمخت و زیر بدل می‌شدند. و در همان حال، گوه‌رهایی که در بافت‌های بلور ساعدش فرو نشسته بودند با برقی کاهش نیافته می‌درخشیدند.

ساندرز در حاشیه‌ی رود در میان جنگل می‌دوید و دستش پیشاپیش او در هوا می‌چرخید، و همین جا بود که سرانجام منار هر می مطالای خانه‌ی تابستانی را دید. ساندرز افتان و خیزان از میان شن‌هایی که به هم جوش خورده بودند رو به خانه‌ی تابستانی رفت. اکنون دیگر فرایند شیشه‌ای شدن جنگل این کلاه‌فرنگی کوچک را میان درختان اطراف کاملاً محبوس کرده بود، و تنها جایی که همچنان پاک مانده بود پله‌ها و درگاهی بالای پله‌ها بود، اما ساندرز همچنان، هر چند اندک، بدین پناهگاه امید بسته بود. قاب پنجره‌ها و بند و درزهای ایوان اطراف خانه با طرح‌های اساطیری آذین‌بندی شده بود، طرح‌هایی که متعلق به نوعی معماری غریب سبک باروک بود.

ساندرز در چند متری پله‌ها ایستاد و به در بسته و بی‌روزن خانه نگاه کرد. آنگاه برگشت و آن سوی مسیر رود را که پهن‌تر می‌شد خیره‌خیره نگاه کرد.

سطح گوهری رود در آفتاب می درخشید، مثل پوسته‌ی صورتی‌رنگ دریاچه‌ی نمک پرنقش‌ونگار بود. دویست متر آن سوتر قایق بزرگ تفریحی تورنسن همچنان در حوضچه‌ی آب صاف خود در ملتقای نهرهای زیرزمینی جا خوش کرده بود.

همچنان‌که ساندرز گرم تماشا بود، دو مرد را دید که در قسمت جلوی قایق بزرگ رفت‌وآمد می‌کنند. توپ متحرک جلوی دکل تا حدودی آن‌ها را از نظر پنهان می‌داشت، اما ساندرز یکی از آن دو را شناخت؛ این مرد که نوارهای زخم‌بندی بدن لخت او را به دو بخش سفید و سیاه تقسیم کرده بودند کسی جز کاگوا دستیار تورنسن نبود.

ساندرز چند قدمی به طرف قایق تفریحی رفت؛ پیش خود جروبحث می‌کرد خود را به لبه‌ی سطح سنگ‌شده‌ی رود برساند و حوضچه را با شنا طی کند یا نه. هر چند امکان داشت بلورها در آب شروع به ذوب شدن کنند، اما ساندرز از این می‌ترسید که وزن دستش نخست او را به قعر آب بکشانند.

برق نوری از دهانه‌ی توپ جستن کرد. لحظه‌ای بعد که زمین کمی جابه‌جا شد، ساندرز لحظه‌ای گذرا یک گلوله‌ی سه‌اینچی را دید که هوا را طی می‌کرد و راست به طرف او می‌آمد. گلوله‌ی توپ سوت‌کشان از بالای سر او گذشت و در بیست متری خانه‌ی تابستانی به درختان سنگ‌شده اصابت کرد. و آنگاه غرش رعدآسای انفجار از ناوچه‌ی تفریحی به گوش رسید. غرش انفجار به سطح سخت رود خورد و کمانه کرد، و پژواک‌های آن نعره‌زنان در دیوارهای جنگل پیچیدند و گذشتند، و بام‌بام کوس در کله‌ی ساندرز فرو کوفت.

ساندرز که نمی‌دانست به کدام سو رو کند به سمت بوته‌زار نزدیک پله‌های خانه‌ی تابستانی دوید. ساندرز زانو به زمین زد و کوشید دست خود را میان فلاخن نخل‌های بلورین پنهان کند. بر عرشه‌ی قایق تفریحی دو مرد بومی دوباره توپ را پر می‌کردند، دورگه‌ی تنومند زانو زده بود و سُبُه‌ی توپ را توی لوله‌ی آن فرو می‌کرد و بیرون می‌کشید.

«ساندرز —!» این صدای خفه که به زمزمه‌ی تندی مانده بود از دست چپ ساندرز و از چند متری او می‌آمد. ساندرز دوروبرش را نگاه کرد و گردن کشید، و به در بسته‌ی خانه‌ی تابستانی دقیق شد. و بعد دستی از زیر پله‌ها دراز شد و به نشانه‌ی آشنایی با او چندبار تکان خورد.

«این‌جا! زیر خانه!»

ساندرز دوان‌دوان رو به پله‌ها رفت. در فضای خالی و تنگ زیر ایوان خانه‌ی تابستانی، وانترس، تفنگ به دست، پشت یکی از پایه‌های ایوان کز کرده بود.

«بخواب! تا دوباره با تیر نزدندت بخواب!» ساندرز به پشت خوابید و پاهایش را از لای شکاف تنگ زیر ایوان تو برد، و وانترس یکی از کفش‌هایش را گرفت، او را زیر ایوان کشید و با حرکتی از سر غضب پا را پیچاند.

«گفتم بخواب! محض خدا ساندرز، داری خودت را به کشتن می‌دهی!»

وقتی ساندرز پشت به دیواره‌ی سوراخ خالی دراز کشید، وانترس صورت خال‌مخالی‌اش را به سمت ساندرز کشاند. و بعد دوباره به بیرون گردن کشید و رود و قایق تفریحی را که در دورجای ایستاده بود نگاه کرد. تفنگ چخماقی جلوی روی او روی زمین بود، و وانترس در امتداد لوله‌ی نقش‌دار آن با تغییر الگوی نور بیرون از سوراخ هر حرکتی را دنبال می‌کرد.

ساندرز دوروبر سوراخ را به دقت نگاه کرد؛ در این فکر بود که نکند تورنسن سرنا را با خود برده و خانه‌ی تابستانی را تخلیه کرده باشد، آن هم به این امید که وانترس را در همین خانه‌ی تابستانی به دام اندازد، یا آن که بعد از حمله‌ای که آن روز صبح در خیابان‌های مونت‌رویال صورت گرفته بود، وانترس پیش از تورنسن به این خانه‌ی کلاه‌فرنگی‌مانند رسیده بود.

الوارهای چوبی بالای سرشان به شیشه‌ی صخره‌مانند تبدیل شده بود، اما هنوز هم در وسط آن می‌شد چارچوب یک دریچه‌ی سقفی را تشخیص داد. روی زمین زیر این دریچه، یک قبضه سرنیزه‌ی فولادی میان چند تکه‌پاره‌ی شیشه — سنگ افتاده بود؛ این تراشه‌ها را کسی با زحمت بسیار ذره‌ذره از لبه‌ی دریچه‌ی سقفی با همان سرنیزه کنده بود.

وانترس به تندی به دریچه اشاره کرد و گفت: «تا یک لحظه‌ی دیگر تو هم می‌توانی دست به کار بشوی. نکبت، کار سختی است.»

ساندرز خودش را جلو کشید. دستش را بلند کرد و طوری بدن خود را چرخاند تا بتواند آن سوی رود را ببیند.

«سرنا، زنت را می‌گویم، هنوز این جاست؟»

وانترس به تیرهای بالای سرشان نگاه کرد. «به زودی زود به او می‌رسم. جست و جوی درازی بود.» وانترس خود را جمع و جور کرد و در امتداد لوله‌ی تفنگ بیرون را به دقت نگاه کرد، و پیش از آن که دوباره حرف بزند خوشه‌های علف یخ‌زده را که ساحل را احاطه کرده بودند کاوید. «از این قرار تو او را دیده‌ای؟»

«فقط یک دقیقه. به تورنسن گفتم او را از این جا ببرد.»

وانترس تفنگ را زمین گذاشت و سینه‌خیز پیش ساندرز رفت. و بعد مثل موش کور منوری توی سوراخ به زانو نشست، و درون چشم‌های ساندرز را کاوید. «ساندرز، برایم تعریف کن — هنوز او را ندیده‌ام! خدای من!» وانترس روی تیرهای چوبی سقف کوبید، و پژواک مرده‌ای از ایوان گذشت.

ساندرز گفت: «وضعش — وضعش بد نیست. بیشتر خواب است. چه طور

رسیده‌ای این جا؟»

وانترس که ذهنش جای دیگری بود، ساندرز را خیره‌خیره نگاه کرد. بعد سینه‌خیز خود را به تفنگ رساند. به ساندرز اشاره کرد نزدیک‌تر برود. بعد ساحل را که در بیست متری آن‌ها بود نشان داد. کسی به پشت میان علف‌ها افتاده بود، مهمیزهای یخی که از بدن او، بدنی که در حال بلوری شدن بود، سبز شده بودند، مرد را در بوته‌زار ادغام کرده بود. مرد یکی از آدم‌های تورنسن بود.

وانترس زمزمه‌وار گفت: «بیچاره تورنسن. آدم‌هایش یکی یکی دارند از او

جدا می‌شوند. به زودی زود تنها می‌ماند، ساندرز.»

از توپ قایق بزرگ تفریحی، برق دیگری جهید. ناوچه در آب کمی عقب

نشست، و گلوله‌ی پولادی قوس بلندی در هوا طی کرد و به درختانی که در



صد متری خانه‌ی تابستانی بود اصابت نمود. غرش انفجار همچون کوس عظیمی اطراف رود فرو کوفت و نرده‌های اطراف خانه‌ی تابستانی را لرزاند، و ساندرز متوجه نوری شد که به صورت مجموعه‌ای از پالس‌های ملایم از دستش به بیرون تابید. سطح رود کمی جابه‌جا شد و بعد آرام سر جای خود نشست؛ تیغه‌های نور سرخ همچون نیزه در دل هوا فرو نشستند.

کاگوا و دورگه دوباره کنار توپ زانو زدند، و دوباره دست‌به‌کار پر کردن توپ شدند. ساندرز گفت: «تیراندازی بد. اما در مورد سرنا — اگر سرنا این‌جاست پس چرا همه‌اش می‌خواهند خانه‌ی تابستانی را بزنند؟»

«نه، رفیق عزیز، پی خانه‌ی تابستانی نیستند.» وانترس بوته‌زار اطراف ساحل را می‌پایید، انگار می‌خواست یقین حاصل کند که تورنسن از آشفتگی زمان نمایش توپخانه استفاده نمی‌کند و دزدانه خود را به خانه‌ی تابستانی نمی‌رساند. و لحظه‌ای بعد که به وضوح راضی شده بود آرام گرفت. «با این توپ نقشه‌های دیگری در سر دارد. می‌خواهد با ایجاد صدا رود سخت را شل کند — بعد دیگر راحت می‌تواند قایق را یکراست تا جلوی خانه‌ی تابستانی بیاورد و با توپ مرا از این تو بیرون بکشد.»

و البته چنین نیز شد. تا یک ساعت مجموعه‌ای از انفجارهای خفه هموای آرام را دم‌به‌دم برمی‌آشت. دو مرد سیاه‌پوست بی‌لحظه‌ای توقف توپ را آماده‌ی تیراندازی می‌کردند، و تقریباً هر پنج دقیقه به پنج دقیقه برق مختصری جستن می‌کرد و یکی از گلوله‌های پولادی از فراز رود می‌گذشت. گلوله‌ها که از ساحل‌ها و درختان کمانه می‌کردند، پژواک‌های صدای مهیب آن‌ها معبرهای سرخ روشنی بر سراسر سطح سنگی رود می‌کوفتند.

و هربار دست گوهرین ساندرز و جامه‌ی وانترس رنگین‌کمان نور گرداگرد آنان می‌پراکندند.

در یکی از همین فواصل میان دو تیراندازی که آرامش برقرار گشت، وانترس پرسید: «ساندرز، تو این‌جا چه می‌کنی؟» از تورنسن خبری نبود، و

کاگوا و دورگه بدون نظارت کسی کار می کردند. وانترس سینه خیز به دریچه‌ی بالای حفره‌ی زیر ایوان برگشته بود، و سقف را با سرنیزه ذره ذره می تراشید. گهگاه مکثی می کرد، و سرش را به ایوان می چسباند و برای شنیدن هر صدایی که از بالا می آمد گوش تیز می کرد. «فکر می کردم از این جا رفته‌ای؟»

«دیشب زن یکی از همکارانم در جذام خانه‌ی ایزابل — اسمش سوزان کلر است — رفت و به جنگل زد. تا اندازه‌ای تقصیر از من بود.» ساندرز به غلاف بلور اطراف دستش نگاه کرد. اکنون که دیگر مجبور نبود وزن سنگین آن را با خود بکشد از ظاهر هیولوار آن کمتر می ترسید. با آن که بافت‌های بلوری دست مثل یخ سرد بودند و برای دست و انگشت‌هایش هر حرکتی ناممکن بود، اما چنین می نمود که عصب‌ها و پی‌های این دست حیاتی تازه یافته‌اند، حیاتی که مستقل و از آن خود آن‌هاست، و خودشان نیز مثل همان نور فشرده‌ی سختی که از خود ساطع می کردند، می درخشیدند. فقط در یک نقطه از بدن ساندرز بود که حس خاصی وجود داشت و آن هم ساعد او بود، همان جایی که باریکه‌ی بلورها را کنده بود، اما حتا در همین نقطه هم بیش از آن که حس درد در میان باشد احساس گرما بود: بلورها با سرد و گرم کردن خود سبب می شدند. ساندرز در آن دست احساس گرما کند.

صدای غرش انفجار دیگری از آن سوی رود برخاست. وانترس سرنیزه را انداخت، و چاردست‌وپا به جای اول خود زیر پله خزید.

ساندرز قایق بزرگ تفریحی را تماشا می کرد. قایق بزرگ هنوز هم در محل مهار خود در دهانه‌ی خور ایستاده بود، اما کاگوا و دورگه توپ را رها کرده و زیر عرشه رفته بودند. به وضوح این گلوله آخرین گلوله‌ای بود که شلیک کرده بودند. وانترس با انگشت استخوانی خود به باریکه‌ی دودی که از اگزوز عقب قایق بیرون می آمد اشاره کرد. قایق تفریحی شروع به چرخش کرد. قایق که چرخید و پنجره‌های کابین آن تغییر زاویه دادند، وانترس و ساندرز مرد بلندبالای موبوری را دیدند که پشت سکان ایستاده بود.

«تورنسن!» وانترس به جلو خزید؛ بدن کوچک او کز کرده بود و زانوهایش را محکم به سینه چسبانده بود.

ساندرز سرنیزه را با دست چپ برداشت. قایق بزرگ رو به عقب می‌رفت، و دود اگزوز آن کنار بدنه‌اش موج برمی‌داشت. قایق ایستاد و صاف و جمع‌وجور شد.

قایق بزرگ با همه‌ی قدرت خود از جا کنده شد و رو به جلو هجوم آورد، و سینه‌ی آن از میان آب‌های گرم بلند شد. پنجاه متری میان قایق و نزدیک‌ترین حاشیه‌ی پوسته‌ی سنگ‌شده‌ی رود فاصله بود. قایق مسیر خود را تغییر داد و یکی از ترک‌هایی را انتخاب کرد که با گلوله‌باران توپ پیدا شده بود، و ساندرز به یاد آورد که وقتی وانترس از دست دورگه گریخته بود، تورنسن مسیرهایی را که با فرو ریختن سطح یخ‌زده‌ی آب ایجاد شده بود امتحان می‌کرد.

ناوچه‌ی تفریحی که با سرعت بیست گره دریایی، تقریباً چهل کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد، به لبه‌ی حوضچه هجوم برد، و بعد مثل کشتی یخ‌شکن با سر میان بلورهای کم‌پشت راند و یخ‌های سطح رود را که سر راهش ایستاده بودند به اطراف پراکند. سی متری که رفت سرعت آن افت کرد. چند یخ‌پاره‌ی عظیم جلوی سینه‌ی قایق توده گشت، و قایق کج شده به پهلو خوابید و از حرکت بازماند. روی پل فرماندهی ناوچه جنب‌وجوش و تکاپوی وسیعی به راه افتاد، آدم‌های تورنسن با دستگاه‌های کنترل داخل کابین پل فرماندهی کلنجار می‌رفتند، و وانترس تفنگ خود را به دریچه‌های کابین نشانه رفت. قایق صد متری با آن‌ها فاصله داشت و از تیررس تفنگ وانترس به دور بود. اطراف قایق شکاف‌های عظیمی در سطح رود دهان باز کرده بود، و همان نور سرخ روشن مثل خون روی یخ‌های اطراف فرو می‌ریخت. درختان کنار ساحل هنوز هم از برخورد گلوله‌های توپ و انفجار به خود می‌لرزیدند، و نور همچون شکوفه‌های سیال از شاخه‌ها فرو می‌چکید.

ناوچه مکشی کرد و چند متری عقب رفت، و بعد مسیر رفته را در امتداد همان معبر از سر گرفت. پنجاه متری که عقب رفت، در دهانه‌ی حوضچه ایستاد و سینه‌ی خود را تنظیم و راست کرد.

قایق بزرگ دوباره به پیش راند، و بر آب‌هایی که اکنون نمایان شده بودند بلند شد. وانترس دستش را داخل کتش برد، و کلت اتوماتیک را از قاب آن بیرون کشید. این همان کلتی بود که ساندرز غیرقانونی از گمرک رد کرده بود.

«بگیر این را!» وانترس تفنگ شکاری را به طرف قایق که نزدیک می‌شد نشانه رفت، و از سمت دیگر خزان‌های تفنگ فریادکشان به ساندرز گفت: «مواظب ساحل سمت خودت باش! من در کمین تورنسن هستم!»

این بار پیش‌روی نرم قایق بزرگ سریع و ناگهانی‌تر متوقف گشت. قایق که به یخ‌پاره‌های سنگین‌تری برخورد کرده بود، پنج شش قطعه‌ی عظیم بلور را بر سطح یخ‌بسته‌ی رود پراکند، و بعد با تکانی متوقف گشت و با یک زاویه‌ی پانزده درجه‌ای کج شد. موتور قایق بزرگ همچنان به سرعت کار می‌کرد. سرنشینان قایق کف کابین پرت شدند، و چندین دقیقه طول کشید تا قایق بزرگ راست شد و مسیر معکوس خود را آهسته در آبراهه از سر گرفت.

قایق این بار آهسته‌تر پیش آمد، سینه‌ی آن نخست سطح یخ‌زده را شل کرد، و بعد قطعات بلور را از سر راه کنار زد.

ساندرز پشت یکی از پایه‌های چوبی ایوان کز کرد، و منتظر دورگه ماند تا پیش از رسیدن قایق به تیررس وانترس توپ را شلیک کند. قایق بزرگ اکنون تنها هفتاد و پنج متر با خانه‌ی تابستانی فاصله داشت، و پل فرماندهی آن بر فراز سر آن دو سایه افکنده بود. اما وانترس به ظاهر آرام و مسلط می‌آمد، و ساحل را زیر نظر داشت تا از آن‌جا حمله‌ی غیرمنتظره‌ای صورت نگیرد.

قایق بزرگ مدام به توده‌ی فشرده‌ی بلور هجوم می‌آورد و زیر خانه‌ی تابستانی زمین می‌لرزید. دود آگروز قایق ساندرز و وانترس را در خود فرو برده بود و هوای خنک را می‌آلود. قایق با هر هجوم چند متری نزدیک‌تر می‌آمد، و

تراشه‌هایی از سینه‌ی آن تکه‌تکه کنده می‌شد و به اطراف می‌پراکند. ناوچه‌ی تفریحی را از هم‌اکنون یخ نرمی درپیچیده بود، و دورگه پنجره‌های کابین را که بلوری می‌شدند با قنداق تفنگ درهم شکست. مهمیزهای ظریفی از نرده‌های اطراف عرشه آویزان بود. وانترس تغییر موضع می‌داد، و تلاش می‌کرد بلکه بتواند به آدم‌های توی کابین تیراندازی کند، اما سر آن‌ها پشت قاب شکسته‌ی دریچه‌ها پنهان بود. قطعات بلور خیس به سطح آب می‌پریدند و از سر راه قایق کنار می‌رفتند و به اطراف پراکنده می‌شدند، و نخستین تکه‌های آن روی یخ سُر می‌خوردند و به پله‌های ایوان خانه‌ی تابستانی می‌رسیدند.

«ساندرز!» وانترس نیم‌خیز شد و صورت و سینه‌اش بی‌حفاظ ماند. «وسط

یخ گیر کرده‌اند!»

در فاصله‌ی سی متری، قایق تفریحی که سینه‌ی درهم‌شکسته‌اش میان دو تخته یخ شناور گیر کرده بود، از پهلوی دیگر به پهلوی دیگر می‌غلتید. موتور آن می‌غرید و ضعیف می‌شد، و آنگاه زوزه‌ای کشید و خاموش گشت. ناوچه بی‌حرکت جلوی روی آن‌ها نشسته بود، و از هم‌اکنون برفک نرمی که بر آن نشسته بود آن را به هیئت کیک عروسی غریبی درآورده بود. یکی دوبار کمی تکان خورد، انگار پارو یا طناب محکمی از پنجره‌ی عقب آن را به حرکت درمی‌آورد.

وانترس همچنان تفنگ را به کابین پل فرماندهی نشانه رفته بود. در سه متری سمت راست وانترس، ساندرز با یک دست اسلحه‌ی کمری خود را گرفته بود، و دست دیگر را پهلوی خود روی زمین گذاشته بود، همان دستی که با حیات بلورین خاص خویش می‌درخشید. هر دوی آن‌ها منتظر بودند ببینند تورنسن چه می‌کند. قایق بزرگ نیم ساعتی خاموش بود، و روی عرشه‌ی آن یخ ضخیم می‌شد. جقه‌های مارپیچ دور دریچه‌های کابین شکل می‌گرفت و دریچه‌های قایق را آذین می‌بست. سینه‌ی خردشده‌ی قایق مثل دندان‌های عاج نهنکی یخ‌زده سیخ‌سیخ شده بود. زیر پل فرماندهی، توپ قایق شکل سلاح‌های

آتشین قرون وسطا را به خود گرفته بود؛ خزانهای آن با جقه‌ها و شاخک‌ها تزئین شده بود.

نور بعد از ظهر رنگ می‌باخت. ساندرز ساحل سمت راستش را تماشا کرد. در این جا همراه با خورشید که پشت درختان در باختر فرو می‌نشست، رنگ‌های باز و روشن تیره‌تر و سنگین‌تر می‌شدند.

و بعد میان دسته‌های سفید علف، ساندرز موجودی را دید که بدنی دراز و نقره‌ای داشت و لخلخ کنان کنار ساحل حرکت می‌کرد. وانت‌رس پهلوی ساندرز روی زمین چندک زد و از میان نور خفهی عصرگاهی به‌دقت نگاه کرد. آن‌ها پوزه‌ی گوهرین و دست‌های چنگک‌مانند او را که در زره بلورین خود جای داشت تماشا کردند. تمساح با حرکت خزنده‌وار عتیق خود به شکم نرم‌نرم می‌خزید و جلو می‌آمد. جانور که به‌خوبی پنج متری طول داشت به‌نظر می‌آمد که بیشتر با دم تا پاهای خود حرکت می‌کند. دست چپ او که در زره بلورینی بود در هوا معلق مانده بود. حرکت که می‌کرد از چشم‌های شیشه‌ای و از دهان نیمه‌بازش که مملو از گوهر بود نور فرو می‌ریخت.

و ایستاد، انگار حضور دو مرد را زیر خانهای تابستانی حس می‌کرد، و آنگاه لغزان لغزان جلوتر آمد. دو متری مانده به ایوان برای دومین بار ایستاد؛ آرواره‌های ناتوانش به‌زحمت حرکت می‌کردند، و بدنش علف‌های مسیر او را له می‌کرد. ساندرز همدلی دوری نسبت به این هیولا با آن زره نور احساس کرد؛ هیولایی که توانایی درک مسخ‌شدگی خود را نداشت و از آن بی‌خبر بود، و ساندرز چشم‌های تهی و بی‌نگاه او را بالای دهانی که باز می‌شد تماشا کرد.

و بعد که دندان‌های گوهرین هیولا برای ساندرز برق زدند، ناگهان ساندرز فهمید که دارد توی دهان لوله‌ی یک تفنگ نگاه می‌کند.

ساندرز فریادی را که بی‌اراده سر داده بود بُرید، و سرش را دزدید و پایین آورد، آنگاه خود را یک متری از پایه‌ی زیر ایوان عقب کشید. ساندرز سرش را که بلند کرد دهان تمساح را دید که باز شد. لوله‌ی تفنگ از زیر ردیف بالای دندان‌های تمساح جلو آمد، و بعد یک بار به سایه‌ی ستون چوبی آتش گشود.

در میانه‌ی نعره‌ای که از شعله‌ی تفنگ برخاست، ساندرز کلت خودکار را بر سطح شکافته‌ی دست بلوریش استوار نگه داشت و به کله‌ی تمساح شلیک کرد. تمساح خود را یک‌وری پیچاند و لوله‌ی تفنگ به دنبال ساندرز گشت. ساندرز توانست آرنج‌ها و زانوهای مردی را لای پوست گوهرین تمساح روی زمین ببیند. ساندرز یک بار دیگر به قفسه‌ی سینه و شکم آن پوسته‌ی سخت شلیک کرد. جانور عظیم‌الجثه با حرکتی برق‌آسا، برآمده از تکانه‌ای الکتریکی - شیمیایی، با دو پای خود روی هوا بلند شد و مثل یکی از سوسماران بال‌دار عهد عتیق اما گوهرین لحظه‌ای در هوا درنگ کرد. و بعد به پهلوی روی زمین افتاد، و شکاف بازی که از آرواره‌ی زیرین تا شکم او امتداد داشت آشکار گشت. بدنی که با تسمه درون پوست تمساح بسته شده بود بدن همان آفریقایی دورگه بود، که اکنون به پشت با صورتی رو به آسمان در گرگ‌ومیش شامگاه بر زمین افتاده بود، و پوست سیاه او را ناوچه‌ی بلورینی روشن کرده بود که همچون شب‌چی پشت سر او میان یخ مهار شده بود.

بر ساحل روبه‌رو پاهایی شتابان دویدند. وانترس با فریادی روی زانو بلند شد و تفنگ را شلیک کرد. فریاد جیغ‌مانند شدیدی بلند شد، و پیکر نیمه‌باندپیچی شده‌ی کاگوا در ده متری خانه‌ی تابستانی میان بوته‌ها نقش زمین شد. کاگوا که دیگر آگاه نبود دارد چه می‌کند از جا بلند شد و افتان و خیزان از کنار خانه گذشت. واپسین پرتوهای خورشید لحظه‌ای بر پوست سیاه کاگوا افتاد و پیکر او به سفیدی زد، پیکری که در سفیدی دست‌کمی از پیکر کوچک وانترس نداشت. گلوله‌ی دوم راست بر سینه‌ی کاگوا نشست و او را از ساحل کند. کاگوا به صورت بر حاشیه‌ی سایه‌ها بر زمین غلتید.

وانترس که تفنگ را فشنگ‌گذاری می‌کرد، ساندرز در همان حفره منتظر ماند. وانترس دوروبر خود می‌دوید و جنازه‌ی دو مرد آفریقایی را به‌دقت نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای سکوت برقرار بود، و بعد وانترس با تفنگ به شانه‌ی ساندرز زد.

«خب دیگر، دکتر.»

ساندرز به چهره‌ی خونسرد وانترس نگاه کرد و گفت: «منظورت چیست؟»  
«دیگر وقتش رسیده است که بروی، دکتر. من و تورنسن حالا دیگر  
تنهاییم.»

ساندرز بلند شد و ایستاد، و در همان حال از این که خود را در معرض خطر  
قرار دهد تردید می‌کرد. وانترس گفت: «تورنسن خودش می‌فهمد. از جنگل برو  
بیرون، ساندرز، تو هنوز آمادگی آمدن به این جا را نداری.» وانترس که حرف  
می‌زد، کت و شلوارش پوشیده از فلس‌های گوهرین بلورهای بود که روی  
لباسش تشکیل شده بودند.

و چنین شد که ساندرز از وانترس جدا گشت. بیرون، ناوچه در سطح  
پاره‌شده‌ی رود ادغام می‌شد. ساندرز راستای ساحل رود را گرفت و از خانه‌ی  
تابستانی دور شد. پشت سرش سه جنازه بر زمین مانده بود، که یکی از آن‌ها  
هنوز درون پوست تمساح بود. ساندرز نشانی از تورنسن نمی‌دید. صد متری که  
از خانه‌ی تابستانی دور شد به خم رود رسید، و ساندرز برگشت و پشت سرش  
را نگاه کرد، اما وانترس زیر ایوان مخفی شده بود. بالای سر او، نور ضعیف  
فانوسی از پشت پنجره‌های یخ‌زده می‌تابید.

سرانجام اواخر بعدازظهر هنگامی که نور یاقوتی تند گرگ‌ومیش شامگاه درون  
جنگل فرو می‌نشست، ساندرز به محوطه‌ی کوچک بی‌درختی رسید. این جا  
آوای بم و عمیق آرگی میان درختان می‌پیچید. در مرکز این محوطه‌ی باز  
کلیسای کوچکی بود. برج هرمی و لاغر کلیسا را توری از بلور با بافت گوتیک  
به شاخه‌های درختان اطراف جوش داده بود.

ساندرز دست گوهرین خود را بالا برد تا در دولنگه‌ی کلیسا را که از چوب  
بلوط بود روشن کند، و بعد با فشاری در را باز کرد و قدم به شبستان کلیسا  
گذاشت. بالای سر او، تابش پررنگ نور، نوری که با گذر از شیشه‌های



رنگارنگ پنجره‌های کلیسا می‌شکست، بر محراب فرو می‌پاشید. ساندرز در حالی که به صدای ارگ گوش می‌داد به نرده‌ی محراب تکیه داد و دستش را به‌سوی صلیب طلای بالای محراب که یاقوت‌نشان و زمردنشان بود دراز کرد. بی‌درنگ غلاف بلور دست ساندرز لیز خورد و شروع به ذوب شدن کرد، مثل آستینی از جنس یخ بود که آب می‌شود. به‌تدریج که بلورها آب می‌شدند، همچون حوضی که سرریز می‌کند، از دستش نور فرو می‌ریخت.

پدربالتوس رویش را برگرداند تا ساندرز را تماشا کند. کشیش پشت ارگ نشسته بود، و انگشتان لاغرش موسیقی بی‌امان لوله‌های ارگ را از دل آن بیرون می‌کشیدند؛ موسیقی اوج می‌گرفت و از قاب رنگین پنجره‌ها می‌گذشت و به‌سوی خورشیدِ دوردست مُثله‌ای که بند از بندش جدا شده بود عروج می‌کرد.

## رقص اسپانیولی برای جذامیان

سه روز بعد را ساندرز پیش بالتوس ماند. در این سه روز، آخرین مهمیزهای بلور از بافت‌های دستش جدا و آب شدند. تمام روز را ساندرز کنار ارگ زانو می‌زد و دم‌های پایی آن را با دست گوه‌رین به کار می‌انداخت. با ذوب بلورها، زخمی که با کندن یک تکه بلور در دستش ایجاد شده بود دوباره سر باز کرد و خون روان شد، و خون منشورهای پریده‌رنگ بافت‌های عریان او را می‌شست.

شامگاه که خورشید هزارپاره به درون شب غربی فرو می‌رفت، پدربالتوس ارگ را رها می‌کرد و جلوی ورودی سرپوشیده‌ی کلیسا می‌ایستاد، و درختان و همناک را نگاه می‌کرد. حرکات عصبی دست‌های پدربالتوس آرامش ظاهری صورت کشیده‌ی دانش‌ورانه و چشم‌های او را برملا می‌کرد؛ مثل آرامش دروغین کسی بود که تازه حمله‌ی تب را از سر گذرانده باشد، و وقتی شام مختصر خود را روی چارپایه‌ی پهلوی محراب می‌خوردند، ساندرز را خیره‌خیره نگاه می‌کرد؛ این جا پهلوی محراب گوه‌رهای صلیب آن دو را از هوای مومیایی‌گر در امان می‌داشت.

این صلیب، این نماد، هدیه‌ی مشترک شرکت‌های صاحب معدن بود، و پهنه‌ی عظیم قطعه‌ی افقی صلیب که دست‌کم یک و نیم تا دو متر طول داشت

بار آن سنگ‌های قیمتی را مثل شاخه‌های درختان بلورین جنگل بر دوش می‌کشید. چند ردیف یاقوت و زمرد از یک سر تا سر دیگر قطعه‌ی افقی صلیب نشسته بود، و میان این ردیف‌ها را الماس‌های کوچک‌تر مونت‌رویال به‌صورت الگوهای ستاره‌مانند پر کرده بودند. از این گوهرها نوری تند و مداوم می‌تراوید، و این نور چنان پرمایه بود که به‌نظر می‌آمد این سنگ‌ها به هیئت شبیحی چلیپایی درهم تنیده و به‌هم جوش خورده‌اند.

ابتدا ساندرز گمان می‌کرد که بالتوس بقای او را در جنگل به چشم نمونه‌ای از دخالت قادر متعال در امور دنیوی نگاه می‌کند، و ساندرز رفتاری حاکی از شکرگزاری از خود نشان داد. واکنش بالتوس بدین رفتار ساندرز لبخندی پرابهام بود. این که چرا بالتوس به کلیسا برگشته بود ساندرز تنها می‌توانست به حدس و گمان متوسل شود. اکنون دیگر چفته‌های بلور کلیسا را از هر سو در برگرفته بودند، انگار شط عظیمی از یخ برای آن دهان گشوده است.

از درِ ساحتِ پشتِ محراب ساندرز می‌توانست ساختمان‌های جنبی کلیسا را ببیند؛ این ساختمان‌ها که وصف‌شان را از ماکس کلر شنیده بود شامل مدرسه و خوابگاه مخصوص بومیان می‌شد، که اکنون به احتمال زیاد مسکن همان قبیله‌ی جذامیانی بود که کشیش آن‌ها ترک‌شان کرده بود. ساندرز از دیدار خود با جذامیان گفت، اما به‌نظر می‌آمد بالتوس به مریدان سابق خود و سرنوشت کنونی آنان علاقه‌ای ندارد. حتا حضور ساندرز هم تأثیر چندانی بر انزوای او نگذاشته بود. بالتوس سر در خویش و اسیر خویشتن بود، و ساعت‌های دراز پشت ارگ می‌نشست، یا میان نیمکت‌های خالی کلیسا سرگردان راه می‌رفت.

بالتوس اما یک روز صبح اژدرمار کوری را دم در ورودی کلیسا دید که به دنبال چیزی می‌گشت. چشم‌های اژدرمار به دو گوهر عظیم تبدیل شده بود که همچون دو تاج از پیشانی او سر برآورده بودند. بالتوس زانو زد و اژدرمار را برداشت و بدن دراز او را دور دست‌هایش پیچاند. آنگاه مار را از راهروی وسط کلیسا گذراند و جلوی محراب او را بالا برد و جلوی صلیب گرفت. هنگامی که

اژدرمار بینایی خود را بازیافت و از لای نیمکت‌ها خزید و رفت، بالتوس او را با لبخند شیطننت‌آمیزی تماشا کرد.

روز سوم ساندرز با نور صبحگاهی بیدار شد، و بالتوس را دید که تنهای تنها مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کند. ساندرز روی یکی از نیمکت‌هایی که تا پهلوی نرده‌ی محراب کشیده بودند خوابیده بود، و بی‌آن‌که حرکتی کند بالتوس را تماشا می‌کرد، اما کشیش مراسم را نیمه‌کاره رها کرد و از پشت محراب دور شد، و رخت کشیشی خود را از تن بیرون کشید.

سر صبحانه بالتوس درددل کرد: «شاید در این فکری که چه می‌کردم، اما به‌نظم لحظه‌ی مناسبی برای آزمودن نان و شراب مقدس در عشای ربانی آمد.» بالتوس با حرکت دست به رنگ‌های منشوری گوناگون اشاره کرد که از شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا به درون می‌ریخت. بر پنجره‌های کلیسا صحنه‌هایی از کتاب مقدس نقاشی شده بود، اما صحنه‌های اصلی اکنون تغییر شکل یافته، به نقاشی‌هایی بدل شده بودند که از زیبایی انتزاعی حیرت‌انگیزی برخوردار بودند؛ در این نقاشی‌ها چهره‌های یوسف و عیسا، مریم و حواریون قطعه‌قطعه و پاره‌پاره شده بودند و بر لاجوردی سیال آسمان، آسمانی که با گذر از شیشه‌ها شکسته بود، شناور بودند.

«ممکن است این حرف به‌نظرت بدعت بیاید، اما در این منطقه جسم مسیح همه‌جا با ماست —» بالتوس به پوسته‌ی نازک بلورهای دست ساندرز دست کشید. «در هر منشور، در هر رنگین‌کمان، در ده هزار چهره‌ی خورشید.» بالتوس دست‌های لاغرش را بالا برد، دست‌هایی که نور گوهرنشان‌شان کرده بود. «پس می‌بینی، ترس من از این است که کلیسا مثل نماد آن» — این‌جا بالتوس به صلیب اشاره کرد — «ممکن است از کارکرد خود بیشتر عمر کرده باشد.»

ساندرز ذهن خود را در پی پاسخ کاوید. «متأسفم. شاید اگر از این‌جا می‌رفتید —»

«نه!» بالتوس که از کندذهنی ساندرز نگران شده بود پای فشرد. «نمی‌توانی بفهمی؟ روزگاری من یک حواری واقعی بودم — می‌دانستم خدا وجود دارد اما

نمی‌توانستم به خدا اعتقاد داشته باشم.» به این جا که رسید، تلخ به خود خندید. «اکنون حوادث بر من پیشی گرفته‌اند. بحرانی از این بزرگ‌تر برای کشیش پیش نمی‌آید، که خدا را انکار کند، خاصه اکنون که حضور خدا را می‌توان در هر برگ، در هر گلی دید.»

بالتوس با اشاره‌ی دست راه را به ساندرز نشان داد و او را از شبستان کلیسا گذراند و جلوی در باز کلیسا برد. جلوی در به شباک گنبدمانند تیرهای بلور اشاره کرد که مثل پشت‌بندهای گنبد عظیمی از الماس و شیشه از لبه‌ی جنگل پیش آمده بودند. بر جای جای این شباک اشکال تقریباً بی‌حرکت مرغانی همچون پری شاهرخ طلایی و طوطی‌های ارغوانی ماکائو با بال‌های گسترده جای گرفته بودند، و حوضچه‌های درخشان نور از تن آن‌ها فرو می‌ریخت. دسته‌های رنگ از دل جنگل می‌گذشت، و بازتاب پروبال مرغان که ذوب می‌شدند آن‌ها را به شکل الگوهای هم‌مرکز بی‌پایان درمی‌پیچید. قوس‌های سوار برهم همچون دریچه‌های نذورات شهری همه کلیسا در هوا معلق ایستاده بودند. ساندرز می‌توانست تعداد بی‌شماری پرنده‌ی کوچک‌تر، پروانگان و حشرات را همه‌جا در اطراف این قوس‌ها ببیند که هاله‌های چلیپایی خود را به تاج جنگل پیوند زده بودند.

پدر بالتوس بازوی ساندرز را گرفت و گفت: «در این جنگل شاهد واپسین برپایی مراسم عشای ربانی جسم مسیح هستیم. این جا همه‌چیز دگرگون و نورانی شده است، همه‌چیز در واپسین پیوند زمان و مکان درهم ادغام شده است.»

ساندرز به روزهای آخر پناه گرفتن خود در کلیسا می‌رسید. بالتوس و ساندرز شانه به شانه‌ی هم پشت به محراب ایستاده بودند، و به‌نظر می‌آمد که ایمان بالتوس او را به خود وا نهاده است. با نفوذ لایه‌ی ضخیم یخ به درون کلیسا، راهروی وسط شبستان تغییر شکل داد و به‌صورت نقب مسدودی با ستون‌های شیشه‌ای درآمد. بالتوس باهراس کلیدهای دستی ارگ را تماشا می‌کرد که در یکدیگر ادغام می‌شدند و به‌هم جوش می‌خوردند، و ساندرز دانست که دارد به جست‌وجوی راه گریزی می‌گردد.

و سرانجام بالتوس قوای ازدست‌رفته‌ی خود را بازیافت. بالتوس صلیب را از روی محراب گرفت، و آن را از پایه‌ی خود کند. و با خشمی ناگهانی که زائیده‌ی اعتقاد مطلق او بود، صلیب را محکم در بغل ساندرز جای داد. آنگاه ساندرز را کشان‌کشان تا دم ورودی کلیسا برد و او را تا یکی از تاق‌هایی به پیش راند که مدام تنگ‌تر می‌شدند. از زیر این تاق می‌توانستند سطح دوردست رود را ببینند.

«برو! از این‌جا دور شو! رود را پیدا کن!»

و وقتی ساندرز، که تلاش می‌کرد تعادل آن چوگان سنگین سلطنت را با دست باندپیچی‌شده‌ی خود برقرار کند، با تردید درنگ کرد، بالتوس از سر خشم فریاد کشید: «به همه بگو من به تو دستور داده‌ام این را ببری!»

ساندرز برای آخرین بار بالتوس را دید که ایستاده است و بازوانش را برای دیوارهایی که به او نزدیک می‌شدند گشوده است؛ حالت ایستادنش همان حالت مرغانی بود که نورانی شده بودند. و هنگامی که نخستین دایره‌های نور بر کف دستانش، بر کف دستانی که به‌سوی آسمان بالا برده بود، از غیب ظاهر شدند، چشمانش از آرامش پر گشت و بالتوس آرام گرفت.

فرایند بلوری شدن جنگل اکنون دیگر نزدیک به اتمام بود. تنها گوهرهای صلیب بود که به ساندرز امکان می‌داد از زیر تاق‌های میان درختان عبور کند. ساندرز که میل عمودی صلیب را با دست‌های خود گرفته بود، بازوی افقی آن را در امتداد چفته‌هایی به حرکت درمی‌آورد که همچون شبکه‌های درهم‌تنیده‌ی یخ همه‌جا آویزان بودند، و مدام به دنبال چفته‌های ضعیف‌تری می‌گشت که در نور ذوب می‌شدند. و هنگامی که چفته‌های ذوب‌شده زیر پای او بر زمین می‌ریختند، از گذرگاهی که باز می‌شد عبور می‌کرد. ساندرز همچنان صلیب را با خود می‌کشید.

ساندرز به رود که رسید به دنبال یافتن پل رفت؛ این پل را ساندرز دومین‌باری که وارد جنگل می‌شد پیدا کرده بود، اما سطح منشوری رود

به صورت خَم پهنآوری گسترده شده بود، و نور آن همان نشانه‌های معدودی را که امکان داشت در شرایط دیگری تشخیص دهد کور کرده بود. شاخ و برگ درختان همچون برف رنگین بر فراز ساحل رود برق می‌زدند، و این تنها حرکتی بود که عبور کند و بی‌شتاب خورشید به همراه داشت. گهگاه لکه‌ی تار ظریفی پایین‌تر از ساحل رود به چشم می‌خورد که معلوم می‌شد شیخ نورانی یک قایق باری یا لنج رودخانه‌ای است، اما هیچ چیز دیگری نبود که نشانی از هویت پیشین خود داشته باشد.

ساندرز همان مسیر ساحل رود را دنبال کرد، و در همان حال می‌کوشید به گسل‌های سطح رود و به سوزن‌هایی نزدیک نشود که در شیب‌های بالایی ساحل کنار هم می‌رویدند و تا کمر انسان می‌رسیدند. ساندرز به دهانه‌ی نهر کوچکی رسید و در درازای آن به راه افتاد، اما چنان خسته بود که نای بالا رفتن از آبشارهای سر راه را نداشت. ساندرز سه روز پیش پدربالتوس مانده بود و در این سه روز آن قدر استراحت کرده بود که می‌توانست درک کند هنوز هم راهی برای خروج از جنگل وجود دارد، اما سکوت مطلق رستنی‌های کنار رود و آن تلاؤ منشوری عمیق تقریباً وی را متقاعد کرده بود که تمامی زمین دچار استحاله شده است، و هر گونه پیشرفتی در این دنیای بلور بیهوده است و راه به جایی نمی‌برد.

اما در همین لحظه دریافت که دیگر در جنگل تنها نیست. هر جا که چتر درختان بالای سر او فضایی برای آسمان باز می‌گشود، چه در امتداد بستر نهر بزد و چه در محوطه‌های کوچک بی‌درخت، ساندرز به جسدهای نیمه‌بلوری‌شده‌ی زنان و مردانی برمی‌خورد که به تنه‌ی درختان جوش خورده بودند و به خورشید شکسته‌ی بالای سر خود نگاه می‌کردند. بیشتر این‌ها زوج‌های سالمند بودند که کنار هم نشسته و به یکدیگر جوش خورده بودند و در همان حال نیز با درختان و بوته‌های گوهرین یکی شده بودند. در این میان ساندرز تنها به یک مرد جوان برخورد که اونیفورم رزمی به تن داشت و روی

تنه‌ی سرنگون‌شده‌ی درختی بر لب نهر نشسته بود. کلاهخود جوان به هیئت لاک عظیمی از بلور شکوفا شده بود، چتری خورشیدی بود که صورت و شانه‌هایش را در برگرفته بود.

پایین پای این سرباز شکستگی عمیقی از سطح نهر می‌گذشت. در ته نهر هنوز آب باریکی جاری بود و پاهای سه سرباز دیگر را که در نهر فرو رفته بودند می‌شست. این سه سرباز خواسته بودند در این نقطه از نهر بگذرند، و اکنون درون دیوارهای بلورین آب خشک و مومیایی شده بودند. گهگاه پاهایشان به شکلی کُند و سیال تکان می‌خورد؛ این مردان با طنابی که دور کمرشان بسته شده بود به هم متصل شده بودند، و چنین می‌نمود که تا ابد در این رود بلورین یخ راهپیمایی می‌کردند؛ صورت‌هایشان در سیاهی نور اطرافشان گم شده بود.

جایی در دوردست جنگل چیزی حرکت کرد، و صدایی، صدای انسان، بلند شد. ساندرز صلیب سنگین را به سینه چسباند و شتابان به راه خود ادامه داد. در فاصله‌ی پنجاه متری ساندرز، در محوطه‌ی بازی میان دو ردیف درخت، دسته‌ای که مثل دلقک‌ها لباس رنگارنگ پوشیده بودند از میان جنگل عبور می‌کردند، می‌رقصیدند و خطاب به یکدیگر فریاد می‌کشیدند. ساندرز به این دسته رسید و کنار محوطه‌ی باز بی‌درخت ایستاد، و کوشید تعداد این گروه چند ده نفره را بشمارد. این مردان و زنان پوست تیره داشتند و از هر سن و سالی بودند، عده‌ای از آنان کودکان خرد به همراه داشتند که همپای دیگران در این مراسم باشکوه پایکوبی و دست‌افشانی می‌کردند. جمعیت به صورتی نه‌چندان منسجم در جنگل می‌گشتند؛ دسته‌های کوچک از جمع جدا می‌شدند و دور تک‌درختان و تک‌بوته‌ها پایکوبی می‌کردند. تعداد آنان خیلی بیش از صد نفر بود، و بی‌آن‌که مسیر مشخصی در نظر داشته باشند از میان جنگل می‌گذشتند. دست‌ها و صورت‌هایشان با رشد زائده‌های بلور دگرگون شده بود، و لنگ‌ها و رخت‌های خاکی‌رنگ‌شان از هم‌اکنون شروع به یخ زدن و گوه‌ری شدن کرده بود.



ساندرز پهلوی صلیب خود ایستاده بود که دسته‌ی کوچکی دست‌افشان و پاکوبان به طرف او آمدند، و آنگاه دور او به جست‌وخیز پرداختند، به کسانی می‌مانستند که به‌تازگی اجازه‌ی ورود به بهشت را یافته‌اند و برای یکی از فرشتگان مقرب ترانه‌های عاشقانه سر داده‌اند. پیرمردی با چهره‌ای غرق نور و از شکل افتاده از کنار ساندرز گذشت و به دستان بدون انگشت خود اشاره کرد: از مفاصل از رشد بازمانده‌ی انگشتان او نور گوهرین سرازیر بود. ساندرز به یاد جذامیانی افتاد که نزدیک بیمارستان مُرسِلین زیر درخت‌ها نشسته بودند. چند روز گذشته را تمامی قبیله به جنگل زده بود. جذامیان با پاهای چلاق خود رقص کنان از او دور شدند؛ دست بچه‌هاشان را گرفته بودند و صورت‌هاشان غرق درخشش رنگین‌کمان‌های عجیب و غریب بود.

جذامیان که به راه افتادند، ساندرز نیز که صلیب خود را با هر دو دست می‌کشید در پی آن‌ها رفت. ساندرز از لای درختان صف دراز جماعت را می‌دید، اما دسته‌ی بزرگ جذامیان به همان سرعتی که ظاهر گشته بود، به همان سرعت نیز از نظر غایب گشت، انگار همه مشتاقانه بر آن بودند تا با تک‌تک درختان و بیشه‌های بهشت تازه‌یافته‌ی خویش آشنا شوند. اما ناگهان همه‌ی دسته بی‌هیچ دلیلی ایستاد و راه رفته را برگشت، انگار همین واپسین نگاهی که به ساندرز و صلیب او می‌افکندند مایه‌ی مسرت آنان بود. وقتی دسته می‌گذشت، چشم ساندرز به زنی افتاد که جامه‌ی سیاه بلندی به تن داشت، جلوی دسته حرکت می‌کرد و با صدایی صاف و بلند دیگران را می‌خواند. دستان و صورت پریده‌رنگ زن سیاه‌پوش از هم‌اکنون با نور بلوری جنگل می‌درخشید. زن برگشت تا پشت سر خود را نگاه کند، و ساندرز از بالای سر کله‌هایی که تکان می‌خوردند فریاد کشید: «سوزان! سوزان! این جا —!»

اما زن و باقی‌مانده‌ی دسته بار دیگر میان درختان پراکنده شده بودند. ساندرز افتان و خیزان به راه افتاد، و به آخرین بازمانده‌ی اثاثیه‌ی محقر آنان که روی زمین ریخته بود رسید — کفش‌های شنדרه و زنبیل‌های شکسته، کاسه‌های

گدایی با چند دانه برنج که از هم‌اکنون با زمینِ شیشه‌ای نیمه‌جوش خورده بودند.

یک بار ساندرز به بدن نیمه‌بلوری‌شده‌ی کودک کوچکی برخورد که نتوانسته بود همپای دیگران برود و جا مانده بود. کودک روی زمین خوابیده بود تا استراحتی کند و به زمین جوش خورده بود. ساندرز به صداهایی گوش داد که میان درختان محو می‌شدند، و پدر و مادر کودک که جایی میان صاحبان این صداها بودند. ساندرز صلیب را پایین آورد و روی جسم کودک نگاه داشت و منتظر ماند تا بلورهای دست و پای کودک ذوب شدند. کودک که دوباره از خاک آزاد شده بود، با دستان از شکل‌افتاده‌ی خود هوا را چنگ زد، و با تکانی سر پا ایستاد و دوان‌دوان لای درختان گم شد. از سر و شانه‌هایش نور سیال فرو می‌ریخت.

ساندرز همچنان به دنبال دسته که دیگر در دوردست گم شده بود می‌رفت که به خانه‌ی تابستانی رسید، همان خانه‌ای که تورنسن و سرنا و وانترس نخستین‌بار در آن پناه گرفته بودند. غروب شده بود، و گوهرهای صلیب در نوری که رو به خاموشی می‌رفت به ناتوانی می‌درخشیدند. از هم‌اکنون صلیب قسمت اعظم قدرت خود را از دست داده بود، و بیشترِ یاقوت‌ها و الماس‌های کوچک‌تر تحلیل رفته به گره‌های نتراشیده و کُند کربن و سنگ سنباده تبدیل شده بودند. تنها زمردهای بزرگ هنوز هم قدرتمندانه با تنه‌ی سفید ناوچه‌ی تورنسن مقابله می‌کردند، ناوچه‌ای که اکنون جلوی خانه‌ی تابستانی در گسل خود گرفتار شده بود.

ساندرز درازنای ساحل را در پیش گرفت، و از کنار باقی‌مانده‌ی بلوریِ مردِ دورگه که درون پوست تمساح بود گذشت. هر دو درهم ادغام شده بودند، خودِ مرد که نیمی سیاه و نیمی سفید بود به جانور گوهرین سیاه جوش خورده با او یکی شده بود.

در خانه‌ی تابستانی باز بود. ساندرز از پله‌ها بالا رفت و وارد تنها اتاق خانه شد. ساندرز به تخت‌خواب نگاه کرد. در اعماق یخ‌زده‌ی تخت، همچون شناگرانی که در قعر آبگیری طلسم‌شده خوابیده باشند، سرنا و تورنسن معدن‌دار کنار هم خفته بودند. چشم‌های تورنسن بسته بود، و از سوراخی بر سینه‌اش گلبرگ ظریف گل سرخی به رنگ خون شکوفه داده بود که به گیاه دریایی زیبایی می‌مانست. کنار او سرنا آرام خوابیده بود، و حرکت ناپیدای قلبش بدن او را در برق کهربایی کم‌رنگی پیچیده بود، بی‌رنگ‌ترین ته‌مانده‌ی حیات بود. با آن که تورنسن در راه نجات سرنا مرده بود، اما سرنا به حالتی نیم‌مرده همچنان زنده بود.

پشت سر ساندرز چیزی درون گرگ‌ومیش غروب درخشید. ساندرز رویش را برگرداند و موجود اساطیری منوری را دید، مردی را دید که سینه و دستان تفته‌ای داشت، و شتابان گذشت و میان درختان فرو شد، در هوای پشت سر او آبشاری از ذرات منتشر می‌گشت. ساندرز هراسان پشت صلیب پناه گرفت، اما مرد ناپدید شده بود، چرخ‌زنان میان تاق‌های بلور فرو رفته بود. رد نورانی مرد که محو می‌شد ساندرز صدای مرد را شنید که از این سر تا آن سر هوای یخ‌زده می‌پیچید، کلماتی از سر غم، گوهرین و پرآذین، مثل همه‌ی چیزهای دیگری که در این جهان دگرگون شده بود. «سرنا —! سرنا —!»

## خورشید منشوری

دو ماه بعد دکتر ساندروز در آرامش اتاق خواب هتلی در پورت ماتاره نشسته بود، و برای دکتر پل دورین، رئیس جذام‌خانه‌ی فورت‌ایزابل نامه می‌نوشت. نامه را چنین به پایان می‌برد:

— باور کردنش مشکل است، پل. این‌جا، در این هتل خالی، انسان باور نمی‌کند که آن حوادث غریب در آن جنگلِ اوهام روی داده باشد. با این‌همه، واقعیت آن است که من حدود هفتاد کیلومتر کمتر یا بیشتر به خط مستقیم تا منطقه‌ی کانونی در پانزده کیلومتری جنوب مونت‌رویال فاصله دارم، و اگر در پی نشانه‌ای ماندگار از این واقعه باشم، همین زخم دستم کافی است، زخمی که هنوز هم درست جوش نخورده است. به گفته‌ی متصدی بارِ هتل که در طبقه‌ی پایین است، (در ضمن بسیار خوش‌حالم که بگویم دست‌کم این مرد هنوز سر پُست خود باقی است، آخر همه رفته‌اند)، به گفته‌ی این مرد، جنگل اکنون چیزی حدود چهارصد متر در روز پیش‌روی می‌کند. یکی از روزنامه‌نگارانی که به این منطقه آمده و با لوئیز حرف زده است ادعا می‌کند با این سرعتی که جنگل در حال پیش‌روی است تا پایان دهه‌ی بعد دست‌کم یک‌سوم سطح کره‌ی زمین

آسیب خواهد دید، و بیست‌تایی از شهرهای بزرگ جهان زیر لایه‌های بلور منشوری تبدیل به سنگ خواهند شد، درست همانی که به سر شهر میامی در امریکا آمده است — بی‌شک خبر تخلیه‌ی این شهر تفریحی را شنیده‌ای، شهری با هزار برج کلیسای جامع، رویای یوحنا ی قدیس که تجسم مادی یافته است.

اما راستش را بگویم، این چشم‌انداز چندان هم مایه‌ی نگرانی من نمی‌شود. همان‌طور که پیش از این هم گفته‌ام، اکنون برای من کاملاً روشن شده است که منشأ این واقعه چیزی فراتر از مباحث مادی است. روزی که افتان و خیزان از جنگل بیرون آمدم و وارد کمربند حفاظتی ارتش در هشت کیلومتری مونت‌رویال شدم، قاطعانه مصمم بودم که دیگر پا به جنگل نگذارم. آن روز دو روز از دیدن شبیح بی‌پناهی که روزگاری وانت‌رس بود می‌گذشت و صلیب طلا را محکم در آغوش گرفته بودم. اما به‌خاطر یکی از همان وارونگی‌های مضحک منطق، مرا قهرمان که اعلام نکردند هیچ، تا به خود آمدم دیدم جلوی دادگاه نظامی ایستاده‌ام و می‌خواهند مرا محاکمه‌ی صحرایی کنند. اتهام من غارت بود. همه‌ی گوهرها را که معلوم بود درآورده‌ام و صلیب را لخت‌لخت کرده‌ام — که همان کار خیر سخاوتمندانه‌ی شرکت‌های صاحب معدن بود — و بیهوده زبان به اعتراض گشودم و گفتم که این گوهرها بهای زنده ماندن من بوده‌اند. اما چیزی که مرا نجات داد دخالت ماکس کلر و لوئیز پره بود و بس. به پیشنهاد ما یک جوخه سرباز را به چند صلیب گوهرنشان مجهز کردند و برای پیدا کردن سوزان و وانت‌رس به جنگل اعزام داشتند، اما ناگزیر به عقب‌نشینی شدند.

احساسات من در آن زمان هر چه بود به‌جای خود، اما اکنون می‌دانم که روزی دوباره به مونت‌رویال می‌روم و به جنگل برمی‌گردم. قرص ترک‌برداشته‌ی ماهواره‌ی اکو هر شب از بالای سر ما رد می‌شود، و همچون چلچراغ نقره‌ای آسمان شب را نورباران می‌کند. و، پل، من مطمئن هستم که خود خورشید هم دارد شکوفه می‌دهد. غروب‌ها که پرده‌ای از گرد و خاک ارغوانی قرص خورشید را می‌پوشاند، به‌نظر می‌رسد که شبکه‌ی خاصی از سطح آن عبور می‌کند،

دروازه پوشِ مشبک و سیمی که روزی رو به بیرون گسترده شده به سیاره‌ها و خورشیدهای دیگر می‌رسد و همه را در مسیر حرکت خود متوقف می‌کند.

به عنوان نمونه، همان‌گونه که آن کشیش مؤمن شجاع نشان می‌دهد، همان کشیشی که صلیب را به من داد، در آن جنگل یخ‌زده گنجینه‌ی بزرگی نهفته است و پاداش عظیمی می‌توان یافت. در این جنگل همه‌ی صورت‌های جان‌دار و بی‌جان جلوی چشم ما دچار استحاله می‌شوند، و جاودانگی و بی‌مرگی پاداشی است که در ازای وانهادن هویت جسمانی و مادی و زمانی تک‌تک ما مستقیماً حاصل می‌شود. هر چه قدر هم در این جهان مؤمن باشیم، به‌ناگزیر در آن جهان از پیروان و حواریون خورشید منشوری می‌شویم.

و همین جاست که وقتی بهبودی کامل یافتم، همراه یکی از گروه‌های علمی که از این‌جا عبور می‌کنند به مونت‌رویال برمی‌گردم. ترتیب فرار از مونت‌رویال کار چندان مشکلی نیست، و آنگاه به همان کلیسای تک‌افتاده‌ای برمی‌گردم که در دل آن دنیای افسون‌شده است، دنیایی که به روز مرغانی شگفت و غریب درون آن جنگل سنگ‌شده پرواز می‌کنند و تمساح‌های گوهرین همچون سمندرهای اساطیری بر ساحل رودهای بلورین برق می‌زنند، دنیایی که به شب مرد منور شتابان میان درختان می‌گذرد، دست‌های چرخ‌های زرین‌اند و سرش تاج اشباح است.

لوئیز پره که وارد اتاق شد، دکتر ساندرز قلم را زمین گذاشت و نامه را تا زد و توی پاکت کهنه‌ای گذاشت که حاوی یکی از نامه‌های لورین بود. در آن نامه از دکتر ساندرز خواسته بود از تصمیم خود درباره‌ی آینده بنویسد.

لوئیز سر میز تحریر که کنار پنجره بود آمد و دستش را روی شانه‌ی ساندرز گذاشت. لوئیز پیراهن سفید پاکیزه‌ای به تن داشت که تیرگی و ملال باقی پورت‌ماتاره را پررنگ‌تر می‌نمود — با آن که از پورت‌ماتاره تا استحاله‌ی جنگل بیش از چند کیلومتر فاصله نبود، اما این‌جا، در دهانه‌ی رود، هنوز رستنی‌ها

ظاهر تیره‌ی خود را حفظ کرده بودند، اما در میان شاخ و برگ گیاهان ذره‌های نور جرقه می‌پراندند، که این خود حکایت از آن داشت که تا فرایند بلوری شدن راه چندان‌ی نمانده است.

لوئیز پرسید: «هنوز داری برای لورین نامه می‌نویسی؟ نامه‌ی بلندی می‌شود.»

«گفتنی‌ها زیاد است.» ساندرز به پشتی صندلی تکیه داد، و همچنان‌که از پنجره بازارچه‌ی متروک زیر هتل را نگاه می‌کرد دست لوئیز را گرفت. چند ناوچه‌ی آبی - خاکی که متعلق به ارتش بود به اسکله‌ی پلیس مهار شده بودند، و پشت این ناوچه‌ها رود تاریک تا دل خشکی امتداد داشت. پایگاه اصلی نظامی اکنون در یکی از کشتزارهای بزرگ دولتی استقرار یافته بود که در بیست کیلومتری بالادست رود قرار داشت. در این پایگاه فرودگاهی ساخته بودند و بدین ترتیب، گذشته از روزنامه‌نگاران، صدها دانشمند و تکنیسین‌هایی که هنوز می‌کوشیدند چگونگی پیش‌روی جنگل را درک کنند بدون پیاده شدن در پورت‌ماتاره یک‌راست با هواپیما وارد پایگاه نظامی می‌شدند. یک بار دیگر این شهر ساحلی نیمه‌متروک گشت. بازار محلی تعطیل شده بود. به علت وفور بیش از حد کالای تولید جنگل، دکه‌دارانی که اشیای تزئینی بلورین می‌فروختند همه از کار بی‌کار شدند. اما ساعاتی که دکتر ساندرز پای پیاده در خیابان‌های پورت‌ماتاره گردش می‌کرد، گهگاه گدای تنهایی را می‌دید که زنبیل به دست نزدیک سربازخانه یا اداره‌ی پلیس پرسه می‌زدند. در این زنبیل یکی از تحفه‌های غریب و زشت جنگل لای پتوی کهنه‌ای پنهان بود - از طوطی گرفته تا ماهی بلوری‌شده، و یک بار هم کله و قفسه‌ی سینه‌ی نوزادی لای پتو بود.

لوئیز پرسید: «پس داری خودت را کنار می‌کشی؟ به‌نظر من باید بنشین و در این مورد تجدیدنظر کنی - ما که حرف زده‌ایم -»

«عزیز من، آدمی که نمی‌تواند مدام بنشیند و ریزیز کارها را بسنجد و در افکار خود تجدیدنظر کند. بالاخره می‌رسیم به جایی که انسان ناچار است

تصمیم قاطع بگیرد.» ساندرز نامه را از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت. و برای آن که لوئیز را آزرده نکند (آخر از روزی که نجات یافته بود تا آن روز لوئیز در هتل پیش او مانده بود) گفت: «واقعیت این است که من هنوز هم تصمیم نگرفته‌ام. این نامه را هم فقط برای این می‌نویسم که در مورد این وقایع به نتیجه‌ای برسم.»

لوئیز ساندرز را نگاه کرد و با سر کار او را تأیید کرد. ساندرز متوجه گشت که لوئیز دوباره عینک آفتابی را به چشم می‌زند، و با این عمل ناخودآگاهانه دارد تصمیم خاص خود در باب ساندرز و آینده‌ی او، و نیز جدایی محتوم آن‌ها را آشکار می‌کند. اما ناراستی‌های کوچکی از این دست صرفاً بهایی بود که در ازای تحمل یکدیگر می‌پرداختند.

ساندرز پرسید: «پلیس هنوز درباره‌ی اندرسون خبری به دست نیآورده؟» ماه اولی که در پورت‌ماتاره مانده بودند لوئیز هر روز صبح به امید گرفتن خبر تازه‌ای درباره‌ی همکار گمشده‌ی خود به اداره‌ی پلیس رفته بود، که ساندرز حدس می‌زد این کار لوئیز تا حدودی برای توجیه به طول کشیدن اقامت خود او با ساندرز در هتل است. این که اکنون زن می‌توانست در این مورد جزئی با وجدان خود کنار بیاید معنای دیگری نیز داشت، و آن این که لوئیز ترتیبات دیگری نیز داده است. ساندرز دوباره پرسید: «ممکن است خبری چیزی به دست‌شان رسیده باشد — کسی چه می‌داند. نرفته‌ای اداره‌ی پلیس؟»

«نه. الان دیگر تقریباً کسی وارد منطقه نمی‌شود.» لوئیز شانه‌هایش را با لاقیدی بالا کشید. «گمان کنم به زحمتش می‌ارزد.»

«البته.» ساندرز با تکیه بر دست آسیب‌دیده‌اش از جا بلند شد، و بعد کتش را پوشید.

لوئیز پرسید: «وضعش چه طور است؟ دستت را می‌گویم. ظاهراً که خوب شده.»

ساندرز آرنج خود را ناز کرد. «فکر می‌کنم خوب شده. خیلی لطف کرده‌ای، لوئیز، که از من مراقبت کردی. خودت هم می‌دانی.»



لوئیز از پشت عینک آفتابی ساندرز را برانداز کرد. لبخند مختصری که خالی از مهر نبود بر لب‌هایش نشست. «دیگر چه کاری از من ساخته بود؟» زن به این پرسش خود خندید، و بعد سالانه‌سالانه به طرف در اتاق رفت. «باید بروم اتاق خودم و لباس عوض کنم. می‌روی گردش، خوش بگذرد.»

ساندرز تا دم در زن را بدرقه کرد، و لحظه‌ای بازوی او را گرفت. از اتاق که بیرون رفت، ساندرز کنار در ایستاد و به چند صدای معدودی که در هتل تقریباً خالی بلند بود، گوش داد.

ساندرز دوباره پشت میز تحریر نشست، و نامه‌ای را که برای پل لورین نوشته بود از سر خواند. لوئیز تصمیم گرفته بود که از پیش ساندرز برود، و ساندرز که در حین خواندن نامه به لوئیز نیز فکر می‌کرد، به این نتیجه رسید که حق ندارد زن را به‌خاطر این تصمیم ملامت کند. واقعیت آن‌که، ساندرز خود لوئیز را وادار کرده بود از زندگی وی خارج شود؛ البته کنار کشیدن لوئیز ارتباط چندانی با رفتار ساندرز در پورت‌ماتاره نداشت، بلکه صرفاً بدین دلیل بود که ساندرز با همه‌ی وجود خود در پورت‌ماتاره حضور نداشت — هویت حقیقی ساندرز همچنان در جنگل‌های مونت‌رویال در گشت‌وگذار بود. در تمامی مدتی که همراه لوئیز و ماکس کلر با لنج بهداری به پایین‌دست رود می‌آمدند، و در مدت نقاهت بعدی وی در پورت‌ماتاره، ساندرز حس کرده بود شبیه تجسم یا فرافکنی تهی خویشتنی است که هنوز صلیب گوهرنشان به دوش میان جنگل در گذر است، و همچون خدایی در روز آفرینش هر جا به کودک گمشده‌ای می‌رسید دوباره به او جان می‌داد. لوئیز از همه‌ی این ماجرا بی‌خبر بود، و گمان می‌کرد ساندرز به دنبال سوزان می‌گردد.

کسی در زد، و ماکس کلر بی‌آن‌که منتظر پاسخی باشد وارد اتاق شد. ماکس کلر با تکان دادن دست به ساندرز سلام کرد، و کیف لوازم پزشکی خود را روی صندلی گذاشت. ماکس کلر از همان روز ورود به پورت‌ماتاره دست‌به‌کار شده بود و در درمانگاهی که زیر نظر یسوعیان اداره می‌شد به آن‌ها کمک می‌کرد.

چندین بار کشیشان یسوعی سعی کرده بودند ساندرز را ببینند، که حدس می‌زد هدف آن‌ها از این دیدار پرس‌وجو درباره‌ی خود - قربانی کردن پدربالتوس درون جنگل بود. به وضوح نسبت به اقدام پدربالتوس مظنون بودند و گمان می‌کردند دل مشغولی واقعی وی امور مربوط به منطقه‌ی تحت نظارت او نبوده است.

«صبحت به خیر، ادوارد - امیدوارم مزاحم کشف و شهود امروز تو نشده باشم.»

«تمام شده.» وقتی ماکس نگاهی به در نیمه‌باز حمام انداخت، ساندرز گفت: «لوثیز طبقه‌ی بالاست، حالا ببینم، امروز چه خبر؟»

«اصلاً هیچ چیز نمی‌دانم - فرصت نکرده‌ام بروم علاف اداره‌ی پلیس بشوم. توی درمانگاه سرمان خیلی شلوغ است. از چپ و راست آدم است که می‌آید درمانگاه.»

«مگر غیر از این انتظار داشتی؟ خدای نخواستہ در شهرشان دکتر پیدا شده.» ساندرز سرش را بانارضایی تکان داد و گفت: «همین‌که در جایی مثل پورت‌ماتاره سروکله‌ی پزشک پیدا شود، فوراً یک مشکل بزرگ پزشکی از غیب ظاهر می‌شود.»

«درست -» ماکس که نمی‌دانست حرف‌های ساندرز تا چه حد جدی است از بالای عینک خود نگاهی به او انداخت. «در این مورد که چیزی نمی‌دانم. ولی می‌دانم سرمان حسابی شلوغ است، ادوارد. راستش، حالا که دستت بهتر شده فکر کردیم - البته، عمدتاً پدران روحانی - که تو هم بیایی و دستی زیر بال‌مان کنی. فعلاً هفته‌ای دو روز صبح هم کافی است. سر آقایان منت می‌گذاری.»

«واقعاً که.» ساندرز از پنجره به جنگل دوردست نگاه کرد و ادامه داد: «البته دلم که می‌خواهد بیایم کمک‌تان. اما فعلاً این‌جا گرفتارم.»

«کدام گرفتاری. از صبح تا شب گرفته‌ای همین‌جا نشسته‌ای. بسین، کارهای درمانگاه عمدتاً همان کارهای معمولی و همیشگی است، چیزی نیست که تو را

از افکار عالی‌ها باز دارد، چند مورد زنان و زایمان داریم، مشکلات تغذیه، مثل پلاگر» و با لحن آرامی افزود: «دیروز دو مریض جذامی داشتیم — فکر کردم شاید برایت جالب باشد.»

ساندرز برگشت و صورت ماکس را به دقت نگاه کرد، صورتی با چشم‌های شفاف نزدیک‌بین که زیر کله‌ی گنبدی‌شکل او نشسته بودند. در این جمله‌ی آخر ماکس ظاهراً نیرنگی در کار نبود، و اگر هم بود ارزیابی آن کار سختی بود. مدتی بود که ساندرز گمان می‌کرد ماکس پیشاپیش می‌دانسته است که سوزان بعد از دیدن ساندرز فرار می‌کند و به جنگل می‌زند، و نیز آن که جست‌وجوی بیهوده‌ی ماکس میان سکونتگاه‌های روی تپه‌ها عمدی بوده است، و بدین طریق می‌خواسته مطمئن شود کسی جلوی سوزان را نگرفته است. در این مدتی که به پورت‌ماتاره آمده بودند، ماکس به ندرت از سوزان حرف می‌زد، هر چند همسر وی اکنون دیگر همچون تمثالی جایی درون آن جنگل بلور یخ بسته بود. اما اگر اشاره‌ی آخر ماکس به جذامیان به قصد تحریک ساندرز نبود تا وی را به بازگشت به جنگل برانگیزاند، در غیر این صورت دلالت بر آن داشت که در واقع ماکس کمترین تصویری از اهمیت جنگل برای سوزان و ساندرز نداشت، و نیز آن که ماکس هیچ درک نمی‌کرد که برای هر دوی آن‌ها راه‌حل نهایی عدم توازن ذهنی آنان، گرایش آنان به سمت تاریک اعتدال (اکویناکس) همانا درون جنگل بلور نهفته بود و بس.

ساندرز گفت: «دو مریض جذامی؟ همین؟ من که ذره‌ای به این کار علاقه ندارم.» و پیش از آن که ماکس فرصت حرف زدن پیدا کند ادامه داد: «بی‌پرده بگویم، ماکس. در این لحظه اصلاً مطمئن نیستم که برای کمک به شما صلاحیت دارم یا نه.»

«چی؟ معلوم است که صلاحیت داری.»

«به معنای مطلق کلمه بگویم، ماکس. به نظر من می‌رسد که همه‌ی این حرفه‌ی پزشکی ممکن است از دور خارج شده باشد — تصور نمی‌کنم تمایز

ساده‌ی میان مرگ و زندگی اکنون دیگر معنای چندانی داشته باشد. به جای این همه زحمتی که برای درمان این بیماران می کشید، باید همه را بار لنج کنید و ببرید بالادست رود برسانید به مونت رویال.»

ماکس از جا بلند شد و ایستاد. حرکتی از سر نومی‌دی کرد، و بعد شادمانه گفت: «فردا برمی گردم پیشت. مواظب خودت باش.»

ماکس که رفت، ساندرز نامه را تمام کرد: یک پاراگراف و جمله‌ی خداحافظی به آن اضافه کرد. بعد نامه را در پاکت تازه‌ای گذاشت و سر آن را چسباند، آدرس دورین را روی آن نوشت و آن را به دوات جوهر تکیه داد. آنگاه دفتر چک بانکی خود را بیرون آورد و یکی از چک‌ها را امضا کرد. چک و پاکت را توی پاکت دیگری سُراند و اسم لوئیز را روی آن نوشت.

ساندرز که از جا بلند شد و دکمه‌های کتش را بست، لوئیز و ماکس را دید که جلوی هتل در خیابان باهم حرف می‌زنند. ساندرز به تازگی آن دو را در لابی هتل یا دم در رستوران زیاد باهم دیده بود. ساندرز صبر کرد تا گفت‌وگوی آن‌ها تمام شد و بعد به لابی هتل در طبقه‌ی پایین رفت.

در قسمت پذیرش هتل ساندرز صورت حساب هفته‌ی پیش خود و لوئیز را پرداخت، و حساب دو هفته بعد را نیز تسویه کرد. بعد از مقداری خوش و بش با صاحب پرتغالی هتل، ساندرز از هتل بیرون رفت تا طبق معمول پیش از ناهار کمی گردش کند.

در این مواقع ساندرز معمولاً تا کنار رودخانه می‌رفت. آن روز نیز سلاانه سلاانه از میان بازارچه‌های متروک گذشت، و مثل همه‌ی صبح‌های دیگر متوجه تضاد عجیبی شد که میان نور و سایه دیده می‌شد، و این در حالی بود که آفتاب مستقیم به وضوح در پورت ماتاره وجود نداشت. روبه‌روی اداره‌ی پلیس که رسید سر نیش خیابان، دست آسیب‌دیده‌اش را روی یکی از ستون‌ها گذاشت و برای آخرین بار آن را باز و بسته کرد و ورزش داد. جایی در خیابان‌های بلورین مونت رویال پاره‌های گمشده‌ی وجودش افتاده بودند، و به هیئت منشوری خویش به حیات خود ادامه می‌دادند.

ساندرز همچنان که به سروان رادک و سوزان کلر فکر می کرد به لب رود رسید و از کنار اسکله های متروک قدم زنان گذشت. تقریباً همه ی قایق های بومی رفته بودند، و سکونتگاه های آن سوی رود تخلیه شده بودند.

اما هنوز هم یک قایق تنها طبق معمول کنار ساحل خالی گشت می زد. ساندرز در سیصد متری خود همان قایق تندروی سرخ و زردی را دید که نخستین بار همراه لوئیز با آن به مونت رویال رفته بودند. قامت بلند آراگون پشت سکان ایستاده بود، و آراگون قایق را به حال خود گذاشته بود تا همراه با جزر و مد در آب شناور باشد. آراگون هر روز صبح ساندرز را که قدم زنان از آن نقطه می گذشت تماشا می کرد، اما آن دو مرد هیچ وقت باهم حرف نمی زدند.

ساندرز به کیف پول خود که در جیب کتش بود دست زد و رو به آراگون به راه افتاد. به آراگون که رسید، آراگون برای او دست تکان داد، بعد موتور قایق را روشن کرد و از آن جا دور شد. ساندرز که از رفتار آراگون حیرت کرده بود به راه خود ادامه داد، و بعد آراگون را دید که قایق را پایین دست رود به همان نقطه ای برد که پیکر بلوری ماتئو دو ماه قبل به ساحل افتاده بود.

ساندرز خود را به قایق رساند، و بعد از شیب ساحل سرازیر شد و به طرف قایق رفت. لحظه ای هر دو مرد یکدیگر را برانداز کردند.

و سرانجام ساندرز گفت: «چه قایق خوبی دارید، کاپیتان.» ساندرز جمله ای را تکرار می کرد که روز اول به آراگون گفته بود.

نیم ساعت بعد آراگون و ساندرز به بالادست رود می رانند. از باراندازهای مرکزی که می گذشتند، ساندرز پشت به صندلی تکیه داد. در آب های متلاطم رود ترشحات آب به شکل نامتغادلی پخش می شدند، رنگین کمان هایی که فرو می افتادند با جریان تند آب های تاریک پشت قایق دور می شدند. در خیابانی که بین بازارچه ها می گذشت، سیاه پیری میان گرد و خاک ایستاده بود و سپر سفیدی به دست داشت. منتظر بود قایق بگذرد. روی اسکله ی پلیس لوئیز پره شانه به

شانه‌ی ماکس کلر ایستاده بود. چشم‌های لوئیز پره پشت عینک آفتابی پنهان بود، و بی آن‌که دستی به خداحافظی تکان دهد ساندرز را تماشا کرد: قایق رو به بالادست رود متروک گذشت.

۱۳۸۷/۶/۲۱

علی اصغر بهرامی





www.cheshmeh.ir



داستان غیرفارسی - ۱۴۶  
جهان نو  
۶۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-362-818-5



9 789643 628185

cheshmeh

اما این بلوری شدن از چه قرار است؟ ستون های - گردبادهای - تاریکی و سرما در یکی از جنگل های استوایی آفریقا راه می افتند، و سر راه خود همه جا مرگ می آفرینند، همه چیز را به یخ و بلور و رنگ تبدیل می کنند، از خاک و درخت و مرغان گرفته تا آدمیان. اکنون همه ی جنگل و شهرک های اطراف آن آلوده است.

کشیش مؤمنی به نام مالتوس این بلوری شدن را مخصوصاً بعد از دستکاری سودجویان که عیسای مسیح و تصلیب را بلوری می کنند و در بازار می فروشند به عنوان بلای آسمانی برای مردم فریاد می کند. دانشمندان در پی شناخت فرایند این بلوری شدن هستند. تنها معماری مرموز به نام وانترس ظاهراً از ماهیت این بلوری شدن آگاه است. اما همه ی این دوزخ سرما که جهانی است یک سره نور و رنگ و زیبایی نه تنها بهشت همه ی دردمندان و ویران شدگان و جذامیان است بلکه بهشت همه ی دیگران، دیگرانی که آن را تجربه کرده اند نیز هست.

- از پیش گفتار کتاب -